هو

کتاب عشق و سلطنت

فتوحات

کورش کبیر (سیروس اعظم) تالیف آقای آقا

شیخ موسی مدیر مدرسه نصرت همدان که سابقاً حسب الامر حضرت

مستطاب اجل اکرم افخم امجد بندگان آقای امیر نظام دامت شوکته

در همدان بطبع رسید و نسخه آن نایاب بود لهذا حسب الخواهش

جناب حاجی فتح الله مفتون یزدی شرکت محترما

به طبعش اقدام نمود امید که معارف پژوهان را پسند افتد

نصر الله نشر کاویانی بمبئی نمبر (۹)

(تشکر)

این بنده شیخ موسی نثری همدانی بپرورش دولتی نصرت سه سال قبل بخیال افتادم که چند جلد (رمان) تاریخی تألیف نمایم که یک دوره تاریخ ایران درضمن آنها مندرج بوده و برای عموم هموطنان مفید باشد و بهمین خیال شروع بتألیف کتاب (عشق و سلطنت) نموده و در مدت شش ماه جلد اول آن را به اتمام رسانیدم.

اگرچه من شخصاً استطاعت طبع آن را نداشتم اما عقیده ام این بود که این کتاب بزودی طبع و منتشر خواهد شد ولی علی رغم این عقیده مدت ۳ سال گذشت و طبع آن به تاخیر افتاد من هم چون این عدم اقبال را از طرف هموطنان مشاهده کردم از حصول مقصودی که در نظر گرفته بودم مأیوس گردیده و جلد دوم آن را که قریب باتمام بود ناتمام گذاشتم

تا در این ایام یکی از خوانین محترم همدان جناب جلالت مآب اجل آقای عظام الملک همدانی که این کتاب را دیده و اسلوب آن را پسندیده بود در محضر حضرت مستطاب اجل اکرم افخم عالی آقای امیر نظام همدانی دامت شوکته ذکری از آن نموده و معظم له طالب مطالعه آن شده بودند و پس از مطالعه نظر معارف خواهی که در وجود حضرت ایشان هست بلافاصله امر بطبع آن فرمودند.

اگرچه در مقابل اخلاق حمیده و صفات پسندیده که در وجود معظم له هست این اقدام یک کار جزئی بشمار میرود و همه اهالی اقدامات خیرخواهانه ایشان را دیده و می دانند ولی من از اظهار تشکر از آن یگانه وجود معارف پرور در این باب خودداری نتوانم کرد و از روی صمیمیت از ایشان و آقای عظام الملک تشکر نموده و اظهار امتنان می کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب عشق و سلطنت

فصل اوّل امتحان درس

در سنه ۲۶۴۸ زردشتی مطابق ۵۶۱ قبل از میلاد ۱۱۸۲ پیش از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله کوه های واقع میانه اکباتان [Ecbatane] (همدان) و دریای آبگون (بحر خزر) در فصل تابستان مرکز شبانان بود خصوصاً کوه های قرقان که بواسطه خنکی هوای آنها کلیهٔ گوسفندهای شاهی را از اول تابستان از اکباتان (همدان) که پای تخت بود بانجا میاوردند واین گوسفندها که بالغ بر (۲۰۰۰) بود بیست نفر شبان داشتند و یکنفر میترادات نام [Mitradate] یعنی (مهرداد) رئیس شبانها و مسئول گوسفندان بود واین شخص مردی بود بسن پنجاه با قدی کوتاه و موی زرد مایل بسیاهی و صورتی باریک و گونه های سرخ که از اثر آفتاب سیاه شده و چشمهای ازرق و ریش تنکی داشت.

همیشه ده راس از گوسفندان را انتخاب کرده خودش در کوه ها میچرانید واین گوسفندها مخصوص شخص سلطان بود گاهی هم چرانیدن این گوسفندها را بکس دیگر واگذار کرده به گله های دیگر سرکشی مینمود

در یکی از روزهای بهمن ماه قدیم که تازه تابستان شروع شده واول گرمی هوا بود نزدیک

ظهر میترادات در دامنه کوه گوسفندها را در جای پر علفی سرداده و خودش در بالای سنگی نشسته بچوب شبانی خود تکیه کرده مشغول آواز خواندن بود . صدای پای جوانی که بطرف او می آمد او را از خواندن آواز منصرف نمود میترادات سر بلند کرده آن جوان را صدا زد : اگرادات [Agradate] پس چرا دیر آمدی مگر مادرت اسپاکو [SPAKO] بتو نگفت که بعد از خواندن درس به صحرا بیائی .

اگرادات جواب داد پدرجان مادرم سفارش شما را بمن رسانید ولی در بین راه که از معلمم جدا شده با ینجا می آمدم چند گرگ دیدم چون تیر و کمان همراه داشتم میل کردم که آنها را چون دشمن گوسفندهای ما و از جنود اهریمن هستند بکشم پشت سر آنها رفته قریب دو ساعت از عقب آنها دویدم بالاخره دو راس از آنها را با تیر کشتم سبب دیر آمدن من این بود . اگرچه میترادات این جوان را پسر و او نیز میترادات را پدر خطاب کرد ولی اگر ما بطوری که در قیافهٔ میترادات دقت میکردیم قیافه اگرادات را هم ملاحظه کنیم می بینیم اینها هیچ شباهت به همدیگر ندارند چه اگرادات جوانی است بسن ۱۸ با قدی متوسط و صورتی مدور و گونه های سفید که اندکی مایل بسرخی است و چشمهای درشت سیاه و مژه های بلند و ابروهای نازک و سیاه و سینهٔ گشاده و بازوهای بلند دارد و موها بر حسب معمول آن زمان از زیر کلاه بیرون آمده و در اطراف سر پراگنده شده اگرچه لباس نمدی او دلالت دارد که یکی از شبان زادگان است اما اثر شجاعت و سطوتی که از چهره اش پیداست او را یکی از امرا یا شاه زادگان معرفی میکند .

میترادات گفت امروز بعد از ظهر بنا شده است که ساتراب (یعنی حاکم) بچادر ما آمده درس های تو را امتحان کند آیا درسهای خودت را طوری حاضر کرده که بتوانی آنچه را در این مدت خوانده امتحان بدهی ؟ اگرادات جواب داد بلی پدرجان

تمام درس های من حاضر است و درکمال خوبی می توانم همه را امتحان بدهم - ولی آیا شما می توانید من بگوئید این کسیکه میخواهد مرا امتحان بکند کیست ؟ میترادات جواب داد فعلا که نمی توانم بگویم اما در وقتش هم او را خواهی دانست . اکرادات گفت پدر الان چند سال است که اغلب سؤالات مرا که راجع باین مطلب است جواب نمیدهید چند روز پیش هم بشما گفتم : پدر من که یک شبان زاده بیش نیستم امثال من زیاد هستند همه مشغول گوسفند چراندن و هیچ کدام درس نخوانده و سواد ندارند ابدا کسی هم بفکر آنها نیست جهت اینکه این شخص که اسمش را نمی دانم اینهمه تاکید دارد در اینکه شما مرا محترم داشته و معلم مخصوص برای من بیاورید و من بعلاوه احکام زردشت تاریخ سلاطین قدیم و وضع حکومت سلاطین و ممالک حاضره را بدانم چیست شما جواب دادید که چند روز بیشتر نمانده است که تو جهت این ها را بدانی آیا وقت آن نرسیده است که مرا از این انتظار بیرون آورده جواب مرا بگوئید میترادات جواب داد پسر جان همین طور است که گفته ام در کار تو سری هست که بعد از دادن امتحان امساله آن شخص بتو خواهد گفت . عجالتا وقت تنگ است باید برویم به چادر خودمان که آن شخص محترم معطل نشود این بگفت و برخواسته باتفاق یک دیگر گوسفندها را برداشته بطرف چادر هائی که از دور نمایان بود روانه شدند در بین راه صحبتی نشد مگر اینکه اگرادات برای پدرش نقل کرد : که دیروز در نزدیکی باغ سلطنتی در میدان اسب دوانی با چند نفر از شبان زادگان و چند نفر از امیرزادگان مشغول بازی قلعه گیری بودیم و مرا بریاست خود شان انتخاب کرده بودند در بین بازی پسر آرتمباس در دویدن و هجوم به قلعه طرف مقابل سستی کرد و از همراهان عقب ماند وبعلاوه یکی از بچه های فقیر را که به تنبلی او خندیده بود کتک زد من حکم کردم که بجرم این سستی و تنبلی و برای احقاق حق آن بچه فقیر ۲۵ چوب به پاهای او زدند و او گریه

کنان به چادر پدرش رفت .

باغ سلطنتی در نزدیکی همین مکان بود که مخصوص برای فصل تابستان ساخته شده وشاه ۳ ماههٔ تابستان در این باغ بسر می برد این باغ باغ بسیار بزرگی بود که هزار زرع طول وهشت صد زرع عرض داشت و در وسط باغ قصری بود موسوم به قصر فریبرز . دارای یک ایوان بزرگ و قریب ۲۰ اطاق بود شخص سلطان با زن های خود در این قصر بود وچهار خیابان از چهار طرف این قصر ممتد شده و به چهار جهت باغ منتهی شده بود و دو طرف این خیابان ها درخت بید بود و در چهار طرف باغ چهار قصر بود که هر کدام مخصوص به یکی از امرأ بود قصری که در طرف مغرب بود مال وزیر سلطان موسوم به (هارپاکس) بود که جنب دروازه این باغ بود و نیز در طرف مغرب این قصر قصر دیگر بود که ارتمبارا داماد سلطان در آن ساکن بود و در این باغ نهرها و دریاچه های متعدد و از انواع و اقسام درخت های میوه جات سردسیری وگل های قشنگ موجود بود بیرون باغ هم تا نیم فرسخ چادر زده شده که به ترتیب اوّل چادر های امرأ و بعد روسای کشوری ولشکری . و بعد صاحب منصبان . وچادر میترادات هم درجزو این چادر ها بود ولی او چند چادر دیگر هم دورتر از خیمه گاه عمومی داشت که هر روز صبح اگرادات را بر داشته بان خیمه ها می برد وخودش برای عمل شبانی خود به کوهها می رفت واگرادات در آن جا با معلم مخصوص که برای او معین شده بود تا ظهر می ماند وظهر برای گردش وشکار گاهی به کوه میرفت وگاهی هم به خیمه گاه عمومی آمده در آن جا با اطفال امرأ مشغول بازی میشد

میترادات واگرادات به خیمه های مخصوص میترادات که دور از خیمه گاه عمومی وعبارت از سه خیمه کوچک بود رسیدند . در آنجا اگرادات صدای پای اسب شنیده

بعقب نگاه کرده دید دختری درکمال خوشگلی سوار اسب شده با چند نفر از سوار های
خود می آید به محض دیدن این دختر دل اکرادات بنای تپش گذاشته حالش منقلب
گردید ولی میترادات مجال نداد که او درست بقیافه دختر نگاه کند دست او را
گرفته در یکی از خیمه ها که مخصوص درس خواندن اکرادات بود داخل شدند بعد
نیم ساعت یک نفر وارد این خیمه شد که اگر در سیمای او دقت کنیم خواهیم دید که
مردیست تقریباً بسن (۵۵) سال با قدی متوسط و تنومند و صورتی مدور و چاق
و گونه های سرخ مایل بسیاهی و ریش سفید و بینی بزرگ و پیشانی چاق او دارای چین
های متعدد بود و از لباس او معلوم می شد که یکی از امرا یا شاهزادگان است
به محض وارد شدن او میترادات و اکرادات برخواسته تعظیم کردند و تهنیت گفتند
آن شخص رو به اکرادات نموده گفت : پسر آیا می توانی امروز نتیجه زحماتی را که
معلم تو در این مدت کشیده است آشکار کرده و ثابت کنی که امید واری های
من و پدرت در این مدت بتو بی خود نبوده است ؟ اکرادات تعظیمی کرده گفت
ساتراپ زنده باد امیدوارم که از شما خجالت نکشم آن شخص رو به میترادات
نموده گفت تیراندازی اکرادات را اگرچه شنیده ام که بسیار خوب است
ولی خیلی مایلم قبل از امتحان دروس او تیراندازیش را ببینم میترادات گفت
که اکرادات امروز در تیراندازی می توان گفت که بی نظیر است و یقین دارم
که خیلی خوب امتحان این کار را خواهد داد ولی خوب است برای امتحان برای
فردا بماند چون امروز چند نفر از ساتراپ ها از نزدیکی این خیمه ها عبور کرده به کوه
رفته اند و اگر ما بیرون بیائیم محتمل است آنها شما را در اینجا ببینند آن شخص
جواب داد بسیار خوب تیراندازی اکرادات امتحان لازم ندارد ولی امروز
باید نتیجه تحصیلات ده ساله خود را بطور مختصر در مدت دو ساعت بما امتحان بدهد

بعد رو به اکرادات کرده گفت اگر خوب امتحان بدهی پس از امتحان تاریخ نسب
خودم را به تو معرفی خواهم کرد و آن سرّی را هم که مدتی است طالب دانستن
آن هستی بتو خواهم گفت اکرادات به محض شنیدن این حرف حال انبساطی
باو دست داده رنگ صورتش تغییر کرده پلک های او که بهم نزدیک شده حالت
خماری به چشمانش داده بود بالا رفته و چشمهای بزرگ سیاهش اثر خرمی
ظاهر ساخته و نگاهی از روی امتنان به آنشخص نموده و رنگ لبهای او قرمز
تر شده قهراً تبسمی کرده گفت: با کمال امتنان برای جواب سوالات شما حاضرم
آنشخص دست اکرادات را گرفته گفت بنشین خودش هم در مقابل او نشسته
امتحان را اینطور شروع کرد -

سؤال - پیش از این در مملکت ما چند سلسله سلطنت کرده اند

جواب - آنچه ما می دانیم تاکنون شش طایفه سلطنت کرده اند -

اوّل - آبادیان دوّم پیشدادیان یا جمشیدیان سیّم ماردوشیان
چهارم آبتین پنجم عصر پهلوانی ششم مدی ها که سلاطین حالیه اند

سؤال - تاریخ این سلسله ها را بگوئید -

جواب - اجداد ما ابتدا در مشرق یعنی در سغد (سمرقند) و باختر (بلخ)
سکنا داشتند و آنها را قبیله آرین می نامیم (بمعنی آفتاب یا مشرق) کم کم
عده آنها فزونی گرفته در اطراف پراکنده شده جمعی به هندوستان و جمعی با
روپا و گروهی بطرف یونان بعضی با کدونیا قسمتی بارمنستان و قفقاز و
گرجستان رفتند طایفه دیگر در بیابان های آذربایگان (آذربایجان) و
اکباتان ده نشین شدند سلاطین حالیه ما از آنهاست و زبان آنها
کردی است وگروه دیگر در کنار نهر آراکس (بند امیر) تا گلف پرسیک

(خلیج فارس) اقامت داشتند که پارسها هستند و سلاطین بی استقلال
پارس حالیه از انها هست .

باری اول طایفه که در مملکت ما از طایفه آرین سلطنت کرده اند طایفه آبادیان هستند
که آبادی منسوب بانها است و آخرین سلطان انها که موسوم به آباد زاد است
و بواسطه اینکه زهد و گوشه نشینی در زمان او بحد کمال رسید و دولت ضعیف شد
در دست اقوام بنی گوشش گشته شد . و بعد از مدتی کیومرث (که اول سلطان
اجامیان است) طایفه بی گوشش را که اهرمن بودند مغلوب ساخته سلطنت را
بخانواده خود آورد و این طایفه هزار سال سلطنت کردند و آن زمان ایام نیکبختی
اهالی مملکت ما بود و خیلی چیزها اختراع شد جمشید از سلاطین این طبقه است
و آذر هوشنگ که زردشت اول است در این زمان از بلخ ظاهر شده است
و دست نمرودها را از این مملکت کوتاه کرد و کتاب زند و دین خود را در اغلب جاها
رواج داد . اختراع شراب در این زمان شده و در این اوقات نوروز اول
سال قرار داده شد .

بالاخره این طایفه هم بواسطه اعراب مانده که بابل و نینوا هم غلبه کرده بودند منقرض
گردید و مدتی انها که طایفه ماردوشان هستند در اینجا حکومت کردند و
بنا بقولی در سنه ۱۸۱۱ زردشتی (۲۰۲۸ قبل از میلاد) نیلوس نام
آشوری انها را مغلوب و ایران و بابل را تصرف کرد بعد از او پسرش نینوش
شهر نینوا را بنا کرد (۱) بعد از او زنش سمیرامس شهر اکباتان را بنا کرد (۱۹۸۱ قبل از میلاد

(۱) ولی گویا این مسئله افسانه باشد و شهر نینوا بنای نینوش نیست بلکه آنچه محقق است این است
که قریب (۱۳۰۰) سال قبل از میلاد یکی از سلاطین آشوری آن جا را پای تخت قرار
داد و ۷۰۰ سال قبل از میلاد سناخریب عظمت آن افزود و در آن زمان دور آن شهر ۳۰ فرسخ بود

بالآخره بعداز ۹۵۰ سال ایران باز بتوسط کاوه با فریدون که او را زردشت ثانی گویند و از طایفه آبادیان بود به دست ایرانیان آمد و سلسله آبتین تشکیل شد و مدت سلطنت این طایفه ۱۵۰ سال طول کشید و بعد او آشوریان بر ایران غلبه کردند و مدت سیصد سال ایرانیان با آنها در زد و خورد بودند و این زمان را عصر پهلوانی گویند و مخصوصاً طایفه هخامنشی که فارس ها باشند در این زمان خیلی با آشوریان طرف شده و شجاعت بخرج دادند تا در سنه ۲۴۴۹ زردشتی مطابق (۷۶۰ قبل ازمیلاد) آرباس کرد که (کیقباد) باشد آن وضع را بهم زده سلطنت حالیه مدرا تشکیل داد و شهر اکباتان را تعمیر کرد بعد از او پسرش طوس سلطان شد و شهر طوس (خراسان) را بنا کرد هفت قلعه محکم دور اکباتان بنا نمود که هرکدام بیک رنگ و قلعهٔ هفتم سرای خودش بود که در روی تپه وسط شهر بنا کرده و او را زراندود نموده است بعد از او فریبرز پسرش که قصر فریبرز بنای اوست مملکت مدی را وسعت داد و مصر را در تحت حمایت آورد و شهر اکباتان در زمان او پای تخت شد و مرکزیت دین زردشت از بلخ باینجا نقل شد (۶۷۳ قبل ازمیلاد) بعد از او سیاکرازشاه شد که دولت لیدی در زمان او مستقل شد بعد از او ازی دهاک (استیاژ) [Styage] سلطان حالیه (۵۹۵) قبل از میلاد در سنه ۲۶۱۴ زردشتی به تخت نشست و اکنون ۳۴ سال است که ازیدهاک سلطنت می کند آن شخص گفت بسیار خوب حالا یک سوال دیگر هم باقی مانده است که اگر جواب او را هم بگوئی من بوعده خود وفا کرده مطالبی را که چند سال است انتظار او را داری به تو خواهم گفت اگرادات جواب داد هرچه می خواهید سؤال کنید آن شخص گفت: (س) سلاطین غیر مستقل فارس را که فعلا مشغول سلطنت اند بشمارید که از سلسله حالیه تاکنون چند نفر سلطنت کرده اند (ج)

چنانکه عرض شد پارس ها از قبیله آرین هستند و منقسم به ده طایفه شده اند
که از انها (پارساکادی) است که فاتحان فارسند و سلاطین حالیه فارس
ازاین طبقه اند ولی همهٔ این ده طایفه شجاع دلیرند و همواره خودشان را به رنج و
تعب عادت می دهند و تنبلی و تن پروری چنانکه فعلا در طایفه مد (کردها)
است ابداً در آنها یافت نمی شود. و این قبایل در کنار نهرهای آراکس (بند
امیر) و اروانی (طاب) و کیرس (کوراب) ساکن هستند. شهر پرسه پلیس
و بازارکاد (مرغاب) پای تخت سلاطین فارس است اسامی سلاطین
فارس ازاین قرار است (۱) هخامنشی (۲) تیسپس (۳) کوروش
اول (۴) کامبوزیا که فعلا سلطان است چنانکه ذکر شد این سلاطین مستقل
نبوده و در تحت حمایت سلاطین مد هستند. آن شخص گفت بارک الله بسیار
خوب امتحان دادی حال وقت است که اول من به وعده خودم وفا کنم
بعد از آن امتحان سائر درس های تو را بکنم ولی گفتن این سر شرطش این است
که تو بعد از شنیدن آن خواهشی را که من و میترادات از تو خواهیم کرد قبول کنی
اگر ادات جواب داد حق شما بر من بقدری است که اگر هرچه بگوئید من او را مثل
احکام زردشت بر خودم واجب می شمارم. آنشخص برخواسته مثل کسی
که می خواهد مطلب بسیار مهمی را بیان کند دو زانو در نزدیک اگرادات بر زمین
نشست و اگرادات را مخاطب ساخته گفت بیان این سر موقوف است
باین که تاریخی را که تو گفتی من تمام کنم درست ملتفت باش که تمام کلمات مرا فهم
کنی (۱۹) سال قبل ازاین که از ید هاک سلطان حالیه دید جنگ و نزاع مخالف
با طریقه عیش و عشرت است و از سلاطین فارس و بعضی از امرای خود ترس
داشت خواست که انها را از طرق دیگری از خود راضی نماید که دیگر با او مخالفت نکرده

وعیش او را ضایع نکنند دختر بزرگ خود را به ارتمباسس که یکی از امرای بزرگ بود داد و دختر کوچکش را هم که آمیسیس نام داشت و لقبش ماندان است به کامبوزیا پادشاه حالیه فارس داد

بعد از چند ماه آزیدهاک خوابی دید بود متعلق بماندان و مغان را خواسته تعبیر خواب خود را از آنها پرسید آنها بالاتفاق جواب دادند که از ماندان پسری بوجود خواهد آمد که پادشاه مقتدری می شود و چند پادشاه را مطیع خود خواهد ساخت.

و در همان روز خبر آوردند که ماندان از کامبوزیا آبستن است. آزیدهاک اگرچه باور نداشت که پسر کامبوزیا بتواند با سلاطین مدبا این اقتدار مخالفت نماید ولی این خیال طوری دماغ او را مشغول ساخت که نتوانست راحت به نشیند و ماندان را از بازارکاد (پای تخت فارس) نزد خود طلبید. پس از این که ماندان با کیاتان رسید هارپاکس وزیر سلطان را شاه طلبید و امر کرد که تو باید مواظب این دختر باشی و بقابله ها بسپاری که اگر از وی پسری بوجود آمد بطوری که ماندان ملتفت نشود او را تلف نمائی باز هم تاکید می کنم که باید ماندان ملتفت این مطلب نشود چه که من او را خیلی دوست می دارم و نمی خواهم او را برنجانم. من هم چون خلاف رای سلطان را نمی توانستم بکنم قبول کردم و مواظب ماندان بودم. و به چند نفر قابله که مخصوص خانواده سلطنتی بودند سفارشش کرده بودم که اگر از ماندان پسری بوجود آید از نزد مادرش بیرون ببرند و بعد از ساعتی بگویند که مرده است و آن پسر را نزد من بیاورند بعد از یک ماه روزی یکی از قابله ها پسر را نزد من آورد و گفت بماندان بعد از آنکه خبر مردن این بچه را دادیم گریه کرده و گفت می خواهم مرده آن بچه را به بینم بعد دفنش کنند.

کلام هارپاکس که باینجا رسید صدای پای چند اسب از بیرون چادر شنیده شد

که کلام قطع گردید و حواسس این سه نفر را که در کمال اطمینان این مجلس را خلوت دیده مشغول صحبت بودند بطرف بیرون متوجه ساخت دو دقیقه طول نکشید که صدای حرف زدن سوارها بگوش این سه نفر رسیده و سواران در درب خیمه ایستاده و با صدائی که اثر تندی و خشونت از وی ظاهر بود میترادات را آواز کردند. هارباکس رو به میترادات کرده آهسته گفت من میروم بان یکی خیمه که اگر اینها وارد خیمه شوند مرا در اینجا نه بینند تو ببین اینها چه می گویند این بگفت و از شکاف خیمه بیرون رفته وارد خیمه دیگر گردید میترادات خواست که از خیمه بیرون برود چند نفر وارد خیمه شدند یکی از آنها رو به میترادات کرده گفت پسر تو اکرادات را شاه خواسته است میترادات با صدای اضطراب آمیزی گفت شاه شاه. پسر مرا می خواهد چه کند؟ آن شخص جواب داد گویا دیروز در میان بازی به پسر آرتمبارس بی احترامی کرده و آرتمبارس این مطلب را بشاه گفته است میترادات خواست دو مرتبه حرفی بزند آن شخص گفت بس است ما برای صحبت کردن باینجا نیامده ایم ما مأموریم که پسر تو را ببریم و دست اکرادات را گرفته از خیمه بیرون بردند.

فصل دوم مجلس شاه

دو ساعت بعد از این واقعه در قصر فربیرز که سابقاً ما آن را دیده ایم در اطاق بزرگی که درهای آن به ایوان بزرگ این قصر باز می شد مجلسی منعقد بود مرکب از هفت نفر اگر در این مجلس واقع شویم خواهیم دید که یک نفر از آنها در بالای تختی زر اندود به چوب دستی خود تکیه کرده و نشسته است و این شخص قامتی دارد متوسط و صورتی بزرگ

ورنگ سرخ وریش سفید وچشمهای زرد مایل به سیاهی وبینی بزرگ وپهن وازتاج سلطنتی که برسر گذاشته معلوم است که آزیدهاک پادشاه است ویکی ازاین شش نفر راکه درطرف دست چپ تخت شاه نشسته سابقاً دیده ایم که همان هارپاکس وزیراست ودرطرف دست راست نزدیک تخت شخصی نشسته است که اگر درقیافه او دقت کنیم خواهیم دید مردی است بسن ۴۰ باچشم های سیاه وسبلت های نازک وریش سیاه وگونه های سفید لباس فاخره ارغوانی رنگ دربرکرده وازقیافه او آثار شجاعت نمودار است .

بعد ازچند دقیقه سکوت شاه سربلند کرده واین شخص را مخاطب ساخته گفت جناب کامبوزیا دیروز پسر شبانی جرئت کرده پسر آرتمبارس را زده است واین امیر (اشاره به یکی ازاهل مجلس) بمن شکایت کرد من اگرچه اول این کار را مهمل شمردم ولی بعد فکر کردم که رعیت را ازبچگی باید فهمانید که نباید به امرا و شاهزادگان بی احترامی بکنند ازاین جهت آن پسر را خواستم تا دراین مجلس تحقیق خلاف او شده بمجازات برسد بعد رو به آرتمبارس کرده گفت بگوئید آن پسر رابیاورند ارتمبارس برخواسته ازاطاق بیرون رفت وبعد ازچند دقیقه به اطاق وارد شده وپشت سراو اگرادات وارد شده ایستاد

ولی درحال این جوان اگر دقت کنیم می بینیم که ابداً این مجلس دراو اثری نکرده و هیچ آثار ترس ووحشتی درچهرهٔ او پیدا نیست شاه رو باگرادات نموده گفت پسر : دیروز پسر امیر آرتمبارس را تو زدهٔ ؟ اگرادات جواب داد شاه زنده باد بلی بنده زده ام ازاین جواب جسورانه اگرادات آثار غضب درشاه ظاهر شده گفت هیچ تقصیر بزرگی کردهٔ وباین جسارت هم می گوئی بلی ؟ می خواهی حکم کنم ترا بکشند وجسدت را طعمهٔ وحوش نمایند اگرادات جواب داد

شاه زند یاد بنده هرگز باور نمی کنم شاه که همه وقت قائم مقام زردشت است و باید او رمزد (خدا) را از خود راضی ساخته و احکام یزدان (فاعل خیر) را اجرا نماید و مردم را مجمل کردن بکتاب زند وادار نماید خودش به کتاب زند عمل نفرماید شاه با تعجب باکرادات نگاه کرده گفت مگر کتاب زند منع کرده است که شاه یکی از رعایای خود را ببخشد؟ اکرادات گفت در باب دوم کتاب زند می گوید.

تمام مردم حق حیات و زندگانی دارند و نباید انها را از این نعمت محروم ساخت اگرچه گناه آن ها خیلی بزرگ باشد مگر اینکه بواسطه تکرار دزدی و راه زنی یا قتل نفس اهریمن (فاعل شر) در وجود آنها غلبه کرده و یزدان از دل او رفته باشد. و نیز در باب چهارم می گوید هر جسدی را باید در صندوقی گذاشته در کوهها مدفون ساختن هرگز باور نمی کنم که پادشاه برخلاف حکم زند مرا ببخشد و مثل مجوس ها بدن مرا طعمه وحوش نماید شاه گفت مجوس ها کدامند اکرادات جواب داد طایفه ئی هستند تورانی که آتش پرستند و در این مملکت سکونت دارند و بعضی از عادات آنها از بی مبالاتی ما داخل دین زردشت شده است شاه مثل اینکه درد سری عارضش شده باشد دست به پیشانی خود گذاشته سرش را پائین انداخته اظهار خستگی نمود. در این بین هارپاکس وزیر فرصت یافته آهسته به گوش آرتمبارس چیزی گفت ارتمبارس برخواسته گفت شاه سلامت باشد بنده از تقصیر این جوان گذشتم استدعا دارم که شاه هم عفو و مرخصش فرمایند شاه گفت نه من باید تحقیق کنم اگر این پسر خلاف کرده باشد مجازاتش بدهم تا عبرت دیگران بشود ولی امروز را باو مهلت می دهم فردا عصر که این مجلس دایر می شود شما او را باینجا بیاورید ارتمبارس تعظیمی کرده و اکرادات را همراه خود برداشته از مجلس بیرون آمد و از پله ها پائین رفته از خیابان غربی بطرف قصر خود دشس روانه شد بدر قصر که رسید نوکر هارپاکس

از عقب رسیده آهسته به گوش او چیزی گفت و او بلند گفت بگو چشم و داخل قصر شد
این قصر دو طبقه است که هر طبقه مرکب است از شش اطاق که هر طرفی سه اطاق
است و دالان طولانی این دو طرف را از همدیگر منفصل می کند . از تمبار رئیس
اکرادات را از پله های که در این دالان واقع بود بالا برده در طبقهٔ دوم در اطاق کوچکی
منزل داد و باو گفت تو تا فردا محترمًا باید در اینجا باشی و اگر خواستی از اطاق بیرون
آمده در خروجی دور عمارت گردش کن ولی نباید پائین بیائی و خود از اطاق بیرون
آمده درب طبقهٔ بالای قصر را بسته رفت .

اکرادات بعد از آنکه در این اطاق تنها ماند قدری در آن جا نشسته فکر کرد و حرفهای
هر یک کس را بخاطر آورده متحیر ماند که غرض او از این حرفها چه بوده و این حرفها
با سؤالات من چه مناسبت داشته ! آیا آن پسری که می گفت ۱۹ سال
قبل باو داده بوده اند بخشداو منم ؟ اگر من نیستم بچه مناسبت این صحبت را برای من
می کرد ؟ باری مصمم شد تمام صحبت های را که با میترادات در باب خود شش کرده
بود بخاطر بیاورد شاید از سر اهم رفته آنها چیزی ملتفت شود . قریب نیم ساعت
مشغول فکر بود و صحبت های میترادات را یکان یکان بخاطر می آورد تا رسید به صحبت
امروز که در صحرا با پدرش کرده بود و داشت فکر می کرد که در بین راه گفتگوی آنها چه
بوده است صحبت بین راه را که جزئیات حکایتی از واقعهٔ روز گذشته نبود که باعث
جنبش شده بود به خاطر آورده قدم بقدم حرکت خود را در ذهن موجود نمود تا
رسید بدختری که فقط دو سه ثانیه از دور باو نگاه کرده بود به محض اینکه فکرش باینجا
رسید رشتهٔ خیالات او از دست رفته عوض اینکه چند ساعت قبل در درب
چادر ایستاده بآن دختر تماشا کند حالا در عالم خیال متوقف شد تصورت خیالیه خود
که هنوز کاملاً نتوانسته است او را در ذهن موجود کند مشغول تماشا گردید -

مختصراً تا یک ساعت اگرادات مشغول تماشای خیالی بود تا اینکه خستگی دماغ در خود احساس نموده برخواسته از اطاق بیرون آمده در خروجی عمارت بنای قدم زدن گذاشت در بین قدم زدن صدای پای اسبی از طرف درب باغ به گوشش رسیده فوراً نگاه کرده دید همان دختر است که سوار اسب می آید و از عقب او پیر آرتبار رس و چند نفر نوکر می آیند اگرادات بی اختیار این شعر را خواند

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی
ای جان فدای روی تو دلدار کیستی

و خود را به کناری کشید که آنها او را نه بینند و او آنها را ببیند همین که نزدیک شدند اگرادات آن دختر را درست تماشا کرده دید دختری است تقریباً سن ۱۵ با قدی معتدل و اندامی نازک و صورتی بیضی که نزدیک به چرخی بود و خال سیاهی که در زیر لب او در طرف راست واقع بود از دور دیده می شد بینی کشیده و نازکی داشت چشم های درشت سیاه و مژه های بلند و ابروهای کشیده و زلف های سیاه رنگش از زیر کلاغی ابریشمی که بسرش پیچیده بود بیرون آمده و از یک طرف پیشانی سفیدش از پشت گوشش رد شده بود و گیسوی تابدارش از عقب تا دامن اطلسش ریخته بود . اگر در اینحال در چند قدمی اگرادات ایستاده بودیم ضربان قلب او را شنیده و از پریدن رنگ او به حالش واقف می شدیم ولی چه کنیم که مجبوریم در نزدیک قصر که این دختر پیاده شده با برادرش میخواهد داخل قصر شود او را با این حسن و جمال از دست نداده با برویم به بینیم که کجا میرود .

ادمی رود و منش زد نبال
چون سایه اسیر افتابم

باری دختر پس از آنکه از اسب پیاده شده با برادرش چند پله کوتاه دالان قصر را طی کرده و از میان دالان وارد اطاق بزرگ شد و برادرش برگشته راه خیابان باریکی را که از جلو قصر شروع شده بچمن کوچکی منتهی می شد در پیش گرفته رفت ورد اما دختر بعد از انکه لباس شکاری خود را تبدیل نموده کلاهی خود را برداشته پیراهن سفید بلندی که شبیه به پیراهن های عربی عالیه بود پوشید چون آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود برای اینکه خادمهٔ مخصوص خود را بجهت روشن کردن شمع صدا کند از اطاق بیرون آمده از پله های طبقهٔ دوم قصر بالا رفته وارد دالان طبقه دوم شده و از انجا از درب اطاقی صدا زد خورشید خورشید جوابی نشنید و درب اطاق را باز کرده وارد شد دید خورشید در میان اطاق نیست ولی چراغی در طاقچه روشن است فوراً چراغ را برداشته از در دیگر که به خروجی عمارت باز می شد بیرون آمده بطرف درب دالان رفت و در این بین به اکراادات برخورد که به محض دیدن دختر پایش از رفتار رمانده و نتوانسته بود میان اطاق رفته در سر راه این دختر واقع نشود روشنائی چراغ که بصورت دختر افتاده بود یک جلوه دیگری داشت که هیچ امید نمیرفت اکراادات این دختر را اینطو به بیند آنهم با سر باز و لباس راحت و با حال طبیعی ولی چون چراغ در دست دختر بود اکراادات را درست ندیده و او را یکی از پاسبانان قصر تصور کرده وارد دالان شده از پله ها پائین رفته وارد اطاق خود گردید و در را بست و بیچاره اکراادات را در بالای خروجی با دلی پر از آتش محبت گذاشت گوئی مقصودش از دست گرفتن چراغ این بوده است که با شعله آن آتش عشق را در قلب اکراادات مشتعل ساخته خرمن خیالات او را که باید مصروف ترتیب دادن نطق برای مجلس محاکمه فردا باشد سوزانیده و او را در مقابل برادرش محکوم نماید اکراادات بعد

از نیم ساعت که بالای خروجی ایستاده و متحیر بود وارد اطاق گردید و در تاریکی نشسته مشغول تفکر بود و با خود می گفت به چه تقصیر خوبی چه حبس مبارکی کاش زمان حبس من طولانی بود کاش در مجلس محاکمه من محکوم می شدم باینکه تا آخر عمر در این قصر محبوس باشم ؛ (من آزادی نمی خواهم که با یوسف بزندانم) تا سه ساعت از شب گذشته اکرادات با این خیالات خوش بود تا آن وقت خادمه وارد شده چراغ برای او آورده ورفت بعد از نیم ساعت قدری شیر ویک کرده نان آورد و در جلو اکرادات بزمین گذاشته و در را بسته رفت اکرادات قدری از آن نان با شیر خورده وخوابید ولی تا صبح خیال دختر او را از خواب باز داشته و مشغول بخود ساخت صبح شد اکرادات برخواسته از اطاق بیرون آمد و در خروجی بامید دیدن دختر بنای قدم زدن گذاشت اما او را ندید تا سه ساعت بغروب مانده آرتمبارس آمده با وگفت بیا برویم به مجلس شاه وهردو باهمدیگر از قصر بیرون آمده خیابان باریکی راکه از این قصر تا خیابان بزرگ کشیده شده بود طی کرده در خیابان بزرگ کامبوزیا امیر وفرمان فرمای فارس را دیدند که مشغول قدم زدن می باشد آرتمبارس با و تهنیت گفته وتکلیف کرد که او هم در مجلس محاکمه حاضر شود کامبوزیا برای اینکه اکرادات ملتفت نشود بزبان پارسی جواب داد ـ اگرچه شاه دیروز بمن گفته بود که در مجلس امروز حاضر شوم ولی من مایل نیستم که در انجا باشم . بجهت اینکه اخلاق سلطان چندی است بکلی عوض شده وآن عداوتی راکه باید با رقبا و دشمنان مملکت داشته باشد با اهل مملکت پیدا کرده و باندک چیزی از حالت طبیعی خارج شده حکم بقتل بی گناهان می کند . من دیروز که این پسر را دیدم ونطق های شیرین او راکه با کمال جرئت وجلادت ادا می کرد شنیدم یک محبت فوق العاده که تاکنون مثل آن را ندیده نسبت باو پیدا کرده ام

می ترسم باین جرئتی که این پسر حرف می زند شاه امر بقتل او نماید . و من هیچ نمی توانم این پسر را به بینم که محکوم بقتل گردیده . و طاقت اینکه این پسر را در حالی مشاهده کنم که از مجلس شاه رو به سیاست گاه می رود ندارم . اکرادات که زبان فارسی را بسیار خوب تحصیل کرده و در کمال خوبی حرف میزد جلوتر آمده گفت امیر سلامت باشد اولا از مرحمت های حضرت عالی تشکر می نمایم و بعد عرض میکنم و استدعا دارم که شما در این مجلس حاضر باشید و من اطمینان بشما میدهم که یزدان پاک مرا یاری کرده و نگذارد بدون تقصیر محکوم به قتل شوم چه من در مدت عمر خود در میان افعال خود کاری سراغ ندارم که مرا مستحق کرده باشد که اهرمن را بر من مسلط نماید و بر فرض اینکه من محکوم بقتل شوم دوست دارم که از اشخاصی که مرا دوست میدارند در سیاست گاه من حاضر باشند چه که هر شدت و سختی در تنهائی تحملش سخت و در حضور دشمنان سخت تر می گردد و بالعکس با حضور دوستان از سختی و ارادات کاسته و تحمل او را آسان میکند مثل اینکه اگر بلائی به یک نفر برسد و او در پیش دوستان خود باشد آن بلیه در میان اینها تقسیم می شود از اینجهت از جناب شما خواهش دارم که اگر با من التفاتی دارید در این مجلس حاضر شده از سختی بلائی که بر من وارد می شود کاسته و با من در تحمل سختی شرکت فرمائید

کامبوزیا جواب داد پسر جان تو با این بیان ساده و کلمات شیرین خود دل مرا از جا کندی و از محبت خود لبریز نمودی و مرا مجبور ساختی که در این مجلس حاضر شده و از تو دفاع نمایم . بعد رو به ارمبارس نموده گفت . فرمائید برویم و هر سه روانه شدند و بعد از چند دقیقه به مجلس شاه وارد گردیدند . کامبوزیا مختصر تعظیمی نموده در جائی که مخصوص او بود نشست ارمبارس هم بعد از آنکه از طرف شاه باشاره دست با واذن جلوس داده شد نشست اکرادات هم سرپا ایستاد

قریب پنج دقیقه مجلس بسکوت گذشت شاه سکوت مجلس را برهم زده رو به کامبوزیا نموده
گفت امروز محاکمهٔ این پسر را بشما واگذار نمودم چون خودم حال حرف زدن ندارم
کامبوزیا سری فرود آورد که علامت قبول بود و رو به اکرادات نموده گفت پسر
آیا پسر آرتمبارس را تو زده ؟ اکرادات جواب داد نه خیر بنده نزدم بلکه بواسطهٔ
خلافی که کرده بود گفتم او را تنبیه کنند کامبوزیا میخواست سؤال دوم را بکند
شاه مجال نداده گفت تو چه کاره بودی که او را تنبیه و سیاست نمائی مگر نمیدانی
که مجازات کردن حق کسی است که سلطان باشد یا از طرف سلطان حکومت داشته
باشد ؟ اکرادات جواب داد شاه زنده باد بنده بچه هستم و هنوز در شمار
اشخاصی نیامده ام که این تقصیرات از آنها مواخذه شود . شاه گفت خیلی
عجب است که تو از مردان بزرگ بهتر حرف میزنی : و متعذر می شوی که من
بچه بوده ام اکرادات گفت شاه زنده باد حال که این عذر را از بنده قبول
نمی کنید استدعا دارم بفرمائید که در این مجلس بنده باید از حقانیت خود دفاع
کنم یا اینکه هر تقصیری که بمن نسبت شود باید ساکت باشم و هیچ نگویم . شاه
گفت اینجا مجلس محاکمه است و تو آزادی که اگر چیزی بر خلاف واقع بتو نسبت دادند
دفاع نمائی اکرادات گفت بسیار خوب حالا بنده عرض می کنم . دیروز در میان بازی
بازی چنان که در میان اطفال رسم است مرا بریاست خود شان انتخاب کردند
و من موافق تمام قوانین که در دنیای امروزه مطاع است حق داشتم که در میان
آنها حکم بوده و کسی را که بدیگری تعدی نماید تنبیه کنم . شاه نگاهی از روی تعجب باکرادات
نموده گفت بسیار خوب بگو ببینم : کدام قانون است که به تو حق حاکمیت داده
و ما از او خبر نداریم ؟ اکرادات جواب داد چه قانون است که امروز بواسطهٔ آنها
حق حاکمیت پیدا می کنند اول از آنها که امروز در اغلب ممالک معمول است

زور و شجاعت است که هر کس دارای اینها باشد حاکم و دیگران یعنی آنهائی که نسبت با و کم قوه هستند محکوم او می گردند و من نسبت با ن اطفال شجاع و از همه زورمند تر هستم . شاه گفت کدام مملکت است که در انجا فقط زور حق حاکمیت به کس میدهد

اکرادات جواب داد .

(۱) مملکت مصر (۲) لیدی (۳) بابلستان (۴) ... شاه گفت بگو چهارم کدام مملکت است . اکرادات با صدای پستی گفت (۴) مملکت مد که مملکت ما باشد . از شنیدن این حرف رنگ صورت شاه تغییر کرده به آهنگی که معلوم بود از روی غضب است گفت مگر نمیدانی که حکومت مملکت مد با شخص سلطان است و او هم جانشین زردشت است و برای سلطان بعلاوهٔ شجاعت علم و حکمت نیز لازم است ؟ اکرادات گفت شاه سلامت باشد چون حق حاکمیت را خود شاه بکسی دادند که شجاع و زورمند بوده و دارای علم و حکمت هم باشد . پس باید تصدیق فرمایند که من هم با ن اطفال حق حکومت داشته ام چرا که من از همهٔ آنها شجاع تر و نسبت با آن ها عالم و در حکمت نیز پیش از آنها دست دارم . شاه مثل اینکه از حرفهای او خوشش آمده و می خواهد بیشتر با او صحبت کرده و وقت بگذراند تبسمی که معلوم بود خودپسندی است نموده گفت خوب بگو ببینم دیگر چه قانونی به تو حق حکومت داده است . اکرادات جواب داد قانون انتخاب است که در یونان معمول است وزرا و حکام را در آن جا ملت انتخاب میکنند و حق حاکمیت در آنجا از طرف ملت به شاه و وزرا و حکام داده میشود . و این قانون از اول در میان یونانیان بوده و در هر زمانی به یک شکل بیرون می آمد : و گاهی هم اگر کسی ادعای استقلال مینمود زود او را از کار می انداختند . چون اهالی یونان بواسطه حکمای خود عالم به حقوق خود شده و می دانستند که سلطان شخص فوق العاده نیست و از هر جهت با یک نفر رعیت

مساوی است و دلیل ندارد که جمعی تابع ارادهٔ یک نفر که مثل خودشان عاجز است باشند این بود که کلائی از طرف ملت انتخاب شده و اینها قوانینی وضع میکردند که دولتیان از روی آن قوانین رفتار نمایند ، خصوصاً در این ایام از برکت قوانینی که سلن حکیم و شاعر وضع کرده است کار دولت یونان خیلی بالا گرفته واز هر جهت رو به ترقی است . شاه گفت سلن پادشاه یونان است تو او را حکیم و شاعر معرفی می کنی ! اگرادات جواب داد بلی سلن رئیس جمهوری یونان است ولی او را ملت یونان بواسطهٔ دانستن فلسفه و گفتن شعر بمقام آرکنتا (Archonta) (ریاست وسلطنت) انتخاب کردند . در ۳۲ سال قبل از این همین سلن یک نفر شاعر بود و در کمال سختی تعیش میکرد . چون مدتی بود که جزیرهٔ (سالامین) را (Salamine) جمهوری کوچک (مگار) [Megare] از دست اهالی (آطن) گرفته و تصرف کرده بودند وجد وجهد اهالی در استرداد آنجا بی نتیجه مانده و بجز خسارت چیزی از جنگ عاید اینها نگردیده بود از طرف دولت حکم شده بود که کسی در باب جزیره سالامین سخنی نگوید : همین سلن اشعاری چند ساخته و خود را بصورت دیوانگان درآورده در کوچه و بازار بنای خواندن ان اشعار را که همگی تحریص و ترغیب مردم بود باسترداد جزیره سالامین گذاشت بواسطهٔ سحر بیانی که داشت با اشعار خود طوری مردم را بهیجان آورد که همگی برای فتح آن جزیره حاضر شدند ! تا یک روز بیرقی برداشته مردم را دعوت بجنگ نمود و تمام اهالی آطن اجماع کردند و جلوگیری حکومت ثمری نه بخشید . سلن خود جلو افتاده از آطن بیرون رفتند و بعد از چند روز جنگ سالامین را استرداد نمود و همین مطلب باعث شد که ملت یونان باو گرویده و بالاخره بمقام آرکنتا رسید و قوانین مملکتی را اصلاح نمود و مرابحه و تنزیل را که خیلی بی ترتیب و اسباب فقر و پریشانی مردم شده بود اصلاح کرد

وتنزیل راخیلی کم قرار داد وعمل مسکوکات را هم اصلاح نمود تا آن زمان رسم بود
که طلبکاران مدیونین را بسمت اسارت می گرفتند این قاعده را هم نسخ کرد باین واسطه
خیلی از مدیونین اعادهٔ حریت نموده وآزاد گردیدند بعد از فراغت ازاین کارها دو
مجلس تشکیل داد یکی مجلس ملی که از طرف عموم مردم هر سال یک مرتبه انتخاب میشدند
وایشان مامورین ومباشرین دولت را انتخاب میکردند دوم مجلس وزرا که مرکب از ۹
نفر (آرکنتار) وزیر بود وهر کدام برای یکی از اسباب ترقی یونان است قوانین
مفیدهٔ دیگر هم از طرف سلن وضع شده است من جمله از آنها این است که هر طفلی
باید ۹ علم بیاموزد چه از آن داخل کار وکسب شود (۱) تاریخ (۲) جغرافی (۳)
حساب (۴) هندسه (۵) شعر (۶) بلاغت (۷) هیئت (۸) رقص (۹)
موسیقی شاه پس از شنیدن کلمات اکرادات سر خود را پائین انداخته دست به پیشانی
گذاشته بفکر عمیقی فرو رفت واهل مجلس که منتظر نبودند از یک نفر شبان زاده این
بیانات را بشنوند بلکه در آن زمان اغلب شاهزادگان وامرا هم این اطلاعات را
نداشتند با کمال تعجب بیکدیگر نگاه می کردند تا بعد از یک ربع ساعت شاه سر بلند کرد
نگاهی متحسنا باکرادات نموده ونگاهی به کامبوزیا نمود وچند مرتبه این کار را مکرر کرد
وبعد رو باکرادات نموده بزبان فارسی پرسید: یونانیها چه مذاهبی دارند؟ اکرادات هم بفارسی
جواب داد: یونانیها بچند آلهه قائلند وبرای هر چیز رب النوعی اعتقاد دارند مثلا آپولن
[Apollon] رب النوع صنعت وآفتاب است مینرو [Minerv]
رب النوع عقل وصنایع وجنگ است ونوس [Venus] رب النوع
حسن است وهم چنین برای صحراها ودریاها وکوه ها هرکدام رب النوع وخدائی قائلند
واین خرافات را یونانیان از مصری ها آموخته اند همین که اکرادات بفارسی این کلمات
را بکمال خونسردی گفت شاه رو باهل مجلس نموده گفت: آیا هیچیک از شما باور می کنید

که این پسر پسر میرزادات شبان باشد همگی بالاتفاق گفتند شاه سلامت باشد پسر میرزادات ابداً چنین کمالاتی را ممکن نیست دارا شود چه که علم سیاست خارجه منحصر است به خانواده سلطنتی و کسی نمی تواند این علم را تعلیم و تعلم نماید شاه گفت پس بگوئید این پسر بکی شباهت دارد و بقاعده باید پسر چه کسی باشد.

اهل مجلس قدری به یک دیگر نگاه کردند و بالاخره یکی از آنها برخاسته گفت شاه سلامت باشد قیافه این پسر شهادت می دهد که از طائفه اکراد نیست بلکه از قبیله فارسیان است و شباهت تامی باین آقا دارد (واشاره به کامبوزیا کرد) اهل مجلس همگی این قول را تصدیق کردند. شاه کسی را خواسته و با و گفت میرزادات را هرچه زودتر باید در اینجا حاضر نمائی از آنوقت تا آمدن میرزادات مجلس به سکوت گذشت و شاه متصل به هارباکس نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد تا میرزادات حاضر شد شاه رو به میرزادات نموده گفت قسم بائین زردشت که اگر جواب سؤال مرا راست بگوئی با تو کاری ندارم بگو به بینم این پسر پسر کی است؟ میرزادات به محض شنیدن این کلام رنگ رویش زرد شده دست و پایش شروع به لرزیدن نمود و با صدای لرزانی جواب داد شاه .. شاه سلامت .. باشد پسر خود من است شاه گفت : گفتم راست بگو . میرزادات جواب داد ! را .. را .. ست عرض . ک . کردم . پسر خود ... م است شاه گفت این دفعه اگر راست نگوئی ترا خواهم گشت : بگو راست بگو این پسر ابداً به تو شباهتی ندارد . و از غالب علومی که تو ابداً بو نکرده مطلع است بگو به بینم پسر کی است میرزادات گفت . این پسر را این آقا (اشاره به هارباکس) در ۱۹ سال قبل بمن داد که بکشم من او را بخانه بردم دیدم عیال من پسر مرده زائیده است و او از من خواهش کرد که این پسر را بجائی بچه مرده خود نگه داری نماید

من هم اینمطلب را قبول کردم و به هاربارگس گفتم که آن پسر را در کوه میان برف‌ها گذاشتم تا بعد از پنج سال نمیدانم به چه وسیله هارباگس از این واقعه مطلع گردید و از من مطلب را سؤال کرد من هم صدق مطلب را با و گفتم و او از او به رفت بنا گذاشت که این بچه را تربیت کند و مرا امر کرد که اینمطلب را پنهان نمایم و معلمی مخصوص برای او آورد و ماهی هم پنج داریک (پول طلائی قدیم ایران) برای مخارج او بمن میداد تا در این او آخر بمن گفت که این پسر محترم است مادرش ماندان و پدرش کامبوزیا است و نباید شاه از زنده بودن این پسر مطلع شود شاه به محض شنیدن این حرف که دلالت بر بی رحمی و خیانت او میکرد از خجلت رنگ صورتش سرخ شده بدون اینکه حرفی بزند برخواسته از مجلس بیرون رفت و اهل مجلس هم بجز هارباکس و کامبوزیا و میترادات و اگرادات رفتند به محض بیرون رفتن شاه کامبوزیا برخواسته دست اگرادات را گرفته فشار داد و او را در بغل گرفته مدتی از شادی گریه میکرد اگرادات هم پای پدر را بوسیده و با کلمات شیرین که از روی کمال ادب و احترام ادامی شد پدر را از گریه باز داشته وقایع زمان گذشته در حمایتی را که میترادات و هارباکس برای او کشیده بودند برای کامبوزیا میگفت . ولی افسوس که میترادات و هارباکس از ترس شاه هیچ حال و حواس اینرا نداشتند که اظهار امتنان اگرادات را ملتفت شوند یا به تشکرات کامبوزیا گوش بدهند اما میترادات بدیوار تکیه کرده و دست و پایش می لرزید و رنگ صورتش از ترس سفید شده بود هارباکس مثل مجسمه در نزدیک کامبوزیا و اگرادات ایستاده بود ولی از تهاجم خیالات نه سخن آنها را می شنید و نه آنها را میدید مختصر قریب نیم ساعت کامبوزیا و پسرش مشغول صحبت بودند تا اینکه کامبوزیا ملتفت هارباکس شده و برخواسته دست او را گرفته و از روی امتنان

نگاهی باو کرده گفت آقا از زحمات شما ممنون هستم و من از عهدهٔ تشکر و توجهات شما که نسبت به پسر من نموده اید نمیتوانم برآیم همین قدر بدانید که مرا زنده کرده اید بطوری که خودم را صاحب حیات ابدی می بینم هاربا کس جواب داد آقا من وقتی به تشکر شما گوش خواهم داد که کار خودم را تمام کرده باشم ولی هنوز تمام نشده و در اتمامش محتاج بکمک شما هم هستم کامپوزیا جواب داد مقصود شما را نفهمیدم

هاربا کس گفت پس درست ملتفت باشید تا عرض کنم . بعد قدری جلو آمده آهسته کلمات ذیل را بیان کرد -

شاه هنوز از خیال قتل این پسر فارغ نشده است ولی چون آشکارا نمی توانست پسر مثل شما کسی را که نوه خودش هم هست بکشد حالا چیزی نه گفت و لیکن مسلماً بهر نحو که بتواند این کار را خواهد کرد باید در این باب فکری بشود کامپوزیا جواب داد امید واریم هم چنان که او رموزد تا بحال از این پسر نگهداری کرده و او را وقتی که خودش هیچ قادر بر دفاع از خود نبوده از مهلکه نجات داده و بدون اطلاع پدر و مادرش او را در مهد امانش پرورزیده بعد از این هم نگذارد هلاک شود ولی ما هم هر چه کوشش داریم باید بکنیم حال بنظر شما چه باید کرد هاربا کس گفت شاه آشکارا که نمی تواند پسر مثل شما کسی را بکشد ولی باید هوشیار بود که تدبیری برای قتل این پسر نکنند تا اینکه تابستان تمام شود و شما او را برداشته به فارس ببرید و اگر شاه بخواهد او را در اینجا نگهدارد شما نباید قبول کنید در این بین پیش خدمت شاه وارد شده به هاربا کس گفت شاه شما را خواسته است هاربا کس فوراً برخواسته با کامپوزیا خدا حافظی نموده بیرون رفت بعد از رفتن هاربا کس آن پیش خدمت به کامپوزیا گفت شما را هم شاه فرموده است که از همین جا بدون اینکه با طاق ماندان بروید به چادر خودتان که در بیرون است تشریف ببرید کامپوزیا گفت شاه الان در کجا است پیش خدمت جواب داد در سر چمن نزدیک

عمارت بابکی ازمغان نشسته است کامبوزیا فوراً برخواسته دست اکرادات را گرفته از اطاق بیرون آمدند واز دروازهٔ باغ که درطرف مغرب باغ بود خارج شده بجا در مخصوص خود رفتند .

فصل سوّم مهمانی

در وقت غروب همین روز اگر در قصر ارتمبارس (که دیشب با اکرادات درانجا بوده وتماشا کرده ایم) باشیم خواهیم دید که وضع اینجا مثل دیشب نیست که فقط در سه اطاق چراغ بوده یک روشنائی ضعیفی هم از مطبخ دیده شود وابداً صدائی شنیده نشود بلکه چراغ های متعدد درجلو قصر گذاشته شده وتمام راه پله ها و اطاقها روشن است خصوصاً در اطاق بزرگ که درمرتبه فوقانی قصر واقع است چراغ های متعدد گذاشته و به فرش های ممتاز عالی فرش شده و قالیچه های (جواهردوزی شده) عوض پرده بدرهای آن آویخته اند و متصل صداهای پای نوکرها وکلفت ها شنیده می شود که درجلو قصر آمد ورفت میکنند بعضی ظرف وغیره میآورند وبعضی مشغول طبخ هستند وازاین وضع معلوم میشود که امشب جمعی به اینجا دعوت شده اند . یک ساعت ازشب گذشته هنوز ازمدعوین خبری نیست فقط درمیان اطاق مهمان خانه زنی مشغول قدم زدن است واین زن خیلی شبیه است بدختری که دیشب دراین قصر دیده ایم . این است دختر هم وارد اطاق شد وباین زن تهنیت گفت زن جواب تهنیت دختر را داده گفت اسپنوی من مگر به تو نگفتم لباس های مهمانیت را بپوش ؟ چرا باز با همین لباس ها باینجا آمدی ؟!!

اسپنوی جواب داد مادرجان خودشما بهتر می دانید که من برای چه میل ندارم لباس عوض کنم باوجود این اگرامر می فرمائید بروم بپوشم زن گفت دختر جان تنها همه این زنها که امشب باین جا خواهند آمد تو را دیده اند لباس نپوشیدن تو چه فائده دارد تو درعوض نپوشیدن لباس دعا کن خدا یك انصافی به پدرم از یدهاك بدهد که فقط بمیل شخصی خودش ترا مجبور نکند که با کسی زناشوئی کنی که باو عشق نداری بلکه کمال تنفر را از ملاقاتش داری اسپنوی رنگ صورتش سرخ شده سرش را پائین انداخته برگشته از اطاق خارج شد.

درین بین صدای پا از پله های دالان شنیده شد وجمعی از مهمانها آمده وارد اطاق مهمانخانه شدند جلوتر از همه مهمانها زنی بود بسن چهل ساله با قدی متوسط و صورتی چاق وچشم های درشت که هنوز خوشگلی جوانی خود را از دست نداده بود این به محض ورود جلو رفته به مادر اسپنوی گفت خواهر جان عزیزم خورشید بانو خیلی عذر می خواهم که نتوانستم زودتر بیایم چون تا بحال منتظر کامبوزیا بودم که وعده کرده بود یك ساعت بغروب مانده باطاق من بیاید وتا حالا معطل او بودم خورشید بانو جواب داد عزیزم ماندان تو گویا مجبوری که مثل اشخاص بی محبت عذر تمام حرکات خودت را نسبت بدیگران بگوئی! این مطلب دیگر معذرت خواستن لازم ندارد البته من می دانم که تو بدون جهت معطل نشده لابد کاری برای تو پیش آمده است این کلمه را گفته وبعد رو به مهمانان نموده وبا تنها تهنیت گفت و از هرکدام از آنها احوال پرسی نمود بعد از آن که هرکدام درسر جای خود نشستند یکی از آنها رو به خورشید بانو کرده گفت پس اسپنوی کجاست چرا دراینجا نیامده؟ خورشید بانو جواب داد الان رفت که لباس پوشیده بیاید آن زن گفت عجب است که تا حال لباس نپوشیده مگر خبر نداشت که مجلس امشب برای چیست؟

خورشید بانو جواب داد چرا خبر داشت و من هم مخصوصاً گفته بودم که لباس بپوشد ولی
آن زن گفت ولی .. چه یعنی اسپنوی میخواهد بهتر از بهرام شوهری داشته باشد
من دیروز هم شنیدم که اسپنوی به محض اینکه اسم مجلس خواستگاری شنیده بود
اظهار دل تنگی کرده بود حتی برادرش برای رفع دل تنگی او را برای تفریح به کوه برده بود
ولی یقین داشتم که شما تا حال به نصایح خودتان او را از این دل تنگی بیرون آورده
برای گلاب دادن در این مجلس حاضر کرده اید . خورشید بانو گفت خیلی تند
حرف زدی من هنوز در این باب صحبتی نکرده بودم که تو اینطور در مقابل من جسورانه
صحبت میکنی گویا فراموش کردی که با که حرف میزنی ؟ و خیال میکنی که در مملکت آریه
(افغانستان) هستی و شوهرت حاکم آنجا است و تو با زنهای رعایای آنجا طرف
هستی بر فرض اینکه شاه به تو حکم کرده است که اسپنوی را باید برای زناشوی
با بهرام هر طور است حاضر کنی دیگر تو حق نداری که با دختر شاه این قسم جسورانه حرف
بزنی فقط کاری که بر خلاف رسم شده اینست که در مجلس خواستگاری رسمی باید
حاضر شده گلاب بدهد و اسپنوی نیامده است من که نمی توانم او را بزور حاضر
کنم خودتان بروید او را راضی کرده بیاورید .
و بعد از این حرفها خورشید بانو ساکت شده و آن زن هم جوابی نگفت و قریب نیم ساعت
مجلس بالکل برودت بسکوت گذشت
بعد از نیم ساعت ماندن سکوت مجلس را بهم زده گفت من هیچ منتظر نبودم که در این
مجلس اینطور حرفها گفته شود خیلی قبیح است در مجلسی که جمعی از خانوادهٔ سلطنت که بستهٔ
یک دیگر نشسته باشند و این نحو سخنان کدورت آمیز میان انها رد و بدل شود
بعد رو به خورشید بانو کرده گفت شما بروید اسپنوی را قدری نصیحت کنید و او را راضی
کرده بیاورید خورشید بانو گفت باو گفته بودم که بیاید نمی دانم چرا نیامده است ! ! .

رو به خادمهٔ که مشغول بود برای مهمان ها شروب می آورد نموده گفت برو ببین اسپنوی چرا نیامده بگو زود بیاید خادمه رفت وبعد از چند دقیقه برگشته گفت اسپنوی میان اطاق خودش گریه می کند و هرچه کردم او را ساکت نمایم نشد .

ماندان برخواسته از مجلس خارج شده با طاق اسپنوی داخل گردیده دید اسپنوی بقچهٔ رختهای خودش را در جلو خود باز کرده و مشغول گریه است همین که ماندان وارد شده اسپنوی ساکت شده و با دستمال اشک چشم های خود را پاک کرده بماندان سلام کرد ماندان جواب سلام داده گفت دختر مگر دیوانه شدهٔ برای چه گریه می کنی مگر چه شده است ؟

اسپنوی که آه های پی در پی بی اختیار باو مجال حرف زدن نمیداد با کمال صعوبت جواب داد نه ... دا برزه ... جان ... من ... من .. دیوا .. دیوانه نبودم اما حالا ... دیگر .. ن .. نزدیک .. است دیوانه شوم ماندان دست او را گرفته گفت عزیزم من میدانم که تو چندان میلی به بهرام نداری ولی هیچ میدانی که شاه این مطلب را گفته و باین مواصلت امر کرده است ؟ و اگر تو قبول نکنی چه نتیجه بدی برای تو و پدرت خواهد داشت ؟ حال شاه را که میدانی ملاحظه هیچ کس را ندارد مخصوصاً از چندی قبل که اخلاقش تغییر کرده است اسپنوی گفت بلی میدانم و همین مطلب مرا وا داشت که از دیروز تا بحال با دل خود در زد و خورد بودم و آخر دیدم چاره نیست آمدم رختهایم را بپوشم دیگر گریه مجالم نداد و در اینجا افتادم آه چقدر بدبختم خدایا مرا بکش که در عوض این لباسها کفن بپوشم و در دل کوهها بخوابم آه چقدر خوب بود که من دختر یکی از شبانها باشم و در قصر سلطنتی اینطور گرفتار نباشم آه — این کلمات را گفت و دومرتبه گریه را از نو شروع کرد هرچه ماندان سعی کرد که شاید بتواند او را ساکت نماید نشد لابد بقدر نیم ساعت از

اطاق بیرون آمده او را بحال خود گذاشت بعد از نیم ساعت که اسپنوی ساکت
شده و آه های پی در پی بی اختیار که غالباً بعد از گریه شدید عارض میشود کشید ماندان
وارد اطاق شده در پهلوی او نشست بعد از آنکه صورت او را بوسید و اشک چشمانش
را پاک کرده گفت عزیزم این مجلس هنوز مجلس خواستگاری است تا عروسی تو اقلاً
یک سال طول خواهد کشید و تو حالا برخیز بیا گلاب بده که اینها شکایت تو را به شاه نکنند تا یکسال
دیگر خدا کریم است . اسپنوی جواب داد شما بروید من هم الان لباس پوشیده
می آیم ماندان برخواسته از اطاق بیرون آمده وارد مجلس شد و رو باهل مجلس
کرده گفت علت دیر آمدن اسپنوی این بوده است که وقتی می خواسته
باطاق خودش برود از پله های راه رو افتاده و پایش رنجیده بود حالا که قدری
درد پایش ساکت شده مشغول است که لباس پوشیده بیاید . اما اسپنوی
بعد از آنکه از گریه فارغ گردید با کمال حزن و اندوه مشغول لباس پوشیدن شد و عمداً
به تأنی لباس می پوشید که قدری دیرتر به مجلس برود و تقریباً لباس پوشیدنش یک
ساعت طول کشید بعد از فراغت از این کار . از اطاق خود بیرون آمده از پله ها بالا آمده
و برای برداشتن ظرف گلاب باطاقی که شب گذشته اکرادات در آنجا محبوس بود
رفت و ظرف گلاب را برداشته خواست از اطاق خارج شود قطعه پوستی دید که در
گوشه اطاق افتاده است محض اینکه یک دقیقه هم باین بهانه معطل شود بطرف آن پوست
رفته خم شده آنرا برداشته دید در او چیزی نوشته شده است نزدیک چراغ آمده و او را
اینطور خواند : ای خانم محترم دیروز تو را در وقتی که سوار اسب بودی و از جلو چادر
های متیرادات عبور میکردی دیدم و دل خود را بتو دادم . نه نه من باختیار
دل از دست ندادم بلکه چشمهای سیاه تو بیک نظر که بجانب من نمود چنان طاقتم را ربود
که یکباره بی اختیار گردیدم و هیچ چیز جز تو ندیدم ولی افسوس که یک دقیقه طول نکشید

که تیرادات مرا داخل خیمه کرد بلی داخل خیمه شدم ولی وقتی که ملتفت خود شدم دیدم دلم
همراه تو رفته است پس باید گفت تو دلبر دل مرا بردی نه من بتو دل دادم شاهد این
ادعای من این است که چند ساعت طول نکشید من در ظاهر بعنوان حبس و در باطن از عقب
دل یا دلبر خود باین قصر آمده و دو مرتبه تو را دیده ام ولی افسوس که تو ابداً بمن التفاتی
نکردی واز زندانی خویش پرسش نمودی من در همین اطاق تمام شب را بخیال تو
خواب نکردم و منتظر بودم که صبح شود بلکه یک دفعه دیگر روی تو را به بینم و تو در اطاق خود راحت
از حال من فارغ بودی آری

نمی خبری دو جهان را به گوشه چشمی
زحال گوشه نشینان کجا خبر داری

خواهش دارم این کلمات را بر بی ادبی من حمل نکنی چه که تو مرا وادار داشتی که این کلمات را
بگویم والا چون من شاهزاده حق این را نداشت که مثل تو شاهزاده را باین کلمات
مخاطب سازد . چه قدر خوب است که این کاغذ بدست تو افتد و درد دل مرا در جلو چشم
تو جلوه دهد آه چه قدر دوست دارم یک دفعه دیگر تو را دیده و از آن لبهای نازکت سخنی
بشنوم امضا (دل داده تو اگرادات) اسپنوی بعد از خواندن این کاغذ قریب
پنج دقیقه مبهوت ایستاد بعد باز کاغذ را دو مرتبه خوانده در بغل خود پنهان نمود آن محبتی
که آن روز از دیدن این پسر در دلش افتاده بود دل خود را از این محبت ملامت نمود
قوت گرفت از یک طرف صورت بهرام که می خواستند با او تزویجش کنند در نظرش مجسم و از
طرف دیگر عشق اگرادات را در نظر این دختر جلوه گر ساخت گاهی بهرام موهوم می گفت
تو باید بمن شوهر کنی چه که در میان شاهزادگان امروز محترم تر از من یافت نمیشود و کسی که
با تو هم کفو باشد نیست من پسر برادر شاه هستم همیشه ممالک شرقیه مملکت در دست
پدر من بوده نصف کوههای مملکت آریا (افغانستان) را گوسفندها و گاوهای ما می چرند

سالی یک کرور دارایت (اشرفی قدیم) دخل سالیانه ماست بعلاوه آزیدهاک پادشاه هم باین مسئله امر کرده تو دیگر چاره نداری جز اینکه مرا بشوهری خودت قبول کنی. گاهی هم اگرادات آن چشم های درشت سیاه را بطرف اسپنوی منعطف می ساخت واز نگاهشش این طور فهمیده می شد که بازبان عشق می گوید من ترا دوست دارم و هیچ چیز هم جز محبت تو ندارم که به تو عرضه نمایم اگرچه همه شایان شجاعت من اقرار دارند و دیروز شاه و وزراء را از نطق خود واز علومی که تحصیل کرده بودم بحیرت انداختم تاریخ وسیاست حاضره را خوب می دانم در فلسفهٔ جسمانی وروحانی در این مملکت ده نفر مثل من یافت نمی شود ولی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

هیچیک از اینها قابل این نیست که با او در مقابل تو ایستاده اظهار هستی نمایم و بهیچ چیز امیدوار نیستم جز اینکه تو هم مرا دوست بداری. اگر دل تو مایل به من باشد دیگر هیچ مانعی مرا از وصل تو منع نتواند کرد. چه که عشق بر همه چیز حکومت دارد امر سلطان در مقابل او تاب مقاومت ندارد

اسپنوی طوری غرق این خیالات شده وصور ذهنیه در مقابلش مجسم گردیده بود که تنها بودن خود را فراموش کرده واینجا را مجلس محاکمه پنداشت وخاله خود ماندان را که مدتی بود برای بردن او آمده و دم در ایستاده بود نمی دید وخود بخود به یکطرف اشاره کرده میگفت برو برو من تو شوهر نخواهم کرد اگرچه شاه مرا بکشد. در این بین ماندان نزدیک آمده بازوی او را گرفته فشار داده گفت. اسپنوی اسپنوی چه میگوئی. با که حرف میزنی مگر دیوانه شدهٔ. اسپنوی مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشمهای خود را که بهم گذاشته بود باز کرده به ماندان نگاه نموده

گفت . دایزه جان باز شما آمدید خیلی عذر می خواهم که نتوانستم امر شما را اطاعت کنم . خواهش میکنم که مرا از آمدن باطاق معذور دارید . ماندان گفت عزیزم حال شاه را که میدانی اگر حرفی بزند بر خلاف او نمی توان سخنی گفت والا هر کس باشد فوری باید کشته شود مگر نشنیدی که چند روز پیش عموی خودش را با چند نفر از ساتراب های (حکومت های) محترم در سر یک چیز جزئی به قتل رسانید چرا اینطور میکنی ؟ ! من که گفتم تو حالا امشب بیا تا یک سال دیگر خدا کریم است .
اسپنوی گفت نه - نه دایزه جان خواهش دارم که این حرف را دیگر مکرر نگنید بگذارید من کشته شوم من مردن را خیلی دوست تر دارم از این که با بهرام هم بستر شوم و از شما خواهش میکنم که به نزد شاه بروید و با او صحبت کنید شاید بتوانید او را از این خیال منصرف نمائید چون شاه شما را از همه کس بیشتر دوست دارد و ممکن است در این موقع صحبت شما در دل او اثر کند و من از این مهلکه نجات پیدا کنم .
ماندان جواب داد بلی صحیح است شاه مرا دوست دارد ممکن است به حرف من گوش بدهد ولی نه در این مورد چرا که خودت می دانی فعلا کسی نیست از محترمین غیر از بهرام که بر حسب شأن لیاقت هم بستری تو را داشته باشد و شاه هم خیلی مقید است که از خانواده سلطنت به اشخاص پست رتبه دختر داده نشود حتی به ساتراب ها هم دختر نمیدهد ای کاش من پسری می داشتم تا تو را نمی گذاشتم به بهرام بدهند اما چه کنم با این وصف منصرف کردن شاه از این خیال از عهده من خارج است و فعلا راه چاره مسدود است حال خواهش دارم که تو نصیحت مرا قبول کنی و برخیزی با هم دیگر به مجلس برویم و گلاب بدهی تا ببینیم بعد از این چه میشود اسپنوی گفت ؟ دایزه جان شما باز حرف اول خودتان را تکرار کردید من که گفتم من حاضرم کشته شوم و به بهرام که همه مردم از ظلمهای او خبر دارند شوهر نکنم . نه - من هرگز بکسی که در تمام این مملکت

بستم کاری معروف وکشتن بی گناهان به عهدهٔ او ست شوهر نخواهم کرد نه نه من میخواهم بدوستی ایزدان او. مرد مرادوست دارد هرگز به بهرام که مجسمهٔ اهرمن است شوهر نمی کنم واورا دوست نمیدارم.

در بین خادمه وارد شده قطعه پوستی بدست اسپنوی داد اسپنوی ورا باز کرده دید بخط پدرش کلمات ذیل نوشته شده است

دخت عزیزم. بمحض رسیدن نامه من دایرهٔ خودت ماندان را در یک اطاق خلوتی ملاقات نموده باو محرمانه گو: تعجب تو از اینکه میترادات چه شده است که مثل اگرادات پسری پیدا کرده بخود نموده.

امروز در مجلس شاه معلوم شد اگرادات پسر میترادات نبوده بلکه پسر تو و کامپوزیا است که ۱۹ سال قبل شاه بواسطهٔ سوظنی که از خواب باطل خود نسبت باین پسر پیدا کرده بود امر کرده بود که: رحین تولد او را از پیش تو ببرند و بگویند که مرده است. هارپاگس او را به میترادات سپرده و او را باسم شبان زاده قلم داده و در ضمن تربیت کرده باین سن رسانیده وامروز برای تقصیری که کرده بود به مجلس شاهش آوردند و در ضمن محاکمه معلوم شد که پسر کامپوزیا است فعلا شاه تمام اهل مجلس را جلب کرده و کامبوزیا هم با پسرش بیرون باغ میان چادر خودش است و از آمدن بباغ ممنوع است برای این که تو از این واقعه خبر نشوی تا با مغان در این باب مشورت کند. اگر آنها وجود این پسر را برای شاه مضر دانند همه اهل مجلس محاکمه را که از این واقعه خبر دارند محض اینکه تو از این واقعه خبر نشوی خواهد گشت. تکلیف تو الان این است که فوراً تا مغان به مجلس شاه نیامده اند آنها را با پول تطمیع کنی که بگویند اثر آن خواب رفته است وبعد از اوطلاع خودت را از این مسئله به شاه بفهمانی ولی باید شاه نداند که کی این مطلب را بشما خبر داده است. بعد از خواندن این نامه را پاره کن.

امضاء از تمبارس

اسپنوی این نامه را می‌خواند و آثار خوشحالی در چهره‌اش نمایان میشد تا نامه تمام شد و رو به ماندان نموده گفت دایه جان فرمودید اگر شما پسری میداشتید میتوانستید مرا خلاص نمائید ماندان گفت بلی اسپنوی گفت بگوئید باو هم قسم نجات میدادم . ماندان آهی کشیده گفت : این قسم چه فائده دارد حالا که ندارم . اسپنوی گفت من دلم میخواهد شما این قسم را بخورید ولی نه به اطمینان اینکه شما پسری ندارید بلکه چنین فرض کنید که شما دارای پسری بوده اید و خودتان از بودن او خبر نداشته اید و حالا برای شما خبر آورده اند که پسر ۱۸ ساله شما در همین نزدیکی ها است . ماندان گفت دختر جان چه میگوئی امشب حرفهای تو همه عجیب است خوب . خیلی خوب قسم به اهورمزد که اگر من دارای پسری باشم نمیگذارم ترا به بهرام بدهند حال بگو به بینم چه میخواهی بگوئی .

اسپنوی گفت حالا عرض میکنم که بقیه قسم بر شما لازم است که مرا از این مهلکه نجات بدهید چرا که شما الآن دارای پسری هستید ۱۸ ساله و اسمش اگرادات است . ماندان گفت من ! من پسر دارم ؟ ! ! اگرادات ! اگرادات کدام اگرادات را میگوئی اسپنوی نامه پدر را بدست ماندان داد ماندان او را خوانده و دست به گردن اسپنوی انداخته و بنا کرد سر و صورت او را بوسیدن و میگفت . اسپنوی من بقول خودم عمل خواهم کرد و ترا خلاص میکنم آسوده باش بلکه تا زنده ام ممنون تو و پدرت هستم بعد از آن نامه را پاره کرده به اسپنوی گفت تو آسوده باش من الان این مجلس را بهم خواهم زد این بگفت و از اطاق بیرون آمده و اسپنوی را که از شادی بی اختیار می خندید در اطاق میرفت تنها گذاشت و وارد مجلس گردیده گفت : خانمها خیلی متاسفم از اینکه کار امشب برای وقت دیگر ماند یکی از زنها گفت برای چه ؟ ! ماندان جواب داد برای اینکه پدر عروس و پدر داماد را پادشاه حبس کرده و معلوم نیست برای چه ؟ و از قراری که

برای من خبر آوردند پادشاه نسبت به آنها خیلی غضب ناک بوده . حتی امر کرده
است که کسی پیش آنها نرود اهل مجلس همه از شنیدن این سخن لمحهٔ مبهوت و کسل شدند
و قریب پنج دقیقه ساکت ماندند بعد ماوربهرام برخواسته رو بخورشید بانو نموده
گفت خانم از شما عذر میخواهم خواهش دارم که از جسارت های من بگذرید خورشید بانو
گفت حالا شام بخورید آنوقت بروید او جواب داد خانم شما دختر شاه هستید بهر طور
باشد می توانید شوهر خودتان را خلاص نمائید ولی من باید بروم یک فکری در این باب
بنمایم و مجال شام خوردن نیست این بگفت و از اطاق بیرون آمده رفت
بعد از رفتن او ماندان هم از اطاق بیرون آمده و خادمهٔ خود را امر کرد که شمعی برداشته
در جلو او افتاده بقصر فریبرز رفت و وارد اطاق خود گردیده به خادمه گفت برو گیو
را بگو بیاید اینجا بعد از نیم ساعت از اطاق بیرون آمده از پله ها پائین آمد و دید
گیو در پائین پله حاضر است او را بکناری برده قریب ده دقیقه با او صحبت کرد و
یک کیسهٔ بزرگ که از سنگینی او معلوم بود پول طلا است باو داده گیو یا شنهٔ کفش
خود را کشیده (کفش گیوه منسوب به گیو است) و به خانم تعظیمی کرده روانه شد
و ماندان دو مرتبه بقصر ارنبارس برگشت

فصل چهارم ملاقات مادر و پسر

فردای همین روز یک ساعت بعد از ظهر پادشاه در یکی از اطاق های قصر نشسته و
منع مخصوص شاهی هم در نزدیکی شاه نشسته بود و آثار اوقات تلخی از چهرهٔ هر دو نمایان
و این دو نفر قریب یک ساعت بود که باهمدیگر حرف نزده بودند تا اینکه شاه رو بمنع
نموده گفت من هر چه فکر می کنم دیگر ممکن نیست که این پسر کشته شود بجهت اینکه ماندان

از قرار معلوم از این واقعه مطلع گردیده و من هرگز نمی توانم پسر او را بکشم چه که من
در عالم فقط باین دختر علاقه دارم و نمی توانم دل او را بشکنم . حال قبل از آنکه مغان
از اکباتان بیایند شما بگوئید ببینم در طالع این پسر چه می بینید . مغ گفت
من از دیشب تا کنون برای تعبیر خواب شما تمام کتاب ها را بهم زدم و به تمام علوم
از نجوم وغیره متوسل شدم و اینطور فهمیدم که این پسر اقتدار زیادی پیدا خواهد کرد
و بچند سلطان فایق خواهد آمد ولی از او نسبت بشما هیچ بی احترامی واقع نخواهد شد
و همواره شما را بزرگ و محترم خواهد شمرد . شاه گفت بسیار خوب حالا خوب است
شما بروید و وزراء را از طرف من مرخص نمائید و بآنها بگوئید که سبب حبس و غضب
شاه بشما این بود که وزرای یک مملکتی چرا باید از جواب یک بچه عاجز باشند و
بعد از طرف من پیش ماندان رفته و مژده پسرش را باو بدهید و او را به چادر کاموزیا
ببر که پسرش را به بیند و بعد کامبوزیا را با پسرش و ماندان برداشته پیش
من بیاورید . مغ جواب داد چشم اطاعت می کنم و فوراً برخواسته بیرون رفت
اما ماندان از وقتی که این خبر را شنید در کار بود و بشاه بتوسط خورشید بانو فهمانید
که او از این مطلب مطلع شده ولی خودش نزد شاه نرفت و میخواست که
وقتی پیش شاه رفته و اظهار مطلب نماید که مغان آمده و شاه با آنها مشورت کرده باشد
و در این وقت که میانه شاه و مغ این صحبت ها مبادله شد تقریباً کارهای خود را
تمام کرده و در اطاق خودش مشغول فکر بود که بعدها چه باید بکند و در این باب چه قسم
باید با شاه صحبت کند که او را بکلی از خیال این خواب شوم منصرف نماید و قریب
یک ساعت در این فکر بود و در خیال خودش جملاتی تهیه میکرد که در حضور شاه بگوید که
در دل او موثر واقع شود . در این اثنای خادمه اش وارد شده گفت مغ شاهی
با آرتمبارس در پائین قصر ایستاده اند و میگویند از طرف شاه پیغامی بخانم

داریم . ماندان برخواسته لباس هائی را که در مجلس ملاقات باید زنها بپوشند پوشید
گفت بگوئید بیایند خادمه بیرون رفته بعد از چند دقیقه مغ و آرتمبارس وارد
شدند و نزدیک دم درب اطاق به زمین نشستند .

ماندان که از آمدن اینها بخیال افتاده بود و چون می دانست که اینها را شاه برای چه
فرستاده است در بشرهٔ آرتمبارس دقت کرده دید که خوشحال است و تا اندازه
مطمئن شده که پیغام اینها بر ضرر او نیست . بعد از یکی دو دقیقه مغ شروع
به صحبت کرده گفت خانم شاه به من امر کرده است که یک مژده بزرگی بشما بدهم .
ماندان مثل کسیکه از هیچ جا خبر ندارد . گفت فرمایش شاه پیش من از همه چیز
همه وقت بزرگتر است بگوئید ببینم چه فرموده اند که بمن بگوئید . مغ گفت شما
خودتان فکر کنید ببینید خوب است چه باشد . ماندان قریب یک دقیقه خود را
بصورت شخص متفکر در آورده گفت چنین مژده که شما می گوئید من سراغ ندارم مگر اینکه
بخواهید خبر آمدن برادرم سیاگذار را بمن بدهید او را هم تاکنون معمول نبوده است که شاه
مخصوصاً برای من مژده بفرستند . مغ گفت نه او نیست مژده ئی است که شاید
برای شما اهمیتش بیش از آن است .

ماندان گفت خوب حالا بگوئید ببینم چه چیز است . مغ گفت شما در ۱۸ سال قبل
از این که آبستن بودید یاد دارید که اولاد شما پسر بود یا دختر ؟ ماندان گفت بلی یاد دارم
پسر بود و بلا فاصله مرد . مغ گفت : یقین دارید که آن پسر مرد ؟ ماندان گفت
بلی مرد : مغ گفت اگر او نمرده بود حالا چند سال داشت . ماندان مقصود از این حرفها
چیست . مغ مقصود این است که بشما مژده بدهم که آن پسر زنده است . ماندان
چه میگوئید ! ! ! مغ تفصیلی از ترتیب بردن آن پسر و تربیتش که بعضی دروغ بعضی راست
بود و قبل از وقت مرتب کرده بود که طوری به ماندان بگوید که ماندان قصد شاه را

درباره او نداند گفت تا رسید باین جا که آن پسر الان در بیرون باغ نزد پدرش کامبوزیا است و من از طرف شاه آمده ام که تو را ببرم پسرت را به بینی .
ماندان اظهار تشکر نموده و چند عدد پول طلاء از جیب خود بیرون آورده بمغ داد بعد برخواسته همراه مغ و آرتمبارس از اطاق بیرون آمده به بیرون باغ روانه شدند پس از انکه از باغ بیرون آمدند قریب صد قدم از درب باغ بطرف جنوب غربی رفته به خیمگاه وزراء و شاهزاده گان رسیدند و چادر کامبوزیا جلوتر از تمام چادرها بود ماندان که خیلی آرزو داشت دارای اولادی باشد و تقریباً نا امید شده بود تا روز قبل که ان مژده باو رسیده بود خیلی خوشحال شده و همواره این خوشحالی در تزاید بود خصوصاً از وقتی که نطق های پسرش را که در مجلس شاه کرده بود برای او نقل کردند یک محبت غایبانه فوق العاده به پسر خود پیدا کرده همین که نزدیک چادر کامبوزیا رسید دلش بنای طپش گذاشت ولی خودش را نگه میداشت که از پریشانی او آرتمبارس و مغ خبردار نشوند . آرتمبارس بگوش قراولی که در درب چادر ایستاده بود چیزی گفت قراول داخل خیمه شد و بعد از یک دقیقه بیرون آمده گفت به فرمائید ماندان چند قدمی رفته بود که کامبوزیا از خیمه مخصوص خود بیرون آمد و پشت سر او اکراداتس بیرون آمد اما این اکراداتس آن نیست که تا بحال چند مرتبه دیده ایم چه این دفعه در عوض لباس شبانی لباسهاے ارغوانی رنگ که مخصوص روسای لشکری فارسیان بوده است پوشیده و زلفهای خود را شسته و شوکرده شانه زده است و حسنش بمراتب با جلوه تر از سابق است بلکه اسمش هم تغییر نموده چه پدرش او را باسم جد خود کوروش ساخته و باو (کورس) خطاب میکند . ماندان بمحض دیدن این پسر تمام اندامش شروع کرد بلرزیدن و پاهایش از رفتار ماند دیگر نتوانست خود را نگه داری نماید و با صدای نازک لرزانی گفت خدایا .. خدایا

این منم . . . این پسر من است . . . و به زمین افتاده غش کرد . فوراً کامبوزیا و کورسس (اکراداتت) دویده ماندان را بلند کردند و هر طور بود بداخل خیمه آوردند مغ و آرتمبارس هم دیگر مجال صحبت ندیدند و فقط مختصراً پیغام شاه را گفته و این سه نفر را در خیمه به حال خود گذاشته بیرون آمدند و قدری دورتر از خیمه ایستادند . کورسس و کامبوزیا قدری گلاب بصورت ماندان زده و شانه‌هایش را مالش دادند تا کم کم به هوش آمده چشمش را باز کرده و به کورسس نگاه کرده دست به گردن او انداخته به سینه‌اش چسبانید و شروع کرد به گریه کردن و بعد از چند دقیقه که قدری گریه‌اش تخفیف یافت بنا کرد صورت پسرش را بوسیدن و گفت ای پسر عزیزم خدا جزای کسی را بدهد که تو را از من جدا کرد و با کمال بی رحمی در حالی که تو محتاج بودی که من با محبت مادری آن طور که شایسته بود تو را پرورش دهم تو را از نظر من غایب ساخت آه عزیز من تو مثل من مادری داشتی و چون اطفال بی مادر بزرگ شدی ؟ ! ! تا چندی پستانهای من پر از شیر میشد و مرا طوری صدمه میزد که گوئی تو را از من مطالبه می‌نمود که در بغل بگیرم و در کمال مهربانی شیر بدهم و تو در بغل دیگران بودی و با کمال بی میلی به تو شیر میدادند کورسس عزیز من چندین سال بود که آرزو میکردم که پسری داشته باشم و چون مایوس شده بودم دیگر دلم از زندگانی سیر شده بود و از خدا مسئلت میکردم که زودتر مرا از این عالم ببرد ولی خدای تعالی بر من منت گذاشت و تو را بمن معرفی کرد حالا هم هنوز باور نکرده‌ام که این خواب است ؟ یا واقعیت دارد و من مثل تو پسری دارم ؟ باری قریب یک ساعت این مادر و پسر مشغول این قبیل از صحبت ها بودند بعد از یک ساعت کامبوزیا که در کناری ایستاده و صحبت های اینها را گوش میداد پیش آمده گفت مغ و آرتمبارس در بیرون منتظر ما هستند که با هم دیگر بحضور شاه برویم خوب است

شما صحبت های خود را بوقت دیگر بگذارید و برخیزید برویم . ماندان و کورس برخواسته با کامبوزیا از خیمه بیرون آمدند و با مغ و ارتمبارس که در بیرون منتظر بودند بطرف باغ روانه شدند .

در بین راه چون بواسطهٔ گریه فوق العاده به ماندان ضعفی عارض شده بود قدری از همراهان عقب ماند و کورس هم بملاحظه احترام مادرش عقب مانده و با او همراهی می نمود . بعد از چند قدمی که هر دو باهم می رفتند کورس شروع بصحبت نموده گفت : مادر جان شما اظهار تاسف میکردید که (مقصدی تربیت من نبوده و من بتوسط اشخاصی که دارای محبت پدری و مادری نسبت بمن نبوده اند تربیت و بزرگ شده ام) چون در انجا حال شما مقتضی استماع جواب نبوده عرض نکردم حالا که قلب شما تسکین یافته و می توانید جواب بنده را در این خصوص گوش بدهید عرض میکنم : اگرچه ظاهر خیلی خوشبخت است بچه که در آغوش مادر خود پرورش یافته و همیشه مادرش با کمال محبت و مهربانی با او رفتار نماید و هرچه بخواهد برای او حاضر نماید و پدرش همواره حامی و حافظ او باشد خصوصاً اگر پدر و مادر او متمول باشند و با کمال سهولت بتوانند اسباب راحت و آسایش اولاد عزیز خودشان را فراهم نمایند و هرچه بخواهد فوراً برای او حاضر کنند . ولی بعقیدهٔ بنده این خوشبختی در واقع اسباب بدبختی او را در آتیه فراهم می آورد و این عزت عاقبت اسباب ذلت او خواهد شد بچه های متمولین هرقدر در پیش پدر و مادر عزیزتر باشند بهمان درجه از تحصیل کمالات و اخلاق پسندیده بازمی مانند و براحت طلبی و تن پروری عادت می کنند فقراء و ضعفا را بنظر حقارت نگاه میکنند بلکه انها را جزء حیوانات می شمارند شجاعت و جرئت در وجود انها یافت نمی شود چراکه پدر و مادر انها بواسطه محبتی که نسبت بانها دارند او را

از کار کردن و زحمت کشیدن منع میکنند و غذا های لذیذ باو می خورانند و دیر بمعلم می سپارند و بچه بمحبت پدر و مادر مغرور شده اطاعت معلم خود را نمیکند این است که غالباً بچه هائی که در پیش پدر و ما در عزیز هستند وقتی که بزرگ شدند تن پرور و جبون می شوند حال از شما سؤال می کنم : اگر من پیش شما بودم هیچ راضی می شدید که من از صبح تا ظهر بدون تعلل مشغول درس و بعد از ظهر در کوه ها و بیابانها مشغول گوسفند چرانی و تیراندازی باشم هیچ راضی میشدید که من بدون رفیق در کوه ها بشکار گرگ مشغول شوم یقیناً اگر من هم مثل سایر شاهزادگان به ناز پرورش یافته بودم هرگز دارای این شجاعت نبودم . اگر من با شبانان و شبان زادگان نشست و برخواست میکردم مثل سایرین انهار انسانی نمیدانستم و بعد ها همه قسم ظلم و تعدی را بانها روا میداشتم .

در این بین بدرب باغ رسیدند و کورس صحبت را قطع کرد که بعد از عبور از دالان طولانی باغ دو مرتبه شروع کرده باتمام برساند ماندان جلو افتاده و داخل دالان شد و کورس هم پشت سر او میخواست داخل دالان شود یکنفر زن باو رسیده قطعه پوستی بدست او داده و رفت کورس قدری عقب مانده نامه را باز کرده مشغول خواندن شد اگرچه کورس بکناری کشیده و نامه را طوری بدست گرفته است که مانمی توانیم از مضمون او مطلع شویم ولی اگر نزدیک رفته بصورت این جوان نگاه کنیم می بینیم که از مطالعه این نامه کم کم دارد رنگ صورتش سرخ میشود و آثار شادی از صورتش ظاهر میگردد . ما با سابقه که از تاریخ این چند روزه کورس داریم می فهمیم که این نامه باید از طرف اسپینوی باشد ها این است بی اختیار کورس تبسم میکند و آثار عشق و محبت در صورتش نمایان میگردد نامه تمام شد کورس او را بوسیده به بغل گذاشت اگرچه این جوان مایل نیست

که کسی از مضمون این نامه مطلع شود ولی ما چون خیلی مایلیم او را بخوانیم لابدیم که دست برده گوشهٔ نامه را که از بغل کورس بیرون است با انگشت گرفته نامه را آهسته بیرون بیاوریم بلی یواشش یواشش بطرف کورس رفته نامه را بدست آوردیم این است الان باز همکنیم بلی اینطور نوشته شده است : عزیز من هنوز نمی دانم که پدر و مادر شما برای شما چه اسمی انتخاب خواهند کرد مجبورم به همان اسم اولی شما را مخاطب ساخته بگویم اگرادات عزیزم نامه شما را اورموزد بمن رسانید من عاجزم که برای شما بنویسم از خواندن آن نامه چه حالی بمن دست داد ولی همینقدر رفقدر عرض میکنم .

من از وقتی که از در ب خیمه های میترادات عبور کرده بودم آرزوئی در دلم پیدا شده بود که تمام آرزوها را از دلم بیرون کرده بود وآن آرزو بتوسط کاغذ شما حاصل گردید یعنی فهمیدم که شما هم مثل من هستید وبعد از خواندن آن کاغذ آرزوی دیگری در دلم پیدا شد و مایل بودم که از طبقه فقرا بوده وآزاد باشم واختیارم در دست اشخاصی نباشد که بملاحظات سیاسی عمر مرا ضایع کنند وچون این مطلب آرزوی محالی بنظرم می آمد و از طرفی هم مرا به کاری می خواستند مجبور کنند که یاس ابدی برای من حاصل شود لذا بطوری غمگین شده و مایوس بودم که می خواستم خودم را بکشم ولی اورموزد مرا در این حال نه پسندید از طرفی خبر علو نسب شما را بمن رسانید و از طرفی مجلسی را که برای بدبختی دائمی من فراهم ساخته بودند به هم زد و تمام غمهای مرا از دلم برد و ناامیدی های من مبدل باميد گردید اما از عمر این خوشحالی بیش از یک ساعت نگذشته بود که خیال دیگری وی را بهم زد و آسوده ام نگذاشت تا وادارم نمود که این کاغذ را بنویسم و از شما سؤال کنم .

چون وقتی که آن نامه را برای من نوشته بودید نمیدانستید که پسر امیر فارس هستید

حالا که این مطلب معلوم شده شاید تردید رای برای شما حاصل شده باشد . امیدوارم که هرچه زودتر بر من منت گذاشته و از این خیال آسوده ام کنید تا تکلیف خود را بدانم که : باید در آتش غم هجر تو سوختن

یا با امید و شوق وصالت بزیستن

(امضاء - س)

نامه بآخر رسید و ما را خیلی معطل کرد دیگر ما نمی توانیم بقیهٔ صحبت کورس را بشنویم چه که او و مادرش الان بقصر فریبرز رسیده اند و مجلس شاه را هم نمی توانیم ببینیم ولی نتیجهٔ اسش را شاید بعدها بدانیم .

فصل پنجم مغ بزرگ

غروب همین روز شاه حکم کرده بود که احدی را جز مغان در قصر سلطنتی راه ندهند لذا هر یک از وزراء بقصر یا خیمه خود رفته بودند و در قصر شاه کسی جز مغان که در اطاق بزرگ قصر بودند باقی نمانده بود اطاق ماندان هم که هیچ وقت خالی نبوده درش مقفل و معلوم بود که او هم در قصر نیست هوای اطاق بزرگ از انتشار ذرات صغیرهٔ بخورات از قبیل عود و صندل وغیره در میان مجمر های طلا و نقره که در میان اطاق چیده شده و آتش مقدس در میان آنها بود معطر شده صدای مغان که با لهجهٔ مخصوص آیات کتاب زند را با وزان دلکش می سرودند روحانیتی بمجلس داده پادشاه هم در بالای مجلس ساکت نشسته بود در این بین کهبد (مغ بزرگ) که در پهلوی شاه نشسته و ریش سفید بلندی داشت ، رو به پادشاه نموده گفت باید در حوالی این مجلس احدی نباشد و اطاق های قصر بکلی خالی از انسان باشد تا او نمود

اسرار خود را از اهل مجلس دریغ ندارد پادشاه گفت مطمئن باشید که احدی در این قصر نیست گفت از حالا شما هم باید ابداً صحبتی نکنید و به آیات زند گوش بدهید تا وقتیکه بشما اجازهٔ صحبت داده شود شاه با حرکت سر جواب داد قبول دارم و موبد با سایرین مشغول خواندن آیات زند گردیدند .

اگرچه شاه معتقد بود که کسی در این قصر جز اهل مجلس نیست ولی اگر درست دقت کنیم یکی از خادمه های قصر از یک روزنهٔ کوچکی که از اطاق ماندان باین اطاق باز میشود مشغول نگاه کردن است باری قریب یک ساعت در این مجلس جز صدای تلاوت آیات زند صوتی شنیده نمی شد تا موبد ساکت شده سر بزانو نهاد همین که موبد ساکت شد سایرین صدای خودشان را بلندتر نموده همگی با همدیگر هم آواز و یک آیه مخصوصی را با آهنگ خوشی می خواندند و چند نفر از آنها برخواسته متصل انواع بخورات به مجمره ها ریخته اطاق را معطر می کرد تا موبد سر از زانو برداشت در حالی که رنگ صورتش تغییر کرده و چشمهایش سرخ شده آثار بهت از بشرهٔ صورتش نمایان بود به محض اینکه موبد سر از زانو برداشت تمام اهل مجلس ساکت شدند ولی هنوز اثر صداها در مغزهای اهل مجلس بود با اینکه سکوت در مجلس حکم فرما بود سامعه مجلسیان بواسطهٔ عادتی که بشنیدن صدای سرود ها نموده بود باز همان آوازها را موجود تصور میکرد

موبد دستی بصورت و ریش خود کشیده برخواست و نگاهی باهل مجلس نمود تمام اهل مجلس متوجه او شدند گردنها کشیده چشمها بطرف او دوخته شد موبد شروع به صحبت نموده گفت بنام اهرمزد و ایزدان پاک که دایم با اهریمنان در جنگ و جدالند و بنام زردشت که وجودش پر از صفات ایزدی و ضد اهریمنی بود : بدان ای پادشاه و بدانید ای مغان که این پسر (کورش) یکی از زادگان ارمزد است و همواره اهریمنان با او دشمنی داشته و دارند و حتی المقدور رسانیدند که او را به قتل رسانند این پسر تحقفا

عادل است که زمین زراعت کند و آبادی پدید آرد و چشمه جاری سازد و گاو و گوسفند تربیت نماید و مار و غوک بکشد بلکه این شخص یک نفر (اشو) یعنی (انسان کامل) خواهد شد که خوب گوید و خوب کند و خوب اندیشد و در هیچ یک از این مراتب قصوری نخواهد داشت. چنان که کتاب زند ما میگوید (تا ۹ هزار سال اهریمنان با ایزدان در جنگ خواهند بود و هر وقت اهریمن بواسطهٔ کثرت عدد نخواهد با ایزد غلبه نماید از طرف اورموزد از آسمان با ایزد کمک میرسد و این جنگ تا مدت مزبور دوام خواهد کرد و بعد از این مدت حکومت زمین تنها با اورموزد شده و نوع انسان به خوش بختی دائمی خواهند رسید)

اگرچه آن زمان نرسیده ولی این شخص را اورموزد بزمین فرستاده است که با ایزدان کمک نموده اهریمنان را که غالبند مغلوب سازد. اما خواب تو ای پادشاه از خیالاتی بوده است که انها را اهریمن در نظرت جلوه گر ساخته این پسر اگرچه کارهای بزرگ خواهد کرد و در روی زمین اوامرش مطاع خواهد بود ولی هرگز بر ضد احترامات تو اقدامی ننموده به نظر بی اعتنائی بتو نخواهد نگریست. بدان ای پادشاه همچنان که اورموزد بما خبر میدهد. بدی و شر به عکس خوبی و خیر در اول خلقت و پیش از آن وجود نداشته است پس چیزی که از ابتدا محدود و حد اولش معلوم است بلاشک ابدی نخواهد بود و آخر هم حدی خواهد داشت پس خوبی کن تا نتیجه عملت دائمی باشد و رو به خیر برو تا در عالم ابدی قدم زده همیشه زنده باشی.

موبد کلام خود را به یکی از آیات زند ختم نمود که حاصل مضمونش این بود: دوست دارید اورموزد را که بعد از زردشت دو نفر یکی بعد از دیگری مروج کامل طریقهٔ زردشت قرار داده بزمین خواهد فرستاد (مقصود زردشت دوم و سوم است

که فریدون وجاماسب باشند) وبعد انهاسه پیغمبر صاحب قانون آسمانی می فرستند که اول آنها اسمش اوخیاترتا (بمعنی زینت کنندهٔ باغ) و دوم سوم است به اوحستیات نماه (مسیح) وآخرین انهایک نفراست ولی بدو اسم دو نفراند ولی حقیقتاً متحد ند اول ساسیات دوم ساسبوس (احمدٌ محمدٌ) اوست که صلاح را در دنیا تکمیل نموده صاحب شمشیر خواهد بود و نور آلهی از جبین او ویارانش تابیده تمام دنیا رامنور خواهد ساخت وعالم خلق را از فساد ظلمت خلاص خواهد کرد واهریمنان را از روی زمین بر خواهد داشت .

بعد از آن که نطق موبد تمام شد تمام اهل مجلس باحترام کلام اورموز که در قلب او نازل شده واین اخبار را داده بود برخواسته یکی از آیات زند را باهنگی طرب انگیز که علامت شادی وتهنیت بود خواندند پادشاه هم باآنها برخواست ودرخواندن آیه همراهی نموده بعد موبد رو به پادشاه نموده گفت : خوبست مارا مرخص فرمائید که شب را در خارج قلعه در کوهی که سرراه واقع است بمانیم چون من خیلی مایلم که در وقت طلوع آفتاب در کوه باشم وادعیه طلوع را در وقتی که خورشید اولین تیغ های خود را بزمین میفرستد تلاوت نمایم . پادشاه بعد از تعارفات اجازه داد ومغان بترتیب تهنیت گفته تعظیم نموده بیرون رفتند . در وقتی که اهل مجلس سرپا ایستاده وصحبت میکردند دریچه کوچکی که نزدیک سقف این اطاق بود واز اطاق ماندان باین اطاق باز می شد بطوری که اهل مجلس ملتفت نشوند بسته شد ویکی از خادمه های ماندان درب اطاق مزبور را باز کرده بیرون آمد وبطرف قصر آرتمبارس باکمال عجله روانه شد .

درحالی که این وقایع اتفاق می افتاد وپادشاه قصرخود را خلوت کرده بود دریکی از اطاق های فوقانی قصر آرتمبارس وخورشید بانو وماندان واسپنوی نشسته بودند ولی در سیمای همه آنها علامت اضطراب نمایان بود وبعد ازآنکه مدتی در این مجلس یک سکوت

اضطراب آمیزی حکم فرما بود ارتمبارس سکوت مجلس را بهم زده رو بماندان نموده گفت شما هیچ وحشت نکنید اورموزد مدت ۱۸ سال پسر شما را حفظ کرده البته بعد از این هم نخواهد گذاشت که بدون تقصیر شاه او را بقتل رساند. ماندان جواب داد شما راست میگوئید ولی میدانید که دل ما در باب چیزها تسلی نمی‌یابد و محبت در این موارد تولید سوء ظن میکند بخصوص امروز که شاه با اینکه ظاهراً خیلی اظهار مهربانی بکورس مینمود ولی از حالش معلوم بود که این مهربانیها واقعیت ندارد و این مطلب بیشتر اسباب خیال برای من شده است میترسم مجلس مغان هم نتیجه اش مساعد بحال من نباشد حال اگر اظهار پول دادن به مؤبد نکرده بودیم احتمال خطر کمتر بود ولی حالا که تکلیف پول باو شده و او متغیر گشته قبول نکرده است میترسم یکحرفی بزند که اسباب زحمت شود آرتمبارس گفت یقین بدانید همانطور که تدین مانع از پول گرفتن او شده از هلاکه انداختن یک نفر بیگناه هم مانع خواهد شد.

در این بین درب اطاق باز شده زنی که لباس خدمتگاران در بر داشت وارد گردید و این همان خادمه است که چند دقیقه پیش از اطاق ماندان بیرون آمده بطرف این قصر آمد ماندان همین که خادمه خود را دید گفت زود بگو به بینم چه خبر آورده زود زود بگو خادمه گفت خانم بحمدالله خبر بدی ندارم بلکه خبری که آورده ام شایسته این است که بواسطه آن مورد مرحمت خانم خودم بشوم. این حرف یکمرتبه حال اهل این مجلس را تغییر داد و آثار خوشحالی در سیمای همگی ظاهر گردید بخصوص در اسپینوی اثر غریبی کرد چون او قبل از آمدن خادمه بقدری غمگین که آثار انقباض از صورتش هویدا بود که مجبور شده بود برای انقباض خود یک جهت دیگری بتراشد و درد سر را بهانه قرار دهد ولی همینکه این کلمه را از خادمه شنید آثار خوشحالی از صورتش ظاهر شده بی اختیار لبهایش چون غنچه گل شگفته و تبسم نموده و چشمانش برق زد و با تمام حواس متوجه خادمه گردید که خبر کورس را از او بشنود.

خانم مه تفصیل مجلس شاه را با مغان بطوری که دیده ایم از اول تا آخر برای ماندان
وسایرین نقل کرد و نطق های موبد و کلماتی را که درباره آتیه (کورس) گفته بود
تماماً حکایت نمود بعد از تمام شدن حکایت چند دقیقه همهٔ اهل مجلس ساکت بودند
و همگی از اثر کلمات مغ بزرگ یک حالت بهتی که با خرمی آمیخته شده بود پیدا کرده
و متفکر بنظر می آمدند ولی در واقع فکرشان موضوعی نداشت و چشمهاشان باز و نگاه
میکردند اما نظرشان بجائی متوجه نبود . آرتمبارس شروع به صحبت نموده گفت
خانم حمد خدای را که مطلب بخوشی گذشته و بعلاوه اینکه پسر شما را اورمزد از مهلکه نجات
بخشیده است کلمات موبد شهادت میدهد که کورس یک آتیه مشعشعی را دارا خواهد
بود و من بشما تبریک عرض میکنم . ماندان که هنوز اثر بهت از او زایل نشده و
حواس خود را جمع نکرده بود باشاره سر از آرتمبارس اظهار امتنان نموده مثل
کسی که میخواهد مطلبی را بخاطر بیاورد انگشتهای دستش را به پیشانی خود گذاشته چشمهارا
هم گذاشت و قریب دو دقیقه به همین حال بود بعد سر خود را بلند کرده گفت راستی من
چه قدر خطا کردم که باین مرد محترم (موبد) تکلیف پول گرفتن نمودم و او را هم مثل بعضی
از مغهای بی حقیقت و طماع فرض کردم و او در عوض این بی احترامی که من از او کردم و او را
یکنفر آدم بی وجدان و بیخبر از اورمزد و ایزدان فرض نموده تکلیف هیچ عمل بدی باو نمودم
ابداً از راه مستقیم و تکلیف روحانی خویش تجاوز نکرده آنچه از طرف اورمزد رسیده بود
در مجلس شاه گفت و ابداً این بی احترامی را که نسبت باو شده بود منشاء اثری قرار نداد
آرتمبارس گفت : خانم در این باب شما تقصیری ندارید بلکه شما در این تکلیف محق بوده
اید چه که از چندی باینطرف این شیوهٔ غیر مرضیه در مملکت ما شیوع یافته و اشخاص نالایق
که ابداً از روحانیت خبری ندارند خود را داخل این طبقه نموده و این طایفه محترم را بدنام ساخته
اند و اینها همه . . . ماندان گفت اینها همه چه . . . آرتمبارس نگاهی باهل مجلس

نموده مثل اینکه نمی تواند این مطلب را در این مجلس بگوید و گفت اینها همه از اثر این
است که بزرگان و . . بعضی ها طالب درستی نیستند و احکام مذهبی را سست گرفته
و اعتنائی بآن ندارند احکام سماوی در هر کجا که مطابق با اغراض شان باشد دو دستی
گرفته اجرا می کنند و در موردی که با خیالاتشان موافقت نکند اعتنائی باو ندارند
آنچه که رای خودشان است اجرا می کنند در واقع احکام سماوی را یک حربه قرار داده اند
که هر وقت بخواهند او را برداشته در راه اجرای مقصود خود استعمال می کنند و هر زمان
که نخواهند او را متروک داشته با حربه دیگری کار خود را انجام میدهند و از اینجهت است
که مردم را بقوانین مذهبی که در باب حدود زندگی و معاشرت است اعتمادی باقی نمانده
است چه که آن ها در همه موارد معمول به نیستند بسا اشخاص که بر حسب قانون در مطلبی
محقند ولیکن طرف آنها بواسطه پول دادن به فلان مغ یا فلان حاکم آنها را مغلوب میسازد
از اینجهت دیگر اهل مملکت را به قانون اعتمادی باقی نمانده بلکه اگر کسی بوسیله در باب یک کار
از مغی تحصیل رای بر حقانیت خود بنماید باز هم نباید مطمئن باشد که . . بعضی ها آن حکم را
بهم نخواهند زد . باری اینها کلیاتی بود که عرض کردم اما آنچه متعلق به شخص شما است
اینست که بدانید این ایام احکام مذهبی بطوری که باید محترم نیست این مغ بزرگ
و مؤبد اکباتان که راستی روح مجسم است و از علایق دنیوی و اغراض شخصی بری میباشد
و قدمی جز براستی و درستی بر نمی دارد و تمام کلماتش صدق است و باید مطمئن بود که آنچه
گفته است صحیح است ولی از طرفی هم نباید از جنبه اهریمنی که در بعضی ها بر خلاف سابقین
موجود است غفلت داشت و احتیاط را نباید از دست داد . نمی دانم کلمات مرا

درست ملتفت شدید و مقصود مرا دریافتید یا نه ؟
ماندان که با کمال دقت کلمات آرتبارس را می شنید جواب داد گمان میکنم که مقصود شما را
با اینکه خیلی لفافه داشت ملتفت شده باشم من هم به همین عقیده هستم . بعد سر خود را

نزدیک آرتمبارس آورده آهسته بگوش او گفت که مقصود شما این است که پدرم چندان
معتقد بروحانیت و کلمات مؤبد نیست در باب کورس نباید از او مطمئن شده آرتمبارس
باشارهٔ سر جواب داد بلی مقصود من همین بود .

بعد موضوع صحبت را تغییر داده گفت راستی حرف های مؤبد در بارهٔ پسر شما صدق است
من آثار بزرگی و بزرگواری را در همان ملاقات اول در سیمای او دیده و یک نحو نجیبی
با و پیدا کردم این حرف اسپنوی را که چندان به صحبتهای سابق گوش نمی داد و فکرش
مشغول جای دیگر بود متوجه صحبت پدرش نمود چه که خیلی مایل بود بداند که پدرش در باب
کورس چه عقیده دارد ماندان هم با اینکه هنوز از کار کورس فارغ نشده و از او
مطمئن نشده بود و رای او را هم در باب اسپنوی نمیدانست موقع را غنیمت شمرده خواست
که عقیده آرتمبارس را در باب کورس بفهمد و نیز بداند که اگر شاه اجازه بدهد آرتمبارس
مایل است که دخترش اسپنوی را به کورس بدهد یا نه ؟ ولی این مطلب را در حضور
اسپنوی صراحتاً نمیتوانست بگوید مجبور شد که مطلب را بطور اجمال به آرتمبارس گفته
رای او را بداند لذا در جواب آرتمبارس گفت من که هیچ اولادی برای خود تصور نمیکردم
و یکمرتبه به کورس رسیده ام حق دارم که کورس را بهترین همه جوان ها تصور کرده بجز
خوبی از او نه بینم ولی نمی دانم این سخنان شما در باره کورس اگر فقط برای خوش آمدن
من نباشد چه محلی خواهد داشت ؟ چه که کورس از بچگی میان شبانان و
شبان زادگان تربیت یافته و البته چنین کسی از اخلاق نجبا و طبقهٔ عالیهٔ مملکت محروم
بوده و به همان عادات پست طبقهٔ شبانان معتاد خواهد بود حال اگر محبت مادری مرا از
معایب و اخلاق بدان کور نموده باشد مطلبی نیست ولی شما البته معایب او را خواهید
دید آرتمبارس جواب داد خانم من هرگز عادت ندارم که برای خوش آمد کسی حرفی بی
واقعیت بگویم خود شما هم می دانید که به همین جهت شاه آن طوری که باید با من مرحمت

داشته باشند ندارند چه که من مثل بعضی ها تمام کارهای شاه را کورکورانه تمجید وافعال
واقوال او را تقدیس نمی کنم ومحض خوش آیند او اغراقات شاعرانه درحضورش اغراقات
نمی گویم چه که این کار را علاوه این که برای گوینده عیب وبرخلاف وجدان
می دانم یک نحو توهین می دانم برای شنونده وممدوح آنچه درواقع یک نحو توهین
وریشخند است که انسان کسی را بچیزی مدح کند واو را بصفتی ممدوح وکاری خوب بستاید
که آن شخص دارای آن صفت وفاعل آن کار نباشد .

من از روی واقع میگویم که کورس جوانی است از هر حیث تمام اخلاق وعادات
او از هر جهت خوب وکمالات صوری ومعنوی او مطلوب ومرغوب ومن او را به تمام جوانان
های عالیه وزرا ٔ وامرا ٔ ترجیح میدهم ویقین دارم که درآتیه یک زندگی با شرف وافتخار
را دارا خواهد شد ویکی از اشخاص تاریخی خواهد گردید .

ماندان گفت پس از این قرار معلوم میشود شما اگر مختار باشید کورس را بهمهٔ جوانان دربار
ترجیح خواهید داد حتی به بهرام آرتمبارس با گوشهٔ چشم نگاه باسینوی نمود (که
در یک گوشهٔ اطاق دور از مجلس نشسته ومشغول خیاطی بود وچنین وانمود میکرد که سخن
آرتمبارس وماندان را نمی شنود) وآهسته گفت اگر مختار باشم بلی ولیکن .. ماندان
هم آهسته گفت غرض من همین بود که میل شما را در آن خصوص بدانم واز شما اجازه بطلبم
که در این باب اقدامات بکنم که شاید موانع را رفع نمایم . آرتمبارس باز آهسته گفت
من که کمال میل را باین مطلب دارم . در این بین درب اطاق باز شد کامبوزیا
وکورس وپسر آرتمبارس وارد اطاق شدند واهل مجلس باحترام آنها برخواستند
بعد از تهنیت وتعارفات رسمیه هر یک سر جای خود نشستند ابتدا کامبوزیا شروع
به صحبت نموده گفت : من امروز کورس را باینجا آورده ام که از فرخ (پسر آرتمبارس)
معذرت بخواهد والبته میدانم که فرخ هم عذر او را خواهد پذیرفت چه که در آنوقت بعدیگر را

نمی شناختند و کورس خبر نداشت که فرخ یکی از نزدیک ترین خویشاوندان او است بعد رو به کورس نموده گفت همین آلان برخیز و از فرخ عذر بخواه و صورت او را ببوس . کورس برخواسته بطرف فرخ رفت فرخ هم برخواسته و صورت یکدیگر را بوسیدند بعد فرخ گفت من ابداً دلتنگی از کار کورس ندارم بلکه بعکس کار ایشان را که نسبت بمن کردند یکی از اتفاقات خوب میدانم چیکه همان کار اسباب آن شده که نسب کورس معلوم گردیده و من دارای پسر وایزه شجاع و دلیر شده ام که محسود تمام جوانها است . کورس باشاره سر اظهار امتنان نموده و در سر جای خود نشست.

البته قارئین محترم میدانند که این اول دفعه است که کورس با اسپنوی در یک مجلس واقع شده اند و نیز معلوم است که در این مجلس تمام صحبت ها متعلق به کورس و کار او خواهد بود و این صحبت ها هم برای کورس دارای اهمیت و استماع آن لازم و واجب است . و همچنین اسپنوی هم که در پائین اطاق دور از اهل مجلس نشسته نهایت میل دارد که صحبت های متعلق بمعشوق خود را بشنود ولی آیا عشق مجال این استماع را باین دو نفر خواهد داد ؟ اهل مجلس مشغول صحبت شدند و چنانکه گفتیم صحبت هم متعلق به کورس و در معنی مجلس مشاوره بود و موضوع صحبت این بود در باب کورس چه باید کرد ؟ آیا از پادشاه می توان مطمئن گردید و میتوان امیدوار بود که شاه از حرف های مؤبد و سایرین از خیالات و موهومات سابقه خود چنان که در ظاهر اظهار میدارد دست بر داشته و کورس را هم در چشم سایر امیرزادگان خواهد دید ؟ یا آنکه باطنش بر خلاف ظاهر است و هنوز در خیال است که کورس را کشته از طرف خیالات او خود را راحت نماید ولی کورس و اسپنوی فقط خودشان را بصورت اشخاصی درآورده بودند که به صحبت اهل مجلس گوش میدهند و ابداً ملتفت صحبت نبوده و کلمات اهل مجلس را نمی شنیدند. گاهی کورس از گوشه چشم بطرف اسپنوی نگاه میکرد و از دیدن چشمهای سیاه و صورت

سفید رنگ اسپنوی که از اثر ملاقات کورس و شدت عشق گلناری شده بود حالش دیگرگون شده مدتی خیالاتش غرق دریای عشق و محبت میگردید .

زمانی اسپنوی اهل مجلس را گرم صحبت دیده بطرف کورس نظر میکرد و همین که کورس هم متوجه او میگردید سر را از حیا و خجلت پائین انداخته و دانه های عرق چون قطرات شبنم که در روی برگ های گل سرخ افتد در گونه های او میدرخشید . اگرچه بطوری که میخواستند نمی توانستند بیکدیگر نگاه کنند و غالباً چشمشان متوجه بطرف دیگر بود ولی با همان نگاه های زیر چشمی گاه گاه همدیگر را میدیدند عذر سایر اوقات را خواسته و هر کدام که نظر بدیگری میکرد با زبان حال میگفت که اگر وجود اغیار مانع نبود آنی چشم را به نقطهٔ دیگر منعطف نمی نمودم ولی حالا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تا خلق ندانند تو را می نگرستم

خلاصه کورس و اسپنوی ابداً ملتفت صحبت اهل مجلس نشدند مگر وقتی که صحبت ها به آخر رسید همینقدر در آخر صحبت ملتفت شدند که نتیجهٔ مجلس این شده است که چند روزی صبر کنند به بینند حال شاه نسبت به کورس چیست و خیالات باطنی او را بدست بیاورند اگر دیدند شاه بکلی از خیالات سابقه خود منصرف گردیده است بطور معمول هر سال تا آخر تابستان در ییلاق مانده و بعد با کبایاتان رفته از شاه مرخصی گرفته به فارس بروند والّا اگر معلوم شد که خیال شاه غیر از اینست که در ظاهر میگوید . ماندن تابستان را موقوف دارند و تا چند روز دیگر کورس و کامبوزیا بفارس بروند و ماندان هم بعد از تمام شدن تابستان از پدرش مرخصی گرفته برود .

در این وقت دو ساعت از شب گذشته بود ماندان برخواسته گفت من الان میروم به نزد پدرم که در این خصوص از او چیزی بفهمم و از اهل مجلس خدا حافظی نموده رفت کامبوزیا و کورس هم برخواسته بعزم خیمه های خودشان که در خارج باغ بود از اطاق بیرون رفتند چه از آن روز که امر کورس آشکارا شده و شاه کامبوزیا را از آمدن بقصر قدغن

منع کرده بود کامبوزیا شبها با کورس در خیمه خارج باغ بسر میبردند و باطاق ماندانکه در قصر فریبرز بود نمیرفتند. اسپنوی و فرخ هم برخواسته باطاق خود رفتند. آرتمبارس خورشید بانو تنها ماندند خورشید بانو روبه آرتمبارس نموده گفت من میخواستم درباب اسپنوی با شما صحبت کنم ببینم درباب این دختر چه باید کرد؟ ازطرفی اسپنوی ابدًا مایل نیست که به بهرام شوهر کنده هروقت اسم بهرام میآید اظهار کراهت میکند وهرچه هم باو نصیحت میکنند فایده نمیکند وهروقت باو سخت گیری می کنیم گریه میکند وغذائی خورد ازطرفی هم شاه دراین باب باکمال جدیت اصرار میکند وشهریار پدر بهرام هم هر روز این مطلب رابشاه یادآوری می نماید نمیدانم دراین باب چه باید کرد.

آرتمبارس جواب داد من هم دراین باب معطلم ونمیدانم تکلیف چیست مجبور نمودن دختر بعلاوه اینکه اسباب بدبختی دائمی آن خواهد گردید برخلاف تکلیف مذهبی وقوانین زردشت است وبرخلاف قول شاه هم نمی توانیم سخنی بگوییم چراکه اخلاق شاه رامیدانی که اگر حرفی برخلاف رائی او گفته شود دیگر ملاحظه هیچ چیز رانمیکند وفورًا امر بقتل می نماید مخصوصًا دراین باب هم برای خاطر اینکه این روزها شهریار در مملکت آریا (افغانستان) نفوذی پیدا کرده است میخواهد باین چیزها دل او رابدست بیاورد که بدون زحمت آن مملکت را دردست داشته باشد غافل ازاین که مملکت داری باین ترتیبات ممکن نیست داول زمانی که برای شهریار ممکن شود ملاحظه برادری وغیره را کنار گذاشته اعلان استقلال درقلمرو حکمرانی خود خواهد داد. خورشید بانو گفت پس ازقراری که شما میگوئید هیچ تدبیری دراین باب ممکن نیست وباید بدست خودمان اسباب هلاکت دختر رافراهم کنیم.

آرتمبارس جواب داد چرا ایک چیز ممکن است که شاه را ازاین خیال منصرف نماید یا لااقل چندی مطلب رابه تعویق اندازد واواین است که کامبوزیا وماندان هردو بطور

جدی از شاه خواهش کنند که اسپنوی را به کورس دهد در این صورت چون شاه آن
اهمیتی را که به کامبوزیا میدهد شهربار را انقدر مهم نمی شمارد بنا براین اگر از قبل
کورس صرف نظر کرده باشد این مطلب را قبول خواهد کرد و اگر هم هنوز در صدد قبل
کورس باشد محض اینکه مطلب را مشتبه نماید و اظهار محبت و مهربانی نسبت به کورس
کرده کامبوزیا و ماندان را از خیال خود غافل کند این مطلب را قبول می کند و موقتاً مجلس
خواستگاری اسپنوی به تعویق می افتد . چون شاه به کامبوزیا پیش از همه کس
اهمیت میدهد و بطور علنی نمی تواند خواهش او را رد نماید و در باب کورس هم که
ما این قدر احتیاط میکنیم برای اینست که مبادا مثل بعضی از امرا مهربانه بادسمی بخوراند یا
کسی را تحریص کند که او را بکشد و الا آشکارا کاری نخواهد کرد و میداند که اگر با کامبوزیا
بد رفتاری نماید طوایف پارسیان که همه شجاع و دلیرند زیر این بار نخواهند خوابید و به
اندک بهانه دعوای استقلال خواهند کرد و اسباب زحمت فراهم خواهند نمود یاری فقط
راهی که برای استخلاص اسپنوی به نظر من آمده اینست و محبت شاه بماندان هم در قبول
شاه مدخلیت دارد البته خودت میدانی که شاه به کسی محبت ندارد و فقط اندک حس محبتی نسبت
بماندان گاه گاهی از او مشاهده میشود ولی در این باب باید اول از طرف اسپنوی
مطمئن باشیم که آیا راضی باین مطلب هست ؟ یا آنکه بهرام و غیر بهرام در نظرش مساوی
است و نیز رای کورس را هم باید بدست آورد و آنوقت اقدام نمود از قراری که از
صحبت های ماندان که یک ساعت قبل نمود فهمیدم او باین مطلب راضی است
و البته کامبوزیا هم مایل باین مطلب خواهد بود فقط باید رای اسپنوی و کورس را فهمید
خورشید بانو البته اسپنوی باین مطلب راضی خواهد شد و کورس را با بهرام مساوی
نخواهد شمرد چه که بهرام بعلاوه اینکه خود و پدرش در صفات بد و ناپسند معروف هستند
به قیافه و کریه المنظر هم هست بخلاف کورس که هم بعلم و کمال و شجاعت آراسته است صبیه

المنظر و خوش صورت هم هست و از حیث نسب هم بر بهرام تفوق و برتری دارد علی ایحال تحصیل رای از این دو نفر را هم باید بعهدهٔ ماندان گذاشت چونکه او در این باب با اسپنوی بهتر می تواند صحبت کند . قبلاً هم غالب نصایحی که با سپنوی در باب بهرام شده است بتوسط ماندان بوده و با کورس هم بهر نحو که میداند صحبت کرده تحصیل رای او را خواهد کرد . خلاصه نتیجه صحبت آرتمبارس در زوجه اش این شد که فردا صبح خورشید بانو ماندان را ملاقات نموده و در این باب با و گفتگو کند . اما کورس و کامبوزیا از قصر ارتمبارس بیرون آمدند که از باغ خارج شده به خیمهٔ خود بروند همین که جلو قصر هارپاکس وزیر که نزدیک درب باغ بود رسیدند کامبوزیا رو به کورس نموده گفت ما لازم است که دیدنی از هارپاکس نموده و از زحمات او تشکر نمائیم و موقعی هم بهتر از این برای این کار نیست چه که هارپاکس و سایر وزرا را شاه امشب مرخص نموده که بمنزل خودشان بروند و با نها گفته است که امشب با شما کاری نیست و فعلا هارپاکس باید در منزل خودش باشد لذا خوب است باتفاق یکدیگر بقصر هارپاکس رفته از زحمات و خدمات او تشکر نمائیم و نیز در باب خیال پادشاه در باره تو هم شاید از او اطلاعاتی بدست بیاوریم . کورس جواب داد خیلی خوب است من هم خیلی مایل باینمطلب بودم حتی خیال داشتم مخصوصاً بشما عرض کنم که لازم است بهمین زودی ها یک روزی برای عرض تشکر خدمت وزیر برویم چه این شخص محترم بقدری برای تربیت من زحمت کشیده است که هیچ تلافی آن زحمات برای من ممکن نیست و تا عمر دارم باید ممنون اینمرد بزرگ باشم کامبوزیا بعد از شنیدن این کلمات بطرف قصر هارپاکس رفته و کورس هم در دنبال او روانه شد تا بدرب قصر رسیدند و بعد از اجازه وارد قصر گردیدند این قصر عبارت بود از سه مرتبه عمارت که طبقهٔ اول و دوم آن هر یک دارای شش اطاق که هر سه اطاق ردیف هم واقع شده و فاصله آنها یک دالان طولانی بود و طبقه سوم دارای

چهار اطاق و یک مهتابی بود کامبوزیا و کورس از چمن جلو عمارت که دارای یک حوض بزرگی بود عبور کرده وارد دالان طبقه اول گردیدند و در انجا پیش خدمت آنها را وارد اطاقی نمود که هارپاکس در انجا بود این اطاق اطاق بزرگی است که تقریباً ۱۱ ذرع طول و ۴ ذرع عرض داشت و دیوار های آن از محاذی کف اطاق تا یک ذرع سنگ های مرمر صیقلی که در نهایت جلا و شفافی است نصب شده وطوری در صیقل نمودن و نصب کردن سنگ ها مهارت و استادی بخرج رفته است در زر سنگ ها را نمی توان پیدا کرد و تمام قسمت پائین دیوار سنگ مرمر یک پارچه بنظر میآید انسان عکس خودرا در سنگ میتواند به بیند و در بالای اطاق تخت کوچکی از از سنگ گذاشته شده و در بالای آن تخت مجسمه بزرگی که دو ذرع ارتفاع دارد قرار داده اند که شمشیر در دست و تاج مکللی در سر دارد و در بالای سر آن کلمات ذیل نوشته شده است (منم پادشاه مد (فریبرز) بنا کننده این قصر و صاحب قدرت و جلال ای انسان بر سلطنت و بزرگی من رشک مخور که انتقام را اورمزد بمن عطا فرموده است).

طرز حجاری این تخت و این مجسمه حکایت میکرد که استاد آن از اهالی فارس بوده است چیکه مدیها در این صنعت مثل طایفه فارس نبودند و غالباً سلاطین مد برای حجاری های مهم از فارس حجاران قابل می طلبیدند و کف اطاق مفروش بود از قالیچه های ممتاز کار مد و فارس و قالیچه های خوب که در کارخانه های قالیچه بافی اکباتان بافته شده و اسم سفارش دهنده و تاریخ بافت آنها بخط میخی در حاشیه آن بافته شده بود. نزدیک تخت سنگی که مجسمه فریبرز سیمین پادشاه مد در بالای آن بود صندلی بزرگی از چوب صندل گذاشته شده و هارپاکس در روی آن نشسته بود و دو نفر دیگر هم یکی پیر و دیگری جوان در بالای کرسی روبروی هارپاکس نشسته بودند.

همین که کامبوزیا و کورس وارد اطاق گردیدند هارپاکس برخواسته تا نزدیک درب

اطاق اینها را استقبال نموده تهنیت گفت و کامبوزیا را بالای صندلی خود جا داد و خودش زیردست آن نشسته کورس را هم پهلوی خود نشانید کورس بعد از تعارفات رسمیه در قیافه آن دو نفر دقت نمود که یکی از اینها مردی بود متوسط القامه با ریش سفید و صورتی مجدر و گونه های مایل بسیاهی و از لباسش معلوم بود که یکی از امرا یا شاه زادگان است و دیگری جوانی بود بسن (۲۵) با قدی کوتاه و از شباهت تامیکه در باریکی و رنگ صورت بان مرد داشت معلوم می شد که پسر اوست و نگاه های متجسسانه او دلالت داشت که چندان سلامت نفس ندارد اگرچه کورس آنها را نمی شناخت و از سابقه حالاتشان اطلاعی نداشت و لیکن از دل خود نسبت باین دو نفر اشمئزازی احساس نمود مثل اینکه اینها عداوتی با کورس داشته یا خیال سوء قصدی نسبت باو دارند .

هارباکس بعد از آنکه با کامبوزیا چند کلمه رسمانه صحبت کرد رو به آمزد نموده گفت این مطلب بماند برای پس فردا که باتفاق یکدیگر حضور اعلیحضرت رفته استدعا کنیم که شب خواستگاری را معین فرمایند کورس از این حرف یکه خورده ترسید که مبادا این خواستگاری متعلق باسپنوی باشد چه که قبلا از بهم خوردن مجلس خواستگاری اسپنوی در ضمن کلمات کامبوزیا و ماندان مسبوق شده و مترصد شد که از صحبت های هارباکس و آمزد چیزی بفهمد ولی آمزد بهمین جوابیکه از هارباکس شنید قناعت نموده با جوان برخواسته با هارباکس خداحافظی نموده رفتند .

بعد از رفتن اینها کامبوزیا رو به هارباکس نموده گفت : امشب من و کورس مخصوصا باینجا آمده ایم که از زحمات شما تشکر نمائیم راستی من زبان خودم را از ادای تشکرات قلبیه ام نسبت بشما عاجز می بینم بلکه گمان میکنم هنوز لغتی هم برای ادای اینگونه امتنان قلبی وضع نشده باشد که من بواسطهٔ آن مافی الضمیر خود را اظهار بنمایم .

هارباکس جواب داد من بعلاوه اینکه باید باعلیحضرت و بستگان ایشان تامی توانم

خدمت کنم در این مورد فقط بوظیفهٔ انسانیت عمل کرده‌ام فرمایشات حضرت عالی هم از لوازم بزرگی و مرحمت است و الّا بنده بیش از ادای وظیفهٔ خود کاری نکرده‌ام من فقط استدعائی که از شاهزاده (اشاره به کورس) دارم اینست که بعد از تشریف بردنشان بفارس مرا فراموش نکنند و گاه گاهی نامه برای من بنویسند کورس با صدای پست و آهنگی که آثار ادب از آن ظاهر بود گفت بنده اظهار تشکر را از خودم نسبت بحضور مبارک زیادی می‌دانم بلکه تشکر بنده باید همین باشد که تربیت کننده و نجات دهندهٔ خود را همواره در جلو چشم خود دیده از او ممنون باشم حضرت عالی علاوه اینکه بنده را از مرگ نجات داده اید و باید فقط زنده بودنم شما را بخاطر من بیاورد علم و تربیت و همه چیز من از شما است من هر وقت کتابی بخوانم یا نامهٔ بنویسم یا عمل بیکی از احکام زردشت نمایم یا از حکمت و علم خود در موضوعی استفاده نمایم باید از شما ممنون باشم و بیاد شما بیفتم با این وصف چگونه ممکن است که شما را فراموش نمایم و از تربیت کنندهٔ خود غفلت کنم ؟! گذشته از اینها من درس وفا را در مکتب کسی آموخته‌ام که خودش بصفات پسندیده آراسته شده و در تحت تربیت کسی بزرگ شده‌ام که کوچکترین صفت او وفاداری بوده است و آنکس شما هستید با وجود این آیا ممکن است که من تا زنده‌ام شما را فراموش نمایم ؟

هارپاکس بعد از شنیدن این کلمات تبسمی نموده آثار بشاشت در چهرهٔ او ظاهر گردید و گفت شکر میکنم خدارا که زحمات من بی نتیجه نمانده و در مزرعهٔ قابل و محلی مستعد تخم علم و حکمت کاشته و زحمت نمو و تربیت آنرا کشیده‌ام که اکنون بطوری که باید نمو کرده بحد رشد و بلوغ رسیده و اکنون دارم اولین ثمرهٔ آنرا که بس شیرین و لذیذ است می چینم بعد رو به کامبوزیا نموده گفت اگر زحمات بندهٔ هیچ ثمری نداشته باشد جز همین چند کلمه که از کورس شنیدم مرا کافی است و تبسمی نموده گفت آن لغتی را که

فرمودید هنوز وضع نشده است پسر شما آن لغت را آموخته و مافی الضمیر شما و خودش را بوسیله آن اظهار نموده است عارض کنم که حضرت عالی دیگر در این باب صحبتی نفرمائید من شما را بداشتن همچو پسری تبریک میگویم.

در این بین پرده اطاق بالا رفته جوانی وارد اطاق گردید که تقریباً سن او (۲۰) و آثار شجاعت از سیمای او ظاهر بود کورس این جوان را چند مرتبه در حال سواری با هارپاکس دیده بود و یک مرتبه هم در کوه قرقان در وقت شکار تیراندازی او را دیده و پسندیده بود این جوان همین که وارد شده سلام کرد. هارپاکس رو به او نموده گفت بهمن کجا بودی بهمن جواب داد آقا اکباتان بودم دیروز حکمی از اعلیحضرت رسید که با کمال عجله بقصر فریبرز بیایم هارپاکس اظهار تعجب نموده گفت حضور اعلیحضرت شرفیاب شدی؟ بهمن جواب داد بلی الان از حضور اعلیحضرت مرخصی حاصل کرده باینجا آمدم هارپاکس گفت ندانستی اعلیحضرت تو را برای چه باین جا خواسته بود بهمن جواب داد در حال اعلیحضرت مقتضی صحبت بود و فقط چند دقیقه بنده را بحضور پذیرفتند همین قدر فرمودند که تو باید در قصر باشی عوض تو دیگری را به اکباتان خواهم فرستاد.

در این بین کامبوزیا و کورس برخواسته از هارپاکس خداحافظی نموده از قصر بیرون آمده از دروازه باغ خارج شدند و بطرف خیمه ها رفتند.

اما شاه وقتی که مغان باو وداع نموده رفتند چون قصر خلوت بود مصمم شد که قدری تنها مانده در باب امر کورس فکر کند لذا دری را باز کرده وارد اطاق کوچکی گردید جامی را که در طاقچه بود برداشته از سبوئی که در گوشه اطاق بود چند دفعه متوالی از شراب پر کرده بسر کشید و در روی یک صندلی بزرگی که از چوب عود ساخته شده بود نشسته مشغول فکر گردید. در این اطاق فقط یک شمع میسوخت و تاریکی بر روشنائی غلبه داشت خیالات شاه هم از مجلس مغان و سخنان مؤبد پریشان شده بود تنهائی هم مزید بر علت گردیده و خیالات

تشتت و مختلف بروی هجوم آورده گاهی خیال میکرد که سخنان مؤبد همه دلالت داشت
که کورس پادشاه باقتداری خواهد شد پس خواب من صحیح بوده است و البته کورس تخت
و تاج مرا هم تصاحب خواهد کرد شاید کلمات مؤبد که میگفت به تو بی احترامی نخواهد کرد
برای دل خوشی من بوده یا آنکه بعد از تصاحب تخت و تاج من مرا محترم خواهد داشت
پس در این صورت من برای چه از این پسر غفلت نمایم و تا در چنگ من است او را
بقتل نرسانم و از شر او آسوده نشوم البته من اگر طالب بقای سلطنت خود
هستم باید این اقدام را بکنم
گاهی رشته خیالش عوض میشد و فکر میکرد که من بچه ترتیب کورس را توانم گشت اگر آشکارا
بخواهم او را بقتل رسانم از طرفی ماندان را آزرده خاطر نموده ام و بعلاوه دیگر
تا عمر دارم نمی توانم بروی او نگاه کنم و از طرفی کامبوزیا بلکه تمام طوایف فارس با
من دشمن خواهند شد و اگر هم بطور مخفی بخواهم این کار را بانجام برسانم شاید این کار
هم مثل کار سابق من از پرده بیرون آید آنوقت باز هم همان نتایج وخیمه عاید من خواهد
گردید بعلاوه ماندان و کامبوزیا در خصوص کورس از من بدگمان شده اند اگر بلائی
بسر کورس بیاید اگرچه هیچ بمن مربوط نباشد اینها از من خواهند دانست خلاصه
تهاجم خیالات مغز شاه را خسته کرد و حالش را مغشوش نمود و برای خلاصی
از دست خیالات باز برخواست و چندین جام شراب نوشید و در روی صندلی
نشست ولی باز این خیالات او را رها نکردند تهاجم خیال و اثر شراب ناب یکلی
قوهٔ فکریه او را مغشوش و عقلش را زایل نمود و بنا کرد بلند بلند حرف زدن گاهی کورس
در جلو چشم او مجسم میشد و چنین می نمود که میخواهد تاج سلطنتی را از سر او بردارد و او با
صدای بلند میگفت برو برو سلطنت حق من است و این تاج بمن ارث رسیده
تو را نمیرسد که باین تاج دست درازی نمائی گاهی خیال هارپاکس جلو چشمش مصور شده

عوض

بمبر (۴)

عرض اندام می نمود و شاه با صدای بلند فریاد میکرد که ای خیانت کار برو از نظر من دور شو . در حین اینکه شاه در این اطاق با حال خراب و خیالات پریشان خود در زد و خورد بود ماندان که از قصر ارتمبارسس برای دیدن شاه میآمد وارد قصر گردید و باطاق مخصوص شاه رفت و وی را در آنجا نیافت از آنجا باطاق بزرگ آمده دید که هنوز مجمره ها در اطاق است و بوی بخورات مختلفه در اطاق پیچیده و کرسی ها بطور غیر منتظم در اطراف اطاق مانده ولی کسی در اطاق نیست ماندان قدری در آنجا توقف نمود در این حین صدای شاه را از اطاق کوچک جنب اطاق شنید آهسته آهسته بطرف در اطاق کوچک رفته گوش فرا داد و کلمات شاه را که در حالت مستی و بیشعوری میگفت شنید البته گمان کرد که شاه یکی از مغان را در قصر نگه داشته و با او حرف میزند ولی اندکی طول نکشید که از کلمات او فهمید که شاه با صور خیالیه مشغول صحبت است و بواسطهٔ اطلاعی که بسابقهٔ حالات شاه داشت ملتفت شد که شراب زیاد خورده و حواسش مختل شده است لذا در را باز کرده داخل اطاق گردید و دست شاه را گرفته از روی صندلی بلند نمود و باطاق بزرگ آورد و در روی نیم کتی نشانیده و کلاه را از سرش برداشت و درهای اطاق را باز کرد که هوای اطاق تازه شود و حقه کوچکی از جیب خود بیرون آورد و قدری از دوای ضد مستی که در آن بود به شاه خورانید تا بعد از نیم ساعت حالت شاه بهتر شد و اثر شراب از وی زایل گردید .

همین که شاه بهوش آمد از ماندان اظهار امتنان نموده گفت وقتی که تو آمدی من در چه حالی بودم ماندان جواب داد که حالت شما خیلی مغشوش بود و متصل فریاد می کردید گمان میکنم که اعلیحضرت در خوردن شراب خیلی افراط کرده بودید وحال آنکه شراب برای مزاج شاه خوب نیست و من وقتی که آمدم حال شما را طوری خراب دیدم که ترسیدم مبادا بوجود مبارک صدمه برسد .

شاه گفت اگر تو نمی آمدی شاید حالت من هم خیلی بدتر از آن میشد من از تو خیلی ممنونم و گمان میکنم که در دنیا کسی که بطور واقع مرا دوست دارد تو هستی ماندان دختر عزیزم تو خودت میدانی که من هم

در عالم تنها تو را دوست دارم و فقط بتو محبت دارم من میلدارم که تو الان چیزی از من بخواهی تا من خواهش تو را اجابت نمایم . ماندان جواب داد من هم خواهشی از اعلیحضرت دارم و بعد از آنکه اعلیحضرت شام میل فرمودند و حالشان صحیحاً بجا آمده عرض خواهم کرد . شاه گفت من هم بخودم حتم کردم که خواهش تو هرچه باشد قبول کنم حال بگو زود برای من شام بیاورند و خودت هم بعد از شام باینجا بیا . ماندان از اطاق بیرون آمده برای شاه سفارش شام داد و با کمال عجله از باغ بیرون رفت و بطرف خیمه کامبوزیا روانه شد . در اینوقت قریب سه ساعت از شب گذشته و هوا در نهایت لطافت و صافی است ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده جلگه سبز و باصفای قرقان را روشن کرده است و نسیم خنکی که فقط برگ درختان اطراف باغ را حرکت داده و اشکال مشکی را که از تابش نور سیمین ماه از خلال شاخ و برگ درختها در روی سبزه ها احداث شده تغییر و تبدیل میدهد در کار وزیدن است . ولی ماندان ابداً ملتفت این صفا و خرمی که دست طبیعت برای لذت و عیش اولاد انسان مهیا نموده است نبوده گرم خیالات درونی خویش بود و از راه باریکی که در زیر درخت های بید و کنار جدول آب است بطرف خیمه ها میرود . در این بین صدای آواز خوشی از طرف خیمها بگوشش رسید متوجه صاحب صدا گردیده دید یکنفر از طرف خیمهای کامبوزیا میآید و به آهنگ پارسی بخواندن اشعار ذیل مشغول است .

مغان هر صبحدم با بیم و امید
کنند از جان و دل تقدیس خورشید

من دل داده در هر صبح هر شام — پرستم روی خوبت ای دلارام
تو ای شوخ مدی با تیر مژگان — شجاع پارسی را خسته جان
مغ آتش را از این رو می ستاید — که از رویت حکایت می نماید
دلی دارم ز عشق تو پر آتش — ز تقدیسش بهر ساعت شوم خوش
من از تقدیس این آتش خوشستم — نه همچون مغ بچه آتش پرستم

همین آتش مرا دایم بجان باد — دگر آتشکده خوشش بر مغان باد

پرستشگاه مغ آتش از آن شد

که چون روی تو در مجمر عیان شد

ماندان با اینکه خیلی عجله داشت این صدا او را از حرکت باز داشت و بدرختی تکیه کرده و منتظر
شد که صاحب صدا را دیده بشناسد و این مقصود پس از چند دقیقه حاصل گردید چه که
صاحب صدا نزدیک شد و ماندان در روشنائی مهتاب او را شناخت که کورس است ولی
تعجب کرد که او در این وقت بکجا میرود . ماندان با اینکه برای دیدن کورس آمده و کار
مهمی هم با او داشت نزدیک او نرفت و در سایه درخت همانطور که ایستاده بود ایستاد که
به بیند کورس قصد کجا دارد و این شور عشقی که در سر او است و بواسطه آن اشعار معلوم
میگردید او را به کدام طرف متمایل می سازد تا کورس از جلو ماندان عبور کرد و از جوی
آب رد شده بطرف زاویه غربی دیوار باغ روانه شد که قصر آرتمبارس در آنجا واقع بود
و پنجره های طبقه فوقانی آن قصر بصحرا باز می شد ماندان هم از عقب او از زیر سایه درختان
روانه شد که به بیند کورس کجا میرود کورس مستقیماً بطرفی میرفت که پنجره های قصر آرتمبارس
بآنجا باز می شد و به همان آهنگ پارسی مشغول تغنی بود تا در پائین پنجره ها ایستاد ماندان
هم قریب ۲۰ قدم دورتر از او در زیر درختی توقف نموده به طرف کورس نگاه میکرد
بعد از یک دقیقه دید در یکی از پنجره باز شد و دختری از پنجره سر بیرون آورده بطرف
کورس نگاه کرد و قریب ده دقیقه با یک دیگر مشغول صحبت بودند ولی ماندان کلمات
انها را نمی شنید اما همین قدر ملتفت شد که آن دختر اسپنوی Speno ui
است و صحبت متعلق بعشق و محبت بعد از ده دقیقه پنجره اطاق بسته شد و کورس برگشته
بطرف خیمه ها روانه گردید ماندان هم از خیال رفتن به خیمه ها منصرف شده مقصودی را
که از رفتن به خیمه ها داشت حاصل دید و بطرف باغ برگشت وقتی بقصر رسید که شاه شام

خورده منتظر ماندان بود .

ماندان وقتی که می خواست وارد اطاق شاه شود نوکر هارباکس نامهٔ به دست وی داد ماندان نامه را باز کرده دید هارباکس نوشته و مضمون نامه این بود . شاه زاده خانم محترم شاه پسر مرا که در اکباتان رئیس قراولان شهر بود از اکباتان احضار نموده و این مطلب بدون مشورت من بوده است و فرموده است که دیگری را برای این کار معین خواهد فرمود قبلا شاه در این گونه امور دخالت نمی فرمودند و این کارها بمن واگذار شده بود و این احضار در موقعی بوده است که تمام حواس شاه مشغول امر پسر شما بوده و به کارهای دیگر نمی پرداختند لذا خواستن بهمین اسباب خیال برای من شده است وگمان می کنم من مغضوب شاه واقع شده ام وخطری متوجه بمن گردیده است از آن شاه زاده خانم محترم تمنا دارم که اگر مرحمتی نسبت بمن دارند در جلوگیری از این خطر کوشش فرمایند امضاء (هارباکس)

ماندان بعد از خواندن این نامه بقدر دو دقیقه در درب اطاق توقف و فکری نمود وارد اطاق شاه گردید .

فصل ششم خواهش ماندان

شاه با خوشروئی او را پذیرفته در پهلوی خود نشانید گفت بگو به بینم خواهش تو چه بود ؟ ماندان بعد از قدری تامل جواب داد استدعای من از اعلیحضرت این است که برای خاطر من یکی از احکام خودشان که چندان اهمیت سیاسی هم ندارد قلم نسخ کشیده او را باطل سازند . شاه گفت آن حکم کدام است . ماندان جواب داد آن حکم حکمیست که شب آدینهٔ گذشته در حضور هارباگس وزیر و امیر شهریار

وامیر آرتمبارسس صادر گردید شاه گفت مسئله تزویج دختر آرتمبارسس را می گویی
ماندان جواب داد بلی شاه گفت من این خواهش را قبول کردم و این حکم را
نسخ خواهم کرد ولی اولاً شما بدانید که برخلاف آن چه گفتید این مطلب دارای
اهمیت سیاسی هم است وثانیاً غرض شما از این خواهش چیست؟ اگر فقط
بملاحظه اینکه اسپنوی مایل باین مطلب نیست شما این خواهش را میکنید من
میدانم او صلاح و فساد خودش را نمیداند و این ازدواج برای او خوب است
چه در میان امرا و شاهزادگان فعلا جوانی که هم شان او باشد و عروسی نکرده باشد
بهتر از بهرام نیست برادرت سیاگزار که فعلا خیال عروسی ندارد و علناً اظهار نموده است
که برای عروسی کردن حاضر نیست اگر اسپنوی به بهرام شوهر نکند ناچار باید به همین
پسر مارباگس شوهر نماید که شاهزاده نیست و میان او و بهرام تفاوت از زمین تا آسمان
است چه بهرام بسته خانواده سلطنتی است و بعد از پدرش مقام و رتبه پدر
او را خواهد بود بخلاف بهمن که محتمل است یکی از اشخاص معمولی بشود .
شاه بعد از این صحبت تاملی کرده گفت مگر اینکه بخواهی اسپنوی را برای کورس
تزویج نمائی ؟ ماندان درحالی که سر خود را پائین انداخته بود آهسته گفت شاید
شاه بعد از فهمیدن خیال ماندان آثار کراهت از جبه اش نمایان گردید و بعد از
چند دقیقه فکر گفت عیب ندارد من این حکم را نسخ می کنم ولی باین زودی ها نباید صحبت
خواستگاری اسپنوی را برای کورس بکنید چه برای تو گفتم که این مطلب امور سیاسی
هم دخالت دارد من به برادرم شهریار می گویم که مسئله خواستگاری بماند
برای سال آینده آنوقت سال آینده حکم خواهم کرد که اسپنوی را برای کورس تزویج
نمایند ماندان که همیشه مشغول تفرس در صورت شاه بود ملتفت گرفتگی شاه شده و به
همین قدر قناعت نموده موضوع صحبت را تغییر داده گفت شنیدم اعلیحضرت بهمن پسر

هارباگس را از کباتان خواسته اند ! شاه جواب داد بلی من او را خواسته‌ام
که در قصر پیش خودم باشد . ماندان گفت من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که اگر مرحمتی
با من دارند نسبت به هارباگس و پسر او بی مرحمتی نفرمایند . شاه از این سخن
ملتفت شد که ماندان فهمیده است که شاه برای خاطر نجات کورس از هارباگس دل
آزرده شده است و حالش از این مطلب منقلب گردید ولی چون نمی‌خواست ماندان
ابدا سوء قصد او را نسبت به کورس و نجات دهندهٔ او بفهمد تبسمی که معلوم بود واقعیت
ندارد نموده گفت ماندان غریب صحبت‌ها می‌کنی من نهایت اعتماد را به هارباگس
دارم و به تو قول می‌دهم که بهمن مادامی که در قصر است نهایت توجه را از او داشته
باشم . ماندان جواب داد نهایت تشکر را از الطاف اعلیحضرت دارم .
بعد شاه برای اینکه بکلی ماندان را از این گونه خیالات فارغ ساخته و با و وانمود کند
که بکورس محبت دارد و از هارباگس هم از این حیث دل تنگی ندارد موضوع صحبت را
تغییر داده گفت راستی تو خیال نداری که کورس را با قوام و بستگانش
معرفی نمائی ؛ ماندان جواب داد اگر اجازه اعلیحضرت باشد چرا . شاه گفت من
میل دارم این کار را خودم کرده باشم و فردا شب را برای این کار معین کرده بودم
ولی چون دیروز کاغذی از سیاه گزار رسید که او چند روز دیگر وارد خواهد شد
از اینجهت این مطلب را تعویق انداختم که او هم بیاید .
ماندان از شنیدن این خبر اظهار خوشحالی نموده و گفت پس شما فرمودید که برادرم
سیاگزار امسال بدیدن شما نخواهد آمد شاه جواب داد بلی بنا بود که او امسال را
هم در آذربایگان بماند ولی چون از طرف (کرزوس) Cresus
پادشاه لیدی نامه رسید و در آن نامه خواهش کرده بود که امسال یکی از شاه
زادگان محترم را برای تجدید عهد مودت و دوستی میان دو لتین بشهر سارد

(پای تخت مملکت لیدی) Lydie بفرستم چنین صلاح دیدم که امور آسیا سیا گذار باشد برای اینکه در این مسافرت بعضی اطلاعات تحصیل نموده و از ترتیب امورات مملکت لیدی کاملا مستحضر گردد که در آتیه برای او مفید افتد.
ماندان گفت از اعلیحضرت متشکرم که این مژده را بمن دادند و خوب است همین طور که فرمودند معرفی کورس هم باید برای کشتی که شاهزاده وارد قصر میشود. بعد از این مذاکرات ماندان برخواست که از شاه مرخصی گرفته باطاق خواب خود برود شاه گفت در باب مطلبی که از من خواهش کردی خاطر جمع باش که من بهمان ترتیب که گفتم آن حکم را نسخ خواهم کرد. تو هم به کورس بگو در باب خواستگاری اسپتوی عریضه بمن بنویسد و این عریضه لازم است که پس فردا یعنی بعد از آنکه من این حکم را باطل ساختم برسد حالا می‌خواهی بروی برو بسلامت. ماندان تعظیمی نموده از اطاق خارج شده بخوابگاه خود رفت شاه هم برخواسته باطاق خواب رفت.
سه روز بعد از این واقعه در وقتی که تازه روشنائی سیمین صبح از پشت کوه های شرقی بشکل نیم دایره سر بیرون آورده و تازه می‌خواست تاریکی شب را روشنائی روز از میان ببرد جوانی در جاده سمت شمال شرقی قصر براسب سفیدی سوار شده و تنها مشغول راه پیمودن است شمشیری به کمر بسته و کمانی در دست دارد و ترکش آن پر است از تیر بعد از نیم ساعت که آفتاب طلوع کرد این جوان به تپه کوچکی که در کنار جاده واقع بود رسیده و از جاده خارج گردیده راه باریکی را که بکوه بلند قرقان میرفت پیش گرفت اگر با این جوان نزدیک شویم او را خواهیم شناخت که کورس است از و بر حسب عادت هر روزه برای مشق تیراندازی به شکار گرگ میرود این جوان بعد از آنکه یکساعت راه پیمود داخل یکی از دره های طولانی کوه مزبور گردید این دره معروف است بدره گرگ. و در این دره گرگ و روباه زیاد است. باینکه علف ابنیاء

دره زیاد وچپراگاه بسیار خوبی است شبانان گله گوسفندان خود را باین جا نمی آورند چه بعلاوه اینکه از گرگ ها ایمن نیستند ترتیب طبیعی این دره برای کسی که تنها در انجا باشد اسباب وحشت است طول این دره قریب ثلث فرسخ وبعد از آنکه اول دره چند پیچ وخم دارد در آخر منتهی به یک گودال عمیقی میشود که اطراف انرا کوه مثل دیوار احاطه کرده است وفقط یک راه برای داخل شدن در آن موجود است واز یک طرف یک راه صعب العبوری هست که پیاده با کمال مشقت میتواند از انجا عبور نماید واین راه هم به یک درهٔ دیگری می رود که در طرف مشرق این دره است کورسس بعد از آنکه از پیچ وخم های دره گذشت قدری در اول گودال مزبور توقف نموده به اطراف نگاه کرد که صیدی به نظر بیاورد بعد از چند دقیقه توقف ونگاه کردن از اسب پائین آمده پیاده بطرف سنگ های بزرگی که در سینه کشی واقع بود روانه شد نیم ساعت بیشتر طول نکشید که چندین گرگ دیده شد که بطرف گودال فرار می کنند و کورسس هم بطرف انها تیر می اندازد .

در همین وقت که کورسس در این دره مخوف مشغول شکار است در دره طرف مشرق همین دره هم قریب ۱۵ نفر مسلح هستند دو نفر از آن ها که از وضع لباسشان معلوم است به دیگران ریاست دارند جلو افتاده از راه صعب العبوری که منتهی به دره گرگ می شود بالا می روند یکی از این دو نفر را که جوان است ما چند شب قبل در خانه هارپاکس دیده ایم و دومی هم مردی است قوی البنیه با صورتی مدور وسینه پهن و (کتاره) به کمر بسته پسر بزرگ در دوشش دارد زرهی از آهن پوشیده کمندی دور کمر پیچیده فلاخن و توپزی از طرف راست آویخته سایر همراهان آنها هم تقریباً همین طور ها اسلحه دارند تا چندی این دو نفر از جلو همه راه می پیمودند تا نزدیک شد ببالا می تل برسند که مشرف بدره گرگ بود این دو نفر ایستادند و آن جوان به یکی از اشخاص عقبی خطاب نموده گفت

تو برو ببین کور سس آمده است یا نه اگر آمده است درست جای او را ملتفت شد
و بیا به ما خبر بده آنشخص رفت و این دو نفر قدری دورتر از سایرین بزمین نشستند
آن مرد رو به جوان نموده گفت شاهزاده بهرام شما وعده کردید که سبب عداوت
خود را با این شخص که ما برای کشتن او می رویم بمن بگوئید حال وقت آن است که بوعده
خودتان وفا کنید .
بهرام گفت این جوان پسر کامبوزیا امیر فارس است آنشخص گفت من تا کنون
نشنیده بودم که کامبوزیا پسر دارد ! ! بهرام گفت شما صحیح می فرمائید تا چند روز قبل
شما سهل است خودش هم نمی دانست که پسر دارد و این مطلب تفصیل غریبی دارد که فعلا
مجال آن نیست که مفصلا این حکایت را برای شما نقل کنم ولی بطور اجمال این پسر هنوز
تولد نشده بواسطهٔ خوابی که شاه دیده بوده است مورد سوء ظن واقع شده و هارپاکس
وزیر مامور قتل آن شده بود ولی او به امر شاه خیانت کرده طفل را بعد از تولد محرمانه تربیت
کرده بود تا امسال که سنش به ۱۸ رسیده است چند روز قبل بیک اسباب اتفاقی
این مطلب مکشوف شده و شاه هم چون او نوهٔ خودش و پسر امیر فارس است
نتوانست آشکارا او را بقتل رساند و در ظاهر اظهار مهربانی با او نمود اما آن چه از
کارهای این جوان متعلق بمن است و باعث عداوت من با او گردیده این است : که
او باعث شده است که شاه حکم خود را درباره مجلس خواستگاری معشوقه من نسخ
کرده و بسال دیگر محول نموده است آن شخص گفت عجب ! مسئله غریبی است !
خوب بگوئید ببینم او بچه طور و بچه وسیله این کار را کرده و علت این اقدام چه بوده است
من باینکه دو شب قبل با پدرت برای همین کار بقصر فریبرز رفتم و اغلب صحبت هائی
که پدرت و هارپاکس با شاه می کردند از پشت درب اطاق گوش داده شنیدم و
بیرون آمدن از قصر هم پدرت تمام صحبت های آن مجلس را برای من نقل کرد هیچ

چنین مطلبی درمیان نبود وفقط شاه گفته بود که من مایلم امسال هم بهرام در پیش من باشد و به مملکت آریا نرود بنابراین خوب است مجلس خواستگاری هم بماند برای سال آینده که بلا فاصله بعداز مراسم خواستگاری عروسی هم بشود.
بهرام گفت شما نگذاشتید من حرف خود را تمام کنم گوش بدهید مطلب بیش از اینها اسباب تعجب است بعداز آن دستی به پیشانی خود کشیده آثار غضب در چهرهٔ او نمایان گردیده و رنگ صورتش بیش از حد طبیعی سیاه شد گفت این ناپاک هنوز لباس شبانی و وضع زندگانیش از خاطرها نرفته جسارت نموده است که اسپنوی را معشوقهٔ خود خوانده و در راه پیش رفت این مقصود میشوم قدم گذاشته با پدر و مادرش این مطلب را از شاه خواسته و خودش هم عریضهٔ در این باب به حضور اعلیحضرت عرض کرده است!! اعلیحضرت هم بملاحظاتی خواهش آنها را رد نکرده و به آنها گفته است که من مجلس خواستگاری اسپنوی را برای بهرام موقوف می کنم و سال آینده او را بکورس خواهم داد و نیز برای مصلحتی این مطلب را از پدرم پنهان داشتند این بود که پدرم دیروز عازم آریا (افغانستان) گردید و مرا در اینجا گذاشت بعد از رفتن پدرم اعلیحضرت مرا خواست و تفصیل را محرمانه بمن گفت و بمن امر فرمود که بکلی این سر را از همه پوشیده دارم من هم چون شما از اول معاون و محرم پدرم بوده اید و تمام اسرار او را میدانید این سر را بشما گفتم. آن شخص گفت می دانید که این کار خیلی خطر دارد آیا در این اقدام از شاه اجازه گرفتید یا نه؟ بهرام جواب داد شاه بالصراحه این مطلب را بمن تکلیف نکرد ولی همین قدر بعد از آنکه تمام تفصیل کورس و اقدام او را بیان نمود. گفت حال خودت میدانی با تکلیف خودت اگر جای کورس را هم می خواهی بدانی اغلب روزها وقت صبح بدره گرگ برای شکار می رود حالا برخیز و برو من هم از امر شاه نتوانستم تخلف کنم و پیش از این از

شاه سخنی بشنوم برخواسته بیرون آمدم — آنشخص گفت بعقیده من خوب است شما بازتأملی
در این اقدام به فرمائید بهرام گفت خیر خیر اگر امر شاه هم نباشد من باید انتقام جسارت این پارسی را بکشم
ابداً دیگر تردیدی در این اقدام ندارم اگر تو هم اقدام نمی کنی من خودم شخصاً اقدام باین کار خواهم کرد
آنشخص گفت تو خودت میدانی که من تاکنون در اینگونه کارها با تو و پدرت همراه بوده ام و از هیچ کار و
اقدامی ترس و وحشت ندارم این حرف را هم که زدم برای خاطر این بود که مبادا برای شما این
اقدام نتیجه خوبی نداشته باشد حالا که شما در اقدام خودتان مصمم هستید من هم حاضرم
در این بین کسی که برای تفتیش حال کورس رفته بود رسیده گفت کورس در اینجا است و چند گرگ را
در یک گوشه از گودال محصور نموده و برای آنها تیر می اندازد بعد از این حرف بهرام برخواسته شش
نفر را مامور کرد که راه معمولی دره را که کورس از آنجا آمده بود بگیرند و چهار نفر دیگر را هم امر کرد
که در راه پیاده رو به ایستند که کورس از آنجا نتواند فرار نماید و خودش با آن شخص و ده نفر دیگر
بطرف گودال روانه شدند همینکه نزدیک گودال رسیدند کورس یکی از گرگ ها را زده بود و یکی
دیگر از گرگ ها از طرف راست فرار کرده میخواست از دره خارج شود و کورس تیری به کمان گذاشته
خواست که آن گرگ را بزند چشمش به بهرام و همراهان او افتاده از دیدن این چند نفر تعجب نمود.
چه تا آنوقت غیر خودش کسی را ندیده بود که باین دره بیاید خصوصاً وقتی که قدری جلو رفته با آنها
نزدیک تر گردید تعجبش بیشتر شد چونکه دید این اشخاص همه مسلحند و اسلحه آن ها شهادت میدهد که
آن ها برای جنگ حاضر شده اند و آمدن آنها باینجا برای شکار نیست برای اینکه شکار تیر و
بعضی سلاحهای دیگر لازم ندارد قدری هم که نزدیک تر شد بهرام را دیده شناخت که این همان جوانی
است که چند شب قبل در منزل هارپاکس دیده و یک نحو نفرتی نسبت باو در دل خود احساس نموده
است لذا طریقه احتیاط را در آن دید که زودتر خودش را باسب خود برساند. بنابراین در کمال
سرعت بطرف اسب خود براه افتاد بهرام و همراهانش هم ملتفت خیال کورس شده بطرف اسب او بنای
دویدن گذاشتند و چون آنها باسب نزدیک تر بودند زودتر رسیده و یکی از آن اشخاص اسب را

ناگهان از زمین نشسته به سنگی تکیه کرد و بواسطهٔ خونی که از دست او جاری شده و خستگی که در او پیدا شد
او را ضعفی عارض شده و حرکت سریع خون که در وقت غضب و حرکت پیدا میشود و انسان را گرم
و چالاک میکند کم کم رو به انطفاء و کندی گذاشت و کورس بیهوش گردید . بعد از نیم ساعت
احساس چیز سردی نمود که بصورت او میخورد چشم باز کرده و حواس خود را جمع نموده خود را در بغل جوانی دید
که با کمال محبت و مهربانی پشت شانه و بازوهای او را مالش میدهد و آب سرد بصورت او میزند همینکه
کورس بهوش آمد ظرف شیر را که در پهلوی او بود برداشته قدری از آن به کورس خورانید کورس
قدری بحال آمده برخاسته با آنجوان تکیه کرده نشست و باطراف خود نظری کرده دید قریب صد نفر سوار
مسلح در اطراف هستند بعد نظری که آثار امتنان از او محسوس میگردید بآنجوان نموده دید این شخص
تقریباً ۲۵ ساله بنظر میآید با صورتی زیبا و اندامی معتدل و لباس شاهزادگان در بر دارد و از آدابی
که همراهانش نسبت باو مرعی میداشتند بزرگی شأن و رتبهٔ او در بار مد ظاهر میساخت آنجوان
دست چپ کورس را که در دست داشت از روی مهربانی فشاری داده گفت ایجوان شجاع اول خوب
است زخم شما را ببندم و بعد تفصیل واقعه را از شما سؤال نمایم کورس نظری بدست خود نموده گفت خیلی
از لطف و مرحمت شما در این موقع ممنونم البته بستن زخم لازم است آنجوان مجال نداد که کورس حرف خود را
تمام کند دستمال خود را بیرون آورده خواست زخم کورس را ببندد کورس گفت استدعا میکنم
قدری صبر کنید که دوائی هم روی زخم گذاشته آنوقت ببندید آنجوان گفت من که دوا همراه
ندارم اگر شما داشته باشید بسیار خوب است کورس نظری باطراف نموده بوتهٔ علفی بی برگ و سرخ رنگ
که ساقههای باریک قرمز رنگی داشت و دانههای کوچکی بر سر ساقهٔ آن در بالای ساقهها تشکیل صورت
گلی نموده بود بنظر آورده گفت آن علف را بفرمائید بچینند بیاورند (۱) آنجوان به پیشخدمتی که در چند قدمی
بحالت ادب ایستاده بود اشاره کرد که مسئول کورس را بعجل بیاورد پیشخدمت بوتهٔ علف را چیده آورد
و دانههای وی را با سنگ کوبیده روی زخم گذاشتند و آنجوان با دستمال خود زخم کورس را بست و بعد رو با

(۱) علف مزبور در کوههای قرقان و سردرود هست و اهالی آنجاها آن علف را نبرکی (ایارا اودی) علف زخم مینامند و در التیام زخمها اثر
عجیبی دارد خود بنده (مؤلف) ده سال قبل در کوههای سردرود گردش میکردم از آن علف چیده او را دم چون در آن اوقات شوقی در اعمال
شیمیائی داشتم دانههای او را گرفته بتقطیر ریخته قدری آب نمک بر او اضافه کرده و تقطیر کردم چون نمک درجه حرارت آب را بالا میبرد روغن علف
هم توام با آب مقطر شده و این روغن در التیام زخمهای شمشیر و امثال آن اثری داشت که تاکنون نظیر آنرا ندیده ام .

نموده گفت حال بگوئید ببینم تفصیل اینواقعه چه بوده و برای چه این اشخاص با شما جنگ میکردند و آنها که بودند و سابقهٔ عداوتشان با شما چه بوده . کورس جواب داد که من جواب هیچ یک از سوالات شما را نمیتوانم بدهم چه من سابقهٔ عداوتی با هیچ یک از اینها نداشته‌ام اینها بسر من ریخته و قصد قتل مرا نمودند در حالی که من هیچ کدام از اینها را نمی‌شناختم مگر یکی از اینها را که فقط یکمرتبه دیده و اسمش را هم ندانسته‌ام !! نمیدانم سبب اقدام این اشخاص چه و عداوتشان با من بچه علت بوده است و برای چه اینطور جدیت داشتند که مرا بکشند اگر اورموزد شما را باینجا نرسانیده بود من حالا در شمار مرده گان بودم بنابراین من باید شما را سبب حفظ حیات خود شناخته تشکر قلبی خودم را با کمال امتنان خدمت نجات دهنده خود تقدیم دارم . آنجوان گفت نجات دهندهٔ شما اورموزد است و فقط من وسیله برای نجات شما بوده‌ام چه که من از جاده عبور میکردم و در ضمن صحبت یکی از همراهانم از این دره اسم برده گفت گرگ در این دره بحدی زیاد است که شبانان نمیتوانند باینجا بروند و من با وجود خستگی و با تعجیلی که برسیدن منزل داشتم مایل شدم که باینجا بیایم و بر حسب اتفاق در یکوقت مناسبی رسیدم . بنابراین شما و من هر دو باید شکر اورموزد را بجا آوریم شما برای نجات خودتان و من برای اینکه وسیله نجات یکنفر جوان شجاع که آثار نجابت و کمال از جبهه او نمایان است شده‌ام آنجوان این بگفت و دست کورس را فشاری داد که معلوم بود از روی محبت است . کورس جواب داد بلی صحیح است فرمایش شما را تصدیق میکنم ولی شکر خداتعالی در اینمورد برای من ممکن نیست مگر اینکه از شما تشکر نمایم و اظهار امتنان خود را در محضر شما بکنم چیکه نجات خدائی از محل بسوی من آمده و دست رحمت اورموزد از اینجا گشاده شده لذا اگر من هم بخواهم تقدیم تشکر کنم باید از همین در باشد که باز است و اثر رحمت اورموزد را از آنجا می‌بینم . آنجوان گفت شما از این بیان مرا متحیر نمودید و مطلبی ظاهر کردید که من تاکنون از هیچکس نشنیده بودم حال استدعا میکنم که خودتان را بمن معرفی فرمائید تا من دست دوستی بشما بدهم و امیدوارم که از دوستی من ضرری عاید شما نشود و از رفاقت من مغبون نباشید آنجوان این کلمه را بطوری بیان کرد که آثار استغنا از کلام او هویدا بود و از آنچه فهمیده میشد که او رتبه و مقام بلندی را دارا است و دوستی او برای دیگران بسی فایده‌ها دارد . کورس جواب داد من از معرفی خود امتناعی ندارم و خودم را بشما معرفی خواهم کرد ولی چون شما اسم دوستی آورده و فرمودید که میل دارید بمن دست دوستی بدهید و این اظهار شما دلالت داشت باینکه یک نحو محبتی نسبت بمن پیدا کرده و میخواهید با من دوست باشید و قلب من هم شهادت میدهد که این اظهار شما واقعیت دارد لذا برای اینکه دوستی ما مشوب بهیچ چیز نباشد خوب است قبل از اینکه همدیگر را بشناسیم و از حسب و نسب یکدیگر مخبر شویم دست دوستی بیکدیگر بدهیم . خلاصه

را نشناختم و برای شکار باین دره آمده و مشغول شکار بودم که اینها

این دو جوان دست دوستی بهم داده وسوار شدند وسایر سواران که متجاوز از صد نفر بودند از عقب اینها روان گردیدند . درین راه کورس تاریخ زندگانی خود را برای آنجوان گفت وآنجوان هم خودش را معرفی کرد ومعلوم گردید که او سیاگزارس پسر ازدیهاک پادشاه است وحکومت آذربایجان را داشته است وپدرش او را احضار نموده که بعنوان سفارت به پایتخت مملکت لیدی بفرستد واین دو جوان که تازه بیک دیگر رسیده بودند در جلو تمام سوارها راه می پیمودند وچنان گرم صحبت بودند که گوئی سالها با یکدیگر دوست ورفیق شفیق بوده وباهم زندگی کرده اند . تا نزدیک قصر فریبرز رسیدند در آنجا قریب چهار صد نفر سوار که همگی از امرا و شاهزادگان بودند استقبال سیاگزار آمدند وهارپاکس وزیر وامیر آرتمبارس هم باتها بودند وبانهایت اجلال وارد باغ گردیدند

فصل هشتم مجلس معرفی

کورس شب همان روزی که این واقعه اتفاق افتاد تفصیل واقعه را برای پدر ومادرش کامبوزیا وماندان بیان کرد واسم جوانی را که چند شب قبل در خانه هارپاکس وزیر دیده بود از پدرش پرسید ومعلوم گردید که بهرام است ونیز چند کلمه حرف که آن اشخاص وقت فرار بیکدیگر میگفتند بخاطر آورده به پدرش گفت گمان میکنم که اینمطلب با مر شاه باشد چیکه در وقت فرار یکی از آن اشخاص بدیگری میگفت مترس اگر هم گرفتار شدیم شاه از ما حمایت خواهد کرد ونیز سپری را هم که از رفیق بهرام گرفته بود نگاه کرده دیدند اسم صاحبش در آن نقش شده وآن کلمه (مهربان) بود که اسم پیشکار شهریار پدر بهرام است . خلاصه دیگر شبهه باقی نماند که اینمطلب با مر شاه بوده است ولی کامبوزیا گفت با وجود اینها اینمطلب را خوبست پنهان داشته وبکسی نگوئیم تا درست تحقیقات در این باب بعمل بیاوریم چون بهرام پسر برادر شاه است ونسبت این کار با او اگر درست تحقیق نشده باشد وصحت آن کاملا یقین نداشته باشیم اسباب بعضی مفاسد است خصوصاً بطوریکه فهمیده ایم شاه هم با وهمخیال باشد کورش گفت من یک شاهد بزرگی هم در این باب دارم او اینست که سنگی به پیشانی بهرام زده ام که خون از او جاری شده است ویقیناً تاکنون اثر سنگ در پیشانی او باقی است . ماندان گفت تحقیق اینمطلب ودیدن پیشانی بهرام هم کار آسانی است واسباب آن مهیا شده است چیکه فردا شب تمام شاهزادگان وبستگان خانواده سلطنت

را شاه برای این که کورس را به آن ها معرفی نماید وعده گرفته است و بمن گفته است که وعده شما دو نفر را هم بگیرم. البته بهرام هم دران مجلس خواهد بود و اگر پیشانی خود را بسته باشد خواهید دید. ولی بعقیده من علنی کردن این کار نتیجه ندارد چه که بطور قطع این واقعه بدون اطلاع پدرم واقع نگردیده و بهرام به تنهائی این جرأت را ندارد. بنظر من نحو بست هر چه زودتر ما از شاه اجازه گرفته باکباتان برویم و از آن جا هم بطرف فارس رهسپار شویم کامبوزیا هم این مطلب را تصویب کرد. ولی کورس با این که پیش از پدر و مادر خود از خیال شاه آگاه شده بود و یقین داشت که طریقهٔ احتیاط در بیرون رفتن از این محل و خلاصی از خطر در رفتن است در این باب حرفی نزد بلکه همین که اسم رفتن شنید حالش منقلب گردید و آثار گرفتگی در چهره اش نمایان شد. و در دل می گفت بروم؟! کجا بروم!؟ چرا بروم؟ برای حفظ جان خود؟

و حال آن که جان من در این مکان و جانانم در ین باغ ساکن است. اگر من به پای خود از بهشت بیرون رفتم از کجا مطمئن باشم که یک بار دیگر معشوقهٔ خود را خواهم دید و در کجا و چه وقت باو خواهم رسید؟ بالآخره نتیجه صحبت ماندان و کامبوزیا این شد که شب پیشانی بهرام را مشاهده کنند اگر چنانچه زخمی در پیشانی او باشد و محقق گردد که فاعل این کار او است فردا در این باب با آرتمبارس و هارپاکس مشورت نموده قرار قاطعی بدهند ولی کورس از حرفهای خود پشیمان گردید که چرا اطلاعات خود را به پدر و مادر خود گفته و باعث آن گردیده است که آنها او را بمسافرت مجبور سازند و از معشوقه اش جدا نمایند.

باری چنان که ماندان گفته بود شب مهمانی شاه و معرفی کورس رسید و یک

ساعت از شب گذشته قریب انفراز بستگان خانوادهٔ سلطنت و شاه زاده گان مدی در اطاق بزرگ قصر فریبرز حاضر بودند سیاگذار پسر شاه درصدر مجلس در پائین تخت زراندود در بالای کرسی نشسته و سایر شاه زاده گان هریک بر حسب شأن و رتبهٔ خویش در بالای کرسی ها نشسته بودند. و بهرام هم با پیشانی لبسته در کرسی سوم قرار گرفته بود. و چون تا آن وقت کورس وارد مجلس نه شده بود معلوم نبود که قدر و منزلت او چه و درجهٔ احترامش در نزد شاه زادهٔ سیاه گذار تا چه اندازه است.

نیم ساعت نگذشت که درب اطاق باز شد و کامبوزیا وارد گردید و در اول صندلی که در طرف دست چپ گذاشته شده در روبروی سیاگذار بود نشست و پشت سر او کورس وارد گردید و همهٔ اهل مجلس متوجه آن شدند که به بینند این شاهزاده که تازه می خواهد به لبستگی خانوادهٔ مدی معرفی گردد و در شمار شاهزادگان در آید قدر و منزلتش در نزد شاهزاده چیست.

پادشاه در این باب به پسر خود چه دستور العمل داده است؟ که شاهزاده سیاگذار برخواسته دست او را گرفت و با وتهنیت گفته و او را بر کرسی دوم در زیر دست خود نشانید. از این اقدام سیاگذار حالت تعجبی در اهل مجلس پیدا شد. و در بعضی از آنها این حالت آمیخته با حسد بود. خصوصاً بهرام که تا آن وقت کسی در طرف دست راست مجالس رسمی شاهزاده مقدم بر او نمی نشست. هنوز این حال در اهل مجلس باقی بود دری که در بالای اطاق و محاذی با تخت زراندود بود باز شد و شاه از آن در نمایان گردید. تمام اهل مجلس برخواسته تعظیم نمودند شاه در بالای تخت سرپا ایستاده و اشاره به کورس نموده گفت این جوان پسر دختر من و پسر کامبوزیا

است و من او را بشما معرفی می کنم و بشما امر می کنم که او را محترم شمرده و بعد از این او را یکی از شاهزادگان مدنشناسید.

شاه بعد از ادای این چند کلمه از دری که وارد اطاق شده بود خارج گردید و در بسته شد و اهل مجلس مجال این که از معرفی کورس دنطق مختصر شاه علی الرسم اظهار شادی و شعف نموده شاه زنده باد بگویند نه نمودند و همگی بر بالای کرسی های خود قرار گرفتند و پیران مجلس که یکی از آن ها کاموزیا بود برخواسته به کورس تبریک گفته رفتند. بعد از آن جوان ها مشغول باده گساری گردیدند. دو نفر پیش خدمت جوان وارد اطاق شدند یکی جام در دست داشت و دیگری ظرفی پر از شراب.

اولین جام را ساقی بسیاگذار داد. سیاگذار جام را گرفته خطاب باهل مجلس نمود گفت: تمام شاهزادگان جوان مدو بدانند که این شاهزاده (اشاره بکورس) یکی از بهترین دوستان من است و هرکس مرا محترم می شمارد او را هم باید محترم بدارد. و هرکس مرا دوست دارد باید با او دوست باشد کسی گمان نکند من این سخنان را علی الرسم می گویم بلکه بیان واقع است و به همین جهت است که من هنوز شراب نخورده این حرف را زدم که کسی گمان نبرد اثر شراب کله مرا گرم کرده و این کلمات را از روی بی شعوری می گویم. بلی کورس یکی از دوستان من است داین جام شراب را من بسلامتی او می نوشم. این بگفت و جام شراب را بسر کشید جام دوم را کورس از دست ساقی دریافت نمود و او هم بعد از اظهار امتنان از سیاگذار و معرفی او بدوستی خودش جام شراب را بسلامتی سیاگذار نوشید.

دور اول تمام شد و دور دوم شروع گردید ـ کورس دیگر شراب نخورده و به همان جام اول اکتفا نمود ولی دیگران بدور سیم و چهارم قناعت نکرده این قدر شراب خوردند تا از حالت طبیعی خارج گردیدند! و قوه تمیز خوب و بد و مآل اندیشی در آنها نماند عقل شان زایل گردید و در هر کسی حالی طلوع کرد یکی می خندید و دیگری گریه می کرد و یکی بدیگری اظهار مهربانی می نمود. در آن میان بهرام هم که جزء مستان بود سرپا ایستاده بطور غضب و خشم بطرف کورس و سیاگزار نظری تندی می نمود و می دید که سیاگزار به کورس اظهار مهربانی می کند و کورس هم اگرچه هوشیار است ولی با او همراهی نموده جواب های محبت آمیزی اما آمیخته با کراهت طبع می دهد و نگاه های دوستانه که آمیخته با تاثر است بسیاگزار می نماید ـ و آن به آن آثار کینه و عداوت در بشره و صورت بهرام ظاهر تر می شد و آتش حسد در کانون سینه اش مشتعل تر می گردید تا بعد از نیم ساعت سیاگزار بطرف او نگاه کرد و رنگ و روی سیاه و چشمان سرخ شده اش را دیده گفت: شاه زاده بهرام شما را چه می شود چرا سرپا ایستاده اید بیائید بنشینید و بسلامتی دوست تازهٔ من کورس جام شرابی بنوشید.

بهرام دیگر نتوانست خشم و غضب خود را جلوگیری نماید و ملاحظهٔ این که سیاگزار پسر شاه و از تمام شاه زادگان محترم تر است ننموده جواب داد دوست شما بشما ارزانی من هرگز بسلامتی او شراب نخواهم نوشید. و خود را مثل شما دوست یک نفر جوانی که آشنا ئیش با شبان زادگان همیشه است تا شاه زادگان نخواهم نامید همان توهین اول که به من وارد آوردی و یک نفر راکه دیروز گوسفند چرانی می نمود بر من مقدم داشتی بس است

دیگر توهین ثانوی لازم نیست - بهرام از اثر شراب بکلی از خاتمهٔ کار و نتیجهٔ کلمات خود بی خبر شده کم کم صدای خشن خود را بلند تر می نمود تا در آخر که با صدای بلند که علاوه بر خشونت طبیعی از اثر مستی گرفته شده و بر خشونت آن افزوده بود گفت من آن کسی را که شما دوست میدارید تحقیر می کنم و او را خیلی پست تر از آن می شمارم که بسلامتی او شراب بنوشم -

صدای خشن و کلمات درشت بهرام تمام اهل مجلس را متوجه خود ساخت و همهٔ شاه زاده گان و بستگان خانوادهٔ سلطنت را از این سخنان حالت حیرت و تعجب دست داد و یک مرتبه وضع مجلس تغییر نمود! ! از طرفی سیاگزار متغیر و غضبناک گردید گفت که بهرام هیچ دانستی چه جسارتی در حضور من نمودهٔ و چگونه بمن و یک نفر از نزدیکان شاه که تازه خود اعلیحضرت سفارش او را نموده و احترامش را لازم شمرده است بی احترامی کردی - گویا مستی طوری ترا مغرور کرده است که نمی دانی در کدام مجلس واقع شدهٔ ! ! و در حضور چه کسی هستی ؛ گویا خیال کردهٔ که با جوان های مملکت آریا نشستهٔ و هر چه ذلت می خواهد می گوئی و در حضور مردمان آریا بدمستی می کنی - هنوز صحبت سیاگزار تمام نشده بود که کورس هم برخواسته رو به بهرام نموده گفت اگر خیلی اوقاتتان تلخ شده است و مرا زیاد حقیر میشمارید بسم الله قدم پیش گذارید تا من و تو شمشیر را در میان خود حکم قرار دهیم شمشیر خود را از غلاف کشیده بدیوار تکیه نموده مثل کسی که مهیای جنگ باشد ایستاد

بهرام که مستی و غضب او را از حالت طبیعی خارج کرده بود بدون این که مفسدهٔ حرف خود را ملتفت شود گفت اگر این شاه زاده (اشاره بسیاگزار) اگر ذاشته بود تو دور در قبل بجزای خود رسیده بودی و دیگر این مجلس را نمی دیدی فقط من احترام او ترا زنده گذاشته و حالا دیگر کار های خودش و توهین های که از من کرده باشد

شد که سن احترام او را بر خود لازم ندیده و خون تو را در حضورش بریزم این بگفت وکتارهٔ خود را از غلاف کشیده بطرف کورس رفت وکتاره را بسر کورس حواله نمود کورس شمشیر خود را چنان به کتارهٔ بهرام زد که کتاره از دست بهرام بیرون آمده در چند قدمی بزمین افتاد . اهل مجلس تماماً برخواستند و هیچ نمی دانستند که جهت این واقعهٔ غیر مترقبهٔ غیر متوقعه چه بوده است صدای قیل وقال بلند شد . سیا گزار نوکرها و پیش خدمت های خود را طلبیده و بهرام را در حالیکه کورس او را گرفته بزمین زده بود از مجلس بیرون بردند - و مجلسی که نیم ساعت قبل با کمال گرمی صدای ساز و آواز از آن بلند و بساط عیش و عشرت در آن گسترده شده یک مرتبه سرد شده و آثار کدورت در اهل مجلس آشکار گردید -

و این واقعه طوری بسرعت واقع گشت که اهل مجلس ندانستند خواب بود یا خیال و حواس شان بکلی متفرق و یک سکوت بهت آمیزی مجلس و مجلسیان را فرا گرفت فقط کورس بود که از موضوع و محمول قضیه آگاه و علت و سبب این واقعهٔ غیر منتظره را می دانست و لازم دید که در این موقعه سیاگزار را بحال طبیعی باز گرداند و بعضی صحبت ها با او بکند لذا حقهٔ از جیب خود بیرون آورده قدری از معجونی که در آن بود به سیاگزار خورانید و بعد از چند دقیقه سیاگزار بکلی از حال مستی خارج گشت - همین که او هشیار گردید کورس آهسته با و حالی کرد که مایل است قدری تنها باشند - سیاگزار برخواسته رو باهل مجلس کرده و گفت آقایان این جوان بی ادب یعنی بهرام عیش ما را ضایع کرد و حال ما را بهم زد و بنا بر این خوب است ما هم این مجلس را که خیلی سرد و بی مزه شده است بهم زده به منازل خود برویم -

این بگفت و دست کورس را گرفته از اطاق خارج گردید و سایرین هم از

عقب آنها از اطاق بیرون آمده لبعضی لقصرهای داخل باغ وبعضی دیگر به چادرهای خارج باغ رفتند. قریب نصف شب است و تازه تاریکی غلیظ سرشب بواسطهٔ نور ضعیف ماه که درحالت تربیع ونیمه روشن طالع گردیده است قدری از سیاهی خود کاسته واز خلال درخت های اطراف خیابان سمت جنوب باغ که سربهم داده اند روشنائی سفید رنگ رقیق قمر در روی سنگ فرش های خیابان تابیده ولکه های سفید کوچک وبزرگ اما دور از هم احداث نموده هوا در نهایت سکون وآرامی است شاخ وبرگ های درختان ابداً حرکتی ندارند وصدائی شنیده نمی شود مگر صدای پای دو نفر که با قدم های کوچک وبطئی بایک دیگر راه می روند ومشغول صحبتند. یکی از آنها کورس ودیگری سیاگزار است که درباب واقعهٔ یک ساعت قبل صحبت می دارند کورس تمام جزئیات کار شاه را برای سیاگزار نقل کرده ونیز گفته است که بامر خود شاه کاغذی درباب اسپنوس نوشته وهمچنین دلائلی که درباب شرکت شاه در اقدام چند روز قبل بهرام داشت برای سیاگزار گفته. حال سیاگزار میگوید من هیچ صلاح می دانم که شما بفارس بروید ودراین جا نباشید بجهت اینکه پدرم چندی است اخلاقش تغییر یافته وغالباً به یک خیال واهی اقدام به یک کاری میکند وبعد از او پشیمان میشود. با این که ده سال قبل هر قولی که می دادند وهر حکمی که میکرد نه خودش از رای خود صرف نظر می نمود ونه کسی راجرأت تخلف بود ولی چندی است حالش تغییر یافته حکمی را صبح میکند عصر اورا منسوخ می کند وشب از قولی که روز داده پشیمان میگردد با این وصف ماندن شما در اینجا صلاح نیست وبا این اوهامی که برعلیه شما در کلهٔ شاه جای گیر شده است بهیچ وجه نمی توانش مطمئن بود. کورس اوله

سیاگزار راستین وصحیح دید و هیچ جوابی برای دلیل های آن نیافت که بهانه توقف خود قرار دهد مجبور شد که مکنونات قلبیهٔ خود را با سیاگزار در میان گذاشته آن چه در دل دارد و او را از مسافرت منع میکند بگوید . لذا مطلب را این طور عنوان کرده گفت : بلی من هم صلاح را در مسافرت و رفتن بفارس می دانم و پدرم هم این طور صلاح می داند ولی آیا اگر من ازین جا بروم بهرام بمقصود خود نایل نخواهد گردید

سیاگزار گفت من گمان نمی کنم که شما این قدر لجوج باشید که در راه عداوت با یک نفر از خطری که جان شما را تهدید می کند باک نداشته و محض اینکه با او عداوت بخرج بدهید و از رسیدن بمقصودش باز دارید خودتان را در معرض هلاکت و خطر اندازید - کورس ازین حرف ملتفت شد که سیاگزار مقصود او را نفهمیده است لذا مطلب را قدری واضح تر بیان کرد و گفت نه من ابداً خیال عداوت با بهرام نداشته و ندارم اوست که با من بنای دشمنی را گذاشته و فعلاً هم من باو قصد بدی ندارم ولی . . سیاگزار گفت ولی...... چه کورس حرف خود را امتداد داده گفت ولی من از اسپنوی نمی توانم صرف نظر کنم چرا که او را دوست دارم - سیاگزار گفت اما عقل شما حکم می کند که جان خودتان را حفظ کنید

کورس جواب داد بلی عقل این طور حکم می کند و من هم تصدیق دارم ولی اگر در عمر خودتان یک مرتبه عاشق شده و لذت عشق را چشیده باشید می دانید که عشق بعقل حکومت دارد - سیاگزار گفت من عاشق نه شده و این حس قلبی تاکنون در من پیدا نه شده است اما شما را هم درین باب نمی توانم ملامت کنم چه که در بارهٔ چیزی که نمیدانم حکم کردن نمی توانم - سیاگزار

بعد از این سخن قدری تامل نموده حرف خود را این طور امتداد داد : که من متعهد میشوم تا یک سال اسپینوی را نگذارم به کسی شوهر دهند و بعد از یک سال هم اگر شما باینجا آمدید هر سعی که از دستم برآید در راه انجام مقصود شما بعمل بیاورم کورس دست خود را به پیشانی گذاشته مثل کسی که می خواهد مطلبی را بخاطر بیاورد یا در امر مهمی فکر کند بقدر چند دقیقه به همان حال ایستاد و از راه رفتن باز ماند و بعد سر بلند کرده گفت آیا شما قول میدهید که تا یک سال دیگر اسپینوی را مجبور بقبول ازدواج نسازند ! سیاگزار گفت مجبور ! ! من می گویم اگر خودش هم با کمال میل حاضر شود من تا یک سال نخواهم گذاشت او شوهر کند - کورس گفت بسیار خوب حالا دیگر رفتن برای من آسان شد و مصمم شدم که بروم اما می دانید که اجازه گرفتن از شاه هم در باب مسافرت من کار آسانی نیست چه که خیالات ایشان درباره من معلوم است - سیاگزار فکری کرده گفت بلی صحیح میفرمائید ولی در این باب تدبیری بخاطر من آمده : که شما باسم مسافرت اکباتان از اینجا بیرون آئید و به همین اسم جناب کامبوزیا و خواهرم ماندان برای شما اجازه بگیرند البته شاه اجازه این مسافرت را خواهد داد و من هم چون باید که با کباتان رفته و از آن جا بمحل ماموریت خود بروم با شما همراه خواهم بود بعد از آن که چند روز در آنجا باهم ماندیم شما هم باسم مشابهت من از شهر خارج شده بفارس بروید . کورس این رای را پسندیده و هنا شد که بهمین قسم رفتار شود - بعد سیاگزار موضوع صحبت را تغییر داده گفت راستی اخلاق شاه خیلی اسباب نگرانی من گردیده و برای امرا و شاهزادگان تولید زحمت نموده است باوجود اینکه تمام وزراء

امرای حالیه با یک صمیمیتی بجا نوادهٔ ما خدمت می کردند امروز همگی متنفر شده از خدمت دل سرد شده اند و هیچ کدام بدوستی و دشمنی شاه اطمینانی ندارند و طبیعی است در این صورت کار مملکت و مملکت داری چه قدر سخت خواهد شد دول همجوار با این که نهایت ترس و وحشت را از دولت ایران داشتند و همیشه برای تجدید مودت و دوستی با ما مأمورین سیاسی آنها به مملکت ما می آمدند و ما هر وقت که می خواستیم مأمور رسمی برای این کار میفرستادیم امروزه آن وحشت و ترس بکلی زایل شده دولت لیدی همه ساله برای عرض دوستی مامور مخصوص می فرستاد - و امسال از طرف دولت ایران یک نفر از محترمین را خواسته است معلوم است که این مطلب هم سری آن دولت را با دولت ما میسر ساند و حق هم دارد چه که او از قراری که مأمورین غیر رسمی ما از آن مملکت اطلاع می دهند قوای زیادی تهیه نموده و قشونش مرتب و مملکتش منظم است -

کورس جواب داد من عجالتاً خواهش آنکه داخل مذاکرات سیاسی شوم ندارم ولی البته می دانید که تمام این خرابی ها در مملکت ما علتی جز تغییر اخلاق شاه ندارد و کلیتاً در مملکت ایران بر خلاف بعضی از ممالک چون تمام اختیارات در دست شخص سلطان است حیات و ممات مملکت بسته به کفایت و عدم کفایت سلطان است من عجالتاً کاری با حال حالیه مملکت ندارم ولی میخواهم عرض کنم که تغییر اخلاق شاه که بکلی بر خلاف سابق و اسباب این همه خرابی شده علتش شرب مسکر است - و دوستی من با شما بمن حکم می کند که عرض کنم شما در شرب مسکر افراط می کنید و این کار در آتیه برای زندگانی شما بلکه برای تمام مملکت ایران ضررها خواهد داشت -

چنانکه الان می بینید مداومت در این عمل چگونه خیالات شاه را مشوب و تولید سوء ظن و خیالات واهی در دماغش نموده و زندگانی و عیشش را بهم زده و در مملکت هم اثر خود را ظاهر ساخته و خرابی از هر طرف شروع شده است - من سر شب که بشما نگاه می کردم و در حال مستی مشاهده می نمودم تاسف می خوردم که مثل شما کسی که عاقل و چیز فهم است و در همه جا سعی میکند که کاری بر خلاف انسانیت از او صادر نشود چرا باید بدست خود خود را از عقل بری ساخته در معرض آن در آورد که کارهای بی قاعده کرده و اقداماتی بکند که هرگز در حالت هوشیاری آن اقدامات را نمی کند بلکه اگر از کس دیگری آن کارها سر بزند با و ملامت می کند -
سیاگزار گفت چیز تازهٔ فرمودید که من تاکنون از کسی نشنیده ام چه که تمام روحانیون و سیاسیون ما مشغول اینکار هستند و من تاحال از کسی نشنیده ام که مذمتی از شراب بنماید - کورش گفت شما کار ندا شته باشید باین که کسان دیگر هم این کار را مرتکب میشوند بلکه در عوارض من دقت فرمائید و به بینید صحیح میگویم یا نه ؟
صحیح است شراب رایکی از سلاطین مقتدر سلسله جمشیدیان که مربوط با روحانیت هم بوده است اختراع نموده و تاکنون هم کسی بر ضد آن حرف نزده است ولی به بینید مضرات آن چه ! و چه قدر در موضوع این مسکر اشتباه کاری شده است - در اول اختراع شراب که مردم کیفیتی از او دیدند و بسرعت برق این عمل در ایران شایع شد و تمام طبقات در عرض دو سال طریقهٔ درست کردن آن را یاد گرفته و مشغول خوردن آن شدند یک اشتباه بزرگی را باعث گردید که مردم گمان کردند دنیا مبدل به بهشت شده

و مرگ از میان برخواسته از قضا چند سال هم کسی نمرد و مردم این موهوم را یقین کردند و شاهد بزرگ آن را هم پیدا شدن شراب دانستند اغلب تاکستان های ایران وقف خم های شراب گردید و چون در آن زمان پی در پی فلاسفه اختراعات تازه میکردند و از کشفیات آن ها فواید کلی بمردم رسیده بود از قبیل کشف فوائد آتش و استعمال آن در احتیاجات زندگانی و کشف آهن و استخراج آن از سنگ و غیر از این ها از کشفیات که همگی به زندگی و تعیش مردم خدمات شایان کرده بودند

لذا شراب را هم ازین قبیل دانسته و داروهای مسکر دیگر هم پیدا کردند تا کم کم دماغ ها مختل گردید و مخصوصاً شرب مسکر و استعمال داروهای گوناگون در فلاسفه که بالنسبه قوهٔ فکریهٔ شان لطیف بود اثرش بیشتر شد و فلسفه مبدل بسفسطه گردید و در سایرین هم اثر کرد و غالب اهل مملکت از کار دست کشیده مشغول خیالات باطل و لعب و خوش گذرانی شدند.

و همین مطلب باعث شد که سلطنت (۹۰۰) ساله جمشیدیان (آجامیان) بواسطهٔ مار دوشان منقرض گردید و این عادت باز هم در ایران شایع است و چون مطبوع طبایع است تا کنون روحانیون و سیاسیون ما بفکر مضرات آن نیفتاده یا نخواسته اند بیفتند - باری غرض من ازین سخنان این است که شما ملتفت مضرات آن شده و دیگر از استعمال آن افراط نفرمائید حال خواه دیگران این حرف را زده باشند یا نه و خواه این کار در میان بزرگان شیوع داشته باشد یا در میان اراذل چه که اگر کار بدی باشد به کثرت مرتکبین آن کار خوب نمیشود و باید کسی که مضر او را فهمید ترک کند - بیا از گذشت صحبت فارسیت شما را [illegible]

وامید وارم که فکرهای تازهٔ شما که اساسش بر تقلید دیگران گذاشته نشده فهمگی از روی عقل و بصیرت فطری و جبلی است خدمات بزرگی به پارسیان و بسائر ایرانیان بنماید - من از این ساعت بشما قول میدهم که بعد از این مست نشوم و کلمهٔ از روی بی شعوری کسی در مجالس از من نشنود ولی باید یک دلیل فلسفی طبی در ضرر شراب بعدها برای من بگوئید حال خوب است برویم و قدری استراحت نمائیم - کورس جواب داد شما بفرمائید بقصر بروید من در باغ قدری گردش نموده بعد به خیمه های خارج قصر خواهم رفت -

بالاخره کسیاگزار خداحافظی نموده ورفت - و کورس هم وارد خیابان باریکی که به طرف مغرب باغ می رفت و منتهی به چمن کوچکی میشد گردید و باکمال تأنی بنای راه رفتن گذاشت تا به چمن رسید و در گوشهٔ از چمن بدرخت بیدی تکیه کرده نشست - واز میان درختان خیابان باریکی که از سمت مغرب چمن مقابل همان خیابان که کورس آمده بود امتداد یافته و بقصر آرتمبارس منتهی شده بود بطرف قصر مزبور چشم دوخته مثل این بود که منتظر کسی است یا احتمال می دهد که معشوقه اش باین جا خواهد آمد چنانکه چند دقیقه نگذشت که این احتمال وقوع یافت - و از جهت غربی چمن صدای پائی شنیده شد که باکمال آرامی به چمن نزدیک می شد وطولی نکشید که قامت معتدل و اندام موزون آسپنوی بالباس شب از پائین چمن نمودار گردید - و پله های کوتاه چمن را که بیش از سه عدد نبود پیموده کفش های ظریف خود را بر روی سبزه های چمن گذاشت - آمدن کورس به این مکان نه از روی مواعده و بناگذاری سابق بود بلکه فقط برای این که پنجره های

اطاق او را از دور نگاه کند باین جا آمده ومحرکش تنها شاید اثرهائی بود که مخصوص عشاق است - بنابراین ازاین اتفاق چه قدر کورس خوش وقت شده وچه حالی باو دست داد؟ قارئین محترم خودشان تصور فرمایند

کورس همان طورکه نشسته بود نشست که ببیند معشوقه اش چه می کند وکجا می خواهد برود بااین که از دیدن اسپنوی حالی باو دست داد که اگر آن حال وجود صورتی پیدا می کرد وکورس توانائی آن را داشت که حال خود را بیان کند این شعر در پرده های گوش اسپنوی منعکس میگردید-

از در درآمدی ومن ازخود بدر شدم

گوئی کزین جهان به جهان دگر شدم

خلاصه اسپنوی درده قدمی کورس بدرختی تکیه کرده ایستاد و ازخلال شاخه های درخت مشغول تماشای ماه گردید ونور ماه به صورت سفید رنگ او تابیده بود وکورس او را می دید ولی چون کورس در سایه درخت بود اسپنوی او را نمی دید خلاصه این دو عاشق قریب نیم ساعت در سر این چمن بخیال یک دیگر بودند اما هیچکدام ازخیال هم خبر نداشتند - گاهی کورس قصد می کرد که اسپنوی را ازحضور خود خبردار نماید ولی نه زبان را یارای حرف زدن بود ونه پا را قدرت حرکت - تا اسپنوی سکوت را بهم زده باصدای نازک ومؤثری که مخصوص زنان است بنای زمزمه را گذاشت وباآهنگ لیستی مشغول شعر خواندن شد - معلوم است اشعار اسپنوی در سامعه کورس چه اثری خواهد داشت وچه حالی ازشنیدن آن باو دست خواهد داد؟ تا باین شعر رسید

توصاحب منصبی ازحال مسکینان چه می پرسی

توخواب آلوده ازچشم بیداران چه می دانی

کورس دیگر طاقت نیاورد که ساکت نشیند و معشوقش را ولوده قدم از خود دور به بیند - ولی از طرفی می ترسید که اگر خود را ظاهر سازد در اول امر اسپنوی او را نشناسد و وحشتی عارض وی گردد.
و از طرفی جمال معشوقه و صدای مؤثر وی که معلوم بود از روی عشق و محبت است قدرت تکلم برای کورس نگذاشته بود - می خواست حرف بزند ولی نمی دانست چه بگوید - ونمی توانست زبان را حرکت دهد تا بعد از مدتی توانست یک کلمه حرف زده و بگوید - خانم شما در این جا چه می کنید؟ اسپنوی که غرق دریای خیال بود و در عالم خیال جز صورت معشوق خود نمی دید و در اشعارش فقط صورت خیالی کورس را مخاطب می ساخت عوض اینکه در این دل شب و چمن دور از قصر که وجود کسی در آنجا محتمل نبود ترسیده و وحشتی عارض او شود - ابداً واهمهٔ نکرده و مثل این بود که از حضور کورس در این جا خبر داشته است و تنها چیزی که بر بی خبری او دلالت داشت این بود که حیا و خجلت عارض او شده و عارضش را گلناری نمود ومعلوم بود که از زمزمهٔ خود در حضور کورس خجل شده است و با صدای آهسته که اثر حیا از او آشکار بود گفت: شما بهتر می دانید.
کورس این جواب را که در معنی دلالت داشت به این که عشق کورس اسپنوی را باین جا آورده است شنید برخواسته بطرف اسپنوی رفت و دست او را گرفته فشاری از روی محبت و عشق داده گفت - اسپنوی عزیزم من فقط برای اینکه این چمن نزدیک منزل تو بود باین جا آمدم و هیچ گمان نمی کردم که بخت من اینقدر با من مساعد باشد که در این وقت شب بملاقات تو فایض شوم و تو را در این جا به بینم حال بگو به بینم تو در این وقت برای چه

باینجا آمدهٔ و چه چیز باعث شده است که تو عوض خواب و راحت از قصر خارج شده و در باغ قدم میزنی. اسپنوی گفت . شاهزاده باعث آمدن من باین مکان همان چیزی است که تو را باینجا آورده و در سر این چمن مقیم ساخته است . نیم ساعت قبل به خوابگاه خودم رفتم که راحت کنم ولی خیال...... نگذاشت که بخواب بروم و مجبورم ساخت که از قصر خارج شده در میان باغ گردش کنم.

کورس مقصود اسپنوی و کنایه های بهتر از تصریح او را فهمیده ولی دلش میخواهد بیش از این ها از این گونه کلمات از معشوق خود بشنود . بلکه مایل است آن چه به کنایه شنیده صریح آن را هم معشوق بر زبان آرد لذا خود را به ندانستگی زده گفت . خانم شما که بحمد الله اسباب همه گونه آسایش خیال و راحت برایتان فراهم است برای چه باید این طور دل تنگ باشید و نتوانید براحت بخوابید.

اسپنوی بالهجهٔ که درخواست والتماس از او هویدا بود گفت : شاهزاده گمان نمی کنم شما از حرف های من مکنونات قلبیه و علت پریشانی خیالم را نفهمیده باشید یا از بشرهٔ صورت سر باطنی و خیالات درونی مرا ملتفت نه شده باشید دیگر این فرمایشات برای چیست ؟

کورس از شنیدن این سخن ملتفت شد که شدت محبت او را از ملاحظ معشوقه باز داشته و در سخن گفتن و تجاهل زیاده روی کرده است چه که زن های نجیبه هر قدر هم عشق یک نفر مرد در دل آن ها زیاد باشد باز نمی توانند صریحاً آن چه در دل دارند بگویند و عشق خود را بطور وضوح اظهار نمایند چه حیا که در زن نجیب یکی از محسنات است و همواره مانع از اظهار عشق و

محبت است و تنها چیزی که حیا را از میان می برد و بر او غلبه کرده و معدومش می سازد شهوت است و وقتی که شهوت بحیا غالب گردید وصفت حیا در وجود زن کم یا معدوم گردید دیگر او را نمی توان عفیفه خواند.

لذا کورس طرز صحبت را تغییر داده گفت : خانم لازم بود که من خدمت شما رسیده و لفراغت چند کلمه با شما صحبت کنم و نمی دانستم بچه وسیله تنها با شما ملاقات کرده مطلب خود را بگویم حالا که از حسن اتفاق در اینجا خدمت شما رسیده ام خوب است مطالب خود را بگویم - اسپنوی گفت بفرمائید.

کورس گفت خانم من از وقتی که شما را دیده ام محبت شما در دلم جا گرفته و هر روز این محبت بیش از روز سابق بوده و روز بروز زیاد تر می شود. و من درین عالم مایل نیستم که با زنی غیر تو عمر خود را بسر برم - آیا شما هم مایل باین مطلب هستید و حاضرید که هیچ مردی را جز من شریک عمر خود قرار ندهید؟

خانم از شما معذرت میخواهم از این که این طور بی پرده صحبت کرده شما را اذیت می کنم ولی می دانید که برای اطمینان قلب من لازم است که این مطلب را بگویم و در جواب حرف خودم جز یک کلمهٔ بلی از شما نمی خواهم.

اسپنوی از حیا و خجلت رنگ صورتش گلناری شده گفت : بلی حاضرم ولی..... کورس گفت ولی...... چه فقط رضایت تو را من درین خصوص می خواستم و به شما اطمینان می دهم که به هر طوری هست من موانع این مطلب را رفع و هر عایقی که در جلو این مقصود واقع شود از میان بردارم شما از طرف بهرام بلکه از طرف شاه هم مطمئن باشید که اگر تمام همشان را مصروف کنند و بخواهند مانع از این کار شوند من بیاری اورمزد نخواهم گذاشت حال مطلب دیگری لازم است که بشما عرض کنم و او این است که برای شخص

من ماندن در اینجا اسباب خطر است و لازم شده است که با کباتان بروم
و از آنجا هم بفارس مسافرت کنم   اسپنوی نگذاشت کورس حرف خود را
تمام کند و دست او را گرفته نگاهی بصورت او نموده گفت: شما بفارس
بروید؟ از این جا دور شوید؟ آن وقت ....   کورس دست اسپنوی
را که در دست داشت فشاری داده با کمال متانت و وقار گفت عزیزم
شما حق دارید که از رفتن من غمگین شده و احتمال بدهید که بعد از رفتن من شما را
مجبور کنند به کاری که از او نفرت دارید   ولی من بشما اطمینان می دهم که
من مال تو و تو مال من باشی   واحدی نتواند میانه من و تو جدائی بیندازد
چنانکه گفتم من باید بروم و تا یک سال دیگر انشاء الله خواهم آمد و مقصودی
را که داریم انجام خواهم داد.
اسپنوی گفت بر فرض اینکه من طاقت داشته باشم که یک سال با جدائی
بسازم ولی بعد از رفتن تو چه طور ممکن است که مرا راحت بگذارند   کورس
گفت مطمئن باش که من اسبابی فراهم کرده ام که تا یک سال با تو کار نداشته
باشند و بعد از یک سال هم من با هر ترتیبی که باشد باین جا خواهم آمد   ولی
مسئله رفتن من بفارس باید مخفی باشد   باری این دو نفر عاشق مدتی
با یک دیگر مشغول صحبت بودند و از هم دیگر سیر نمی شدند تا وقتی ملتفت شدند
که سفیدهٔ صبح از طرف مشرق ظاهر شده و عنقریب است هوا روشن شده
ساکنین قصر بانتظار طلوع آفتاب بسر بام ها بر آیند و مهیای ستایش خورشید
شوند   لذا از هم دیگر وداع نموده هر یک بطرفی رفتند.

فصل نهم
مسافرت با اکباتان

چنانکه گفتیم کورس عازم حرکت گردید و تمام خیرخواهان صلاح او را در مسافرت دیدند کامبوزیا و ماندان هم بعد از آنکه برای مصلحتی در نزد سیاگزار از بهرام شفاعت کردند و او را از حبس خارج ساختند نزد شاه رفته بعد از اصرارهائی زیاد اجازه گرفتند که کورس را برداشته باکباتان بروند و قرار روز حرکت را پنجم ماه اسفندماه قرار دادند.

لذا کورس از مبتراوات و اسپاکو پدر و مادر خوانده خویش وداع نموده و مبلغ چهارصد داریک (اشرفی) به آنها برای مخارج یک ساله داد و با مادرش محرمانه قرار گذاشت که هر وقت اسپنوی برای او نامه نوشت و باو داد نامه را گرفته در جوف نامه خود گذاشته بکیو بدهد که او بکورس خواهد رسانید و نیز هارپاکس را دیده و با او هم بعضی صحبتها نموده و بعضی قرارها گذاشت و مخصوصاً خواهش کرد که بعد از رفتن او حتی الامکان نامه بنویسد و بعضی خبرها بدهد.

خلاصه چند روز هم کورس مشغول این ترتیبات بود تا صبح روز پنجم اسفندماه قدیم رسید و هرکس در جای بلندی از پشت بام ها و تپه ها رو به طرف مشرق نموده بافق شرقی چشم دوخته منتظر طلوع خورشید بودند. و در این وقت کورس و سیاگزار هم در پشت بام قصر فرپبرز بودند تا آفتاب از پشت کوه

های شرقی قراقان اولین تیغ های خود را به طرف زمین فرستاد و کوه های
طرف مغرب را طلائی رنگ نمود و باغ ها و درخت های قصر و اطراف قصر روشن
گردید. بعد از آنکه این دو نفر از کار ستایش فارغ شدند سیاگزار رو به
کورس نمود تبسم کنان گفت گمان می کنم شما امروز خیلی مایل بودید که خورشید
از طرف مغرب طلوع کند و به آن طرف نگاه کنید. کورس هم تبسمی نموده
گفت گمان می کنم وقتی برسد که این فرمایشات شما را عیناً بشما پس بدهم.
سیاگزار گفت من که در خودم هیچ چیزی نمی بینم و گمان می کنم که بعد ها هم حضرت
عالی نتوانید در این باب چیزی بگوئید. کورس گفت این طور نیست بلکه
بعکس من از شما هیچه می فهمم که عنقریب یک حس دیگری بر احساسات شما
افزوده خواهد شد شاید هم دخترهای سفید پوست لیدی موفق شوند باین که
این حس را خواهی نخواهی بیدار نمایند و شما هم هیچ نتوانید جلو گیری کنید
سیاگزار گفت عجالتاً که شما جوابی برای حرف من ندارید تا بعد چه شود.
خلاصه کورس و سیاگزار صحبت کنان از بام قصر پائین آمده حضور شاه رفته
خدا حافظی کردند و از درب باغ خارج شدند. و وقتی رسیدند که کامبوزیا
سوار اسب شده و پهل نفر از سوارهای پارسی که همه مسلح بودند با او سوار
شده و ماندان هم سوار تخت روانی گردیده و پنجاه نفر سوار مدی هم همراه او
بودند کورس و سیاگزار هم باسب های خودشان که درب باغ نگه داشته
اند سوار شده دویست نفر سوار سیاگزار هم از عقب آنها روان شدند.
البته قارئین محترم میدانند که قصر آرتمبارس در طرف مغرب باغ واقع شده و
مسافرین ما باید از جلو خروجی آن قصر عبور کنند ملی همین طور است و چند قدمی
که مسافرین راه پیمودند بجلو خروجی رسیدند. پنجره های قصر بکلی بسته است

وکورس نمی تواند داخل اطاق ها را ببیند ولی به یکی از پنجره ها چشم دوخته دهنه اسب را قدری کشیده که آهسته تر راه برود و هرچه اسب به آرامی راه برود یک دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که از جلو خروجی می گذرد. ولی اسب از جلو خروجی گذشت ولی کورس به عقب سر خود نگاه می کند و نقطهٔ نظرش همان پنجره است آیا در پشت پنجره کسی است؟ و این نگاه ها را می بیند یا آنکه نگاه های حسرت آمیز کورس مثل اغلب کار های عشاق بی نتیجه و بی ثمر است؟ اسپنوی معشوقه کورس از معشوق خود غفلت نداشته از پشت پنجره به چشم های سیاه درشت معشوقش که نگاه های حسرت آمیز خود را به پنجره دوخته است نگاه می کند و می گوید:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

همین که نزدیک شد کورس از نظر غائب شود پنجره باز شد و اسپنوی چون ماه شب چهارده که از عقب خورشید در افق نمایان شود از پنجره سر بیرون آورده و بطرف کورس که هنوز به عقب خود نگاه می کرد متوجه گردید و با حرکت دستمالی سفید که در دست داشت با او وداع کرد.

وکورس هم به برداشتن کلاه با وجواب داد بلی این دو نفر عاشق بازیک دیگر را دیده و با هم خداحافظی کردند. ولی افسوس که عمر این دیدار خیلی کوتاه و بیش از چند ثانیه نبود چه که در همان وقت بجائی رسیدند که راه اکباتان بطرف جنوب قصر پیچ خورده و دیوار میانهٔ اسپنوی و کورس حایل گردید و اسپنوی آهی کشیده گفت آه رفت: و آن چشم های قشنگ و قامت موزون از نظرم غائب شد!! حال خوب است اسپنوی را بگذاریم به فراغت

در میان قصر بفکر حال خود باشد و باکورس و سیاگزار همراهی کرده با ایشان باکباتان برویم - بلی کورس و سیاگزار همواره نزدیک یک دیگر راه می رفتند و باهم صحبت می کردند چه که سیاگزار بعلاوهٔ این که از اول که کورس را دیده بود او را دوست می داشت کمالات و اطلاعات کورس هم مزید بر علت شده و همیشه میل داشت که با و صحبت کند و کورس هم همین طور از اول او را دوست داشت و نجات یافتنش هم از دست بهرام بتوسط سیاگزار دوستی او را بیشتر نموده بود -

در بین راه کورس از سیاگزار از تاریخ مملکت لیدی و موقعیت آن مملکت سؤال نمود سیاگزار جواب هائی داد که بنظر کورس برای یک نفر شاه زاده که شاید بعدها زمام امور مملکت مد بدست او خواهد افتاد خیلی ناقص بود از این جهت کورس شروع بصحبت نموده و اطلاعاتی که لازم می دانست برای سیاگزار بیان کرد و مختصر آن اطلاعات این بود : لیدی نام یکی از طوایف کوچک قبیله این است که در اناطولی (آسیای صغیر) در کنار نهر ماندر ساکن بودند و این طایفه منسوبند به یکی از حکم داران قدیمشان که لیدیوس نام داشته و بمرور زمان این طایفه باسم او موسوم شده اند و این قوم بر سایر ساکنین اناطولی مزیت پیدا کردند و بر کنار رود هرموس (نزدیک شهر ازمیر حالیه) هم ساکن شده شهر (سارد) Sardes را که پای تخت حالیه این مملکت است بر روی تپه بنا کردند - و اگر بخواهیم محل این شهر را نسبت باکباتان ملاحظه کنیم باید این طور بگوئیم که پای تخت لیدی یعنی شهر سارد تقریباً بقدر ۱۸ درجه از مغرب اکباتان بطرف شمال مایل است و از اکباتان تا آنجا بخط مستقیم مقدار ۳۰۰ فرسنگ مسافت است کلام کورس که باین

جا رسید - سیاگزار از کمالات کورس متعجب شده و از اطلاعات او متحیر گردید گفت شاهزاده شما با این اطلاعات سزاوار آن هستید که اهل فارس شما را پرستش نمایند - کورس گفت من خیلی مایل آن هستم که بتوانم خدمتی با اهالی فارس بنمایم بلکه من اگر بتوانم در آتیه سعی خواهم کرد که فارس و مد دارای قوه و قدرت شده به تمام همسایگان خود مزیت پیدا کنند - بعد از گفتن این جواب باز دنباله صحبت خود را گرفته گفت - اهالی سارد مشغول تجارت شدند و کم کم تمولی پیدا کرده شهر سارد بر عظمت خود افزود - ضرب سکه از اختراعات این طایفه است و در موسیقی مهارت کامل داشته اند و اکنون کامل تر گردیده و بربطی در آنجا می سازند که بیست تار دارد - و نوازنده های خوب از زنان خوش شکل در شهر سارد هست - باری در این اواخر حکم داران مقتدر در میان آن ها پیدا شد از قبیل ژیژش Gyges و آردیس Ardys و سادیات Sadyates و آلیات Alyates دکرزوس و این ها بر تمام طوایف قطعه اناطولی از یونانی و سامی و آرین استیلا یافته و همهٔ اقوام آن جا را مطیع ساختند و اکنون حکومت لیدی در کمال اقتدار است - این دولت در زمان جد شما که باسم شما موسوم بود یعنی سیاگزار (کی آرش) با دولت مد جنگ کردند و سامان جنگ باعث شد که استقلال خودشان را به مدی ها بقبولانند - دران وقت پادشاه لیدی آلیات بود و دولت مد و لیدی دو دولت مقتدر بودند که میخواستند مملکت خودشان را وسعت دهند - از طرفی سیاگزار با ترکان جنگ کرده آنها را متواری نمود و بعضی از آنها به آلیات پادشاه لیدی پناهنده شدند - و نیز بانابوپولاسار NaboPolassar حکمران بابل متفق شده و شهر نینوا پای تخت

آشوریان را محاصره و مفتوح ساخت و پادشاه نینوا (آسوربنیپل) خود را کشت و شهر نینوا اگر الشکریان سیاگزار آتش زده خراب کردند همچنین اغلب شهرهای آشوریان را از قبیل (کالاک) و (دورسارگون) و (آشور) وغیرهم خراب کردند که اکنون اثری از آن شهرهای بزرگ باقی نیست ازطرفی هم آلیات پادشاه لیدی با یونانیان جنگ میکرد و فتوحات می نمود. خلاصه به حکم رقابت جنگ میانه مد و لیدی در گرفت و جنگ ۵ سال طول کشید. بالاخره کسوفی واقع شد وطرفین ترسیده خیال کردند از اثر جنگ است و صلح نمودند و از آن وقت مملکت لیدی یکی از ممالک بزرگ محسوب است و سرحد مملکتین مد و لیدی رود هالیس (قزل ایرماق است) اهالی این مملکت همه متمول و سفید پوستند و زن های خوشگل در این مملکت زیاد است شاید شما هم وقتی بلیدی رسیدید لااقل مسئله اخیر را تصدیق فرمائید.

خلاصه کورس و سیاگزار بعد از دو روز یعنی در هفتم اسفند ماه ۲ ساعت بغروب مانده به نیم فرسخی شهر اکباتان رسیدند. این شهر خیلی با عظمت و شکوه است و از دور بناهای عالی آن دیده میشود. خصوصاً قلعه سلطانی که در وسط شهر بالای تپه واقع است از نیم فرسخی سر در آن که زر اندود شده است چشم را خیره می کند. این شهر فاصله کمی از کوه الوند دارد. و باغات شهر در طرف مشرق و مغرب و جنوب واقع است و قریب یک فرسخ از هر طرف ممتد شده. و از دامنه کوه الوند بالا رفته دره های باصفای آن سبز و خرم و دامنه کوه و پستی و بلندی های اطراف تماماً پر از اشجار و تاکستان ها است. عمارت ها که در دامنه کوه میان باغات ساخته و با گچ سفید کاری گردیده از میان درخت ها نمایان است.

در نیم فرسخی شهر حاکم اکباتان با سیصد نفر سوار که باستقبال آمده بود به مسافرین رسید و مراسم تعظیم بعمل آورد. و بعد از اهل شهر هم از هر صنف و هر طبقه به استقبال

[illegible]

آمدند کورس و سیاگزار با یک جلال فوق العاده وارد شهر اکباتان شدند - و از بازار سنگ تراشان و قالی بافان عبور نموده به تپهٔ وسط شهر که عمارت سلطنتی در بالای آن واقع بود رسیدند -

در بالای این تپه و اطراف آن هفت قلعه بزرگ است - و هر یک از آنها چنانکه قبلاً هم ذکر شده است ملون به یک رنگست - و هر یک از این قلعه ها مخصوص بزرگان و رؤسای یکی از قبایل است که همه آن قبایل در یک طرف از مملکت سکونت دارند - و در تحت اقتدار سلاطین و حکومت مدهستند - و این قلعه ها هر یک بمناسبت اقوامی که رؤسای آن ها در آن قلعه منزل میکنند ملون گردیده و قلعه هفتم که در بالای تپه واقع شده زراندود است - کورس و سیاگزار بقلعه سلطنتی رفتند و چون کورس تاکنون باین قلعه نیامده است بمحض پیاده شدن از سیاگزار جلو افتاده و کورس از عقب او از درب بزرگ قلعه که جلوخان آن قریب ۱۴ ذرع ارتفاع داشت و آجر های آن تماماً زراندود بود داخل دالان طولانی شدند که تمام سقف و دیوار های آن کاشی های ممتاز نصب شده و از نقاشی حیرت افزائی که در روی کاشی ها شده بود معلوم میگردید که نقاشی آنها بعهدهٔ استادان ماهر گذاشته شده است و از دالان عبور نموده داخل حصار بزرگی شدند که اطراف آن سه طبقه اطاق های بزرگ و کوچک بود - و جلو اطاق ها تماماً زراندود و صحن حصار با سنگ های مرمر بالوان مختلفه مفروش و در وسط آن دریاچهٔ بزرگی بود که دارای شش فواره بود و منبع آب این حوض از کوه الوند است که آب از فواره های آن بقدر ده ذرع جستن کرده بحوض می ریزد - و در ضمن هوای صحن را لطیف و مرطوب می سازد و در باغچه های این حصار از هر قبیل گل ها و درخت ها کاشته شده کورس و سیاگزار تمام اطاق های این حصار را گردش نموده و در طبقهٔ دوم به اطاق

بزرگی رسیدند که اطاق شخص سلطان است - و این اطاق قریب ۲۰ زرع طول و ۷ زرع عرض دارد - و دوستون از سنگ مرمر سفید در وسط آن برپا است - سقف این اطاق هم کاشی کاری و دیوار های آن مطلا است و در بالای اطاق تختی از چوب عود گذاشته شده - و اطراف اطاق طاق نما های بزرگی است که در هریک از آنها مجسمهٔ یکی از سلاطین مد بر سرپا ایستاده و چنان مهارتی در ساختن آنها بخرج رفته است که انسان تا به آن ها نزدیک نشود گمان نمی کند که مجسمه است -

مسافرین ما بعد از تماشای این حصار به حصار های دیگر رفتند و همه حصار های این قلعه را که پنج باب بود گردش کرده و اطاق های آن را تماشا کردند - و غالباً این حصار ها به یک شکل و یک نقشه ساخته شده - و در تمام این ها اطاق بزرگی که نظیر اطاق حصار اول که دیدیم مخصوص شخص سلطان است و در هرکدام از این اطاق ها تختی هست که هریک از یکی از چوب های پرقیمت از قبیل عود و صندل وغیره ساخته شده - و بعضی از آنها زر اندود گردیده است - مجسمه ها و کاشی ها و قالیچه ها ممتاز ترین چیز هائی است که در این قصر جالب توجه است و درجهٔ استادی و مهارت صنعت گران این سرزمین را نمایش می دهد -

باری کورس و سیاگزار چند روز در اکباتان ماندند و همه روزه سوار شده به یکی از دره های الوند می رفتند و در کوه ها مشغول شکار می شدند و گاهی هم کورس تنها به شکار می رفت -

اگرچه عمارت شاهی نهایت درجه مصفا بود - و کسی آنجا دل تنگ نمی شد و باغات الوند و دره های باصفای اکباتان گردشگاه های خوبی بود که رفع دل تنگی می نمود دلی کورس را نه اطاق های عالی عمارات سلطنتی و تماشای باغات الوند

ومنظره های قشنگ آن و نه گردش و شکار هیچ کدام اسباب آسایش خیال نبود. و این همه عیش و خوشی را با غیاب اسپنوی و دوری از معشوقهٔ خود هیچ می پنداشت

اگر قارئین محترم مایل باشند که حال کورس را در این چند روزه بدانند و از حال وی با خبر شده خیالاتش را بفهمند یکی از نامه های او را که از اکباتان برای معشوقه اش نوشته است بخوانند - بلی نامهٔ کورس این است.

خانم محترمه - این نامهٔ دوم من است که بشما می نویسم اما با دستی که فقط محرکش عشق و محبت است و کلمات این نامه را عشق تو انشا و ایجاد می کند و محبت تو که به ارادهٔ من حکومت مطلقه دارد به انگشتان من فرمان داده و قلم را حرکت میدهد.

عزیزم اگرچه اکباتان شهر قشنگ و دل ربائی است باغات و چمن های آن مصفی و دل گشا است هوای آن فرح بخش و آب آن گوارا است ولی برای من که دور از توام زندان مخوف و تاریکی است ! !

می خواستم بشما بنویسم که صبوری را پیشهٔ خود ساخته در مقابل واردات مقاومت کنید - ولی می بینم اگر این سخن را بشما بگویم واعظ غیر متعظ و عالم بلا عمل خواهم بود - من که تا کنون در مقابل هر عایق و مانعی که در جلو مقاصدم بوده اظهار عجز ننموده - و در مقابل واردات مقاومت کرده بودم در پیشگاه عشق سپر انداخته و بعجز خود اعتراف می کنم.

آری عشق از هر پهلوانی رشید تر و از هر شجاعی دلیر تر است برای اینکه نمونه از حال خود دست داده باشم تاریخ شب گذشته خود را برای شما می نویسم : شب آدینه ۱۱ اسفند ماه یک ساعت قبل از غروب از شدت دل تنگی و درد فراق از قصر شاهی بیرون آمدم و از دروازهٔ جنوب غربی اکباتان خارج شده رو بصحرا

نهادم هیچ نمی دانستم به کجا می روم و به کدام طرف عازمم. بدون این که مقصد یا مقصودی از راه رفتن خود داشته باشم راه باریکی را که از میان تاکستان ها عبور می نمود پیش گرفته می رفتم تا وقتی خود را قریب نیم فرسخ از شهر دور و در میان باغ بزرگی دیدم.

آفتاب هم همان وقت آخرین شعاع خود را به باغستان های اکباتان فرستاده در پشت کوه الوند رو پنهان کرد و بلا فاصله ماه از طرف افق شرقی از پشت تپه های دور بیرون آمد هر چه خواستم بمنزل مراجعت کنم دیدم دلم اجازه نمی دهد دو ساعت از شب گذشت و ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده و نور سیمینش صحرا و باغات و اشجار را روشن ساخته است کوه الوند که طرف غربی دره های آن روشن و طرف شرقی تاریک است بشکل مهیبی برپا ایستاده و بلند تر از سابق به نظر می آید نسیم خنکی می وزد و شاخ و برگ درختان را حرکت میدهد و در ضمن اشکال سفید را که بواسطهٔ تابش نور ماه از خلال شاخه های اشجار حادث شده در روی سبزه های باغ متحرک به نظر می آورد. درین شب مقمر در این باغستان با صفا احدی نیست و صدائی جز خش خش شاخ و برگ درختان که بواسطه باد حرکت کرده بهم می خورد شنیده نمی شود. هیچ کس در اینجا یافت نمی شود جز من که یکه و تنها در گوشهٔ چمنی بدرخت بیدی تکیه کرده از مفارقت تو چون اطفال می گریستم و درخت های چمن را با سیل اشک آبیاری می نمودم.

ناگاه صدائی مرا از گریه باز داشت و بطرف خیابان جلو چمن متوجه ساخت. سر از زانو برداشتم که به بینم آن صدا از کجا و از کی است. بلی متوجه خیابان شدم و صدا نزدیک تر گشت. تمام غم های مرا زایل ساخت. چه که آن صدا، صدای روح افزا صدای لرزان و گیرندهٔ بود که از دهان کوچک و لب های نازنین تو بیرون

می آمد۔
آری تو بودی که از خیابان مشجر با قدم های کوچک بطرف من می آمدی ۔ لباس خواب پوشیده کلاه از سر برداشته بودی ۔ قامت موزونت بهرطرف متمایل می شد ۔ سروهای چمن را غرق دریای خجلت و سرافگندگی می نمود ۔ ولی افسوس که عمر این خوشحالی بسی کوتاه بود ۔ وبیش از چند دقیقه دوام ننمود چه که بعد از وقت معلوم شد که فقط صورت خیالیهٔ تو بوده است که در نظرم جلوه گر شده وخیالات عاشقانه امر را بر سامعه و باصره ام مشتبه ساخته آهی کشیده گفتم افسوس که خیال بوده است ۔ باز سر به زانو نهاده عنان گریه را رها کردم ۔ آه عزیزم کاش آن شب بودی و می دیدی که چه طور مثل اطفال گریه می کنم و دامن های لباس من از اشک چشمانم تر شده است ۔ دیگر نامه را بیش از این مفصل نمی سازم و در آخر سفارشش را در خوانده ام را بشما کرده و می گویم قربانت (کورس)

در این چند روز سیاگزار حتی المقدور در آسایش و راحت خیال کورس کوشش می نمود و او را روزها به گردش می برد ۔ اگرچه کورس چند مرتبه باکباتان آمده و اغلب جاها را دیده بود ولی بعضی جاها را نتوانسته بود به بیند ۔ و سیاگزار در گردش همه جا با او همراهی می نمود مگر یک روز که کورس بدون اینکه سیاگزار با او همراه باشد به گردش رفت و تفصیل آن این بود : که کورس محرمانه با مؤبد بزرگ اکباتان آمد و رفت داشت و با او بعضی کارها و صحبت های سری درمیان گذاشته بود و در آن روز برای اتمام همان مطلب سری با مؤبد به آتشکدهٔ الوند که مقدس ترین آتشکده ها بود رفتند ۔ محل عبور آن از درهٔ طولانی باصفائی بود و در سر راه بسنگ بزرگی که فتوحات بعضی از سلاطین مد در وی بخط میخی منقوش بود رسیده و از آنجا رو به بالا رفته بجای مسطحی رسید که آتشکده در آنجا واقع

بود بعداز مقداری استراحت پیاده یک راه باریک صعب العبوری را پیموده نزدیک قله الوند به غاری رسید که کهبد اروند کوه در آنجا مقیم بود با او ملاقات نموده وپس از یک ساعت مراجعت کرد

و روز ۱۸ اسفند ماه باسیاگزار وکامبوزیا وماندان از اکباتان بیرون آمدند وراه لیدی را پیش گرفته رفتند۔ ولی بجز سیاگزار هیچ یک از آن ها عازم لیدی نبودند۔ بلکه کامبوزیا وکورس وماندان بعنوان مشایعت تا منزل اول باسیاگزار همراهی نموده وروز ۱۹ اسفند ماه باسیاگزار وداع نموده بطرف قصبهٔ باغستان (بیستون) روانه شدند که از آنجا بفارس بروند۔ وسیاگزار هم بطرف لیدی رفت۔

فصل دهم

شهر پازارگاد

درطرف دست راست رود آراکس (بند امیر) (کر) که درداخله مملکت فارس جاری وبعداز پیچ وخمها بدریاچهٔ باختگان می ریزد در موقعی که اکنون آنجارا مشهد مرغاب می گویند در سالی که ما وقایع آن را بیان می کنیم و داستان آن زمان را برای قارئین این کتاب شرح می دهیم شهر بزرگی دیده می شد موسوم به (پازارگاد) که در تمام مملکت فارس در آن وقت شهری به آن عظمت کمتر بود واین شهر در کنار رود آراکس واقع وطول آن قریب دو فرسخ وعرضش خیلی کم بود واغلب خانها در کنار رود واقع شده وپنجره اطاقهای آنها مشرف به آب بود ودست چپ رود خانه باغات واشجار بود که منظرهٔ خوبی برای ساکنین آن اطاق ها تشکیل

داده بود.
در وسط این شهر معظم که اکنون از آثار آن غیر از یک مقبره موسوم بمشهد ام النبیؑ و جز تل های خاک چیزی باقی نمانده است. در کنار رودخانه یک قصر بسیار عالی دیده می شد که همهٔ دیوار های آن از آجر های بزرگ ساخته شده و دری بسیار عالی دیده می شد که سکوی اطراف آن از سنگ مرمر سفید و بالای آن کاشی کاری شده است د در طرف این درب بمسافت صد ذرع طاق نما های آجری است که در بالای آنها بنجره های طبقهٔ فوقانی قصر بارتفاع ۴ ذرع بالاتر از زمین بمیدان وسیعی مشرف است که این میدان از سنگ های رنگا رنگ مفروش و در وسط آن دریاچهٔ بزرگی است که آب آن بقدر نیم فرسخ بالاتر از این دریاچه از رود آراکس بواسطهٔ سده ئی که بسته شده جدا گردیده در میان شهر منشعب بچند شعبه شده بخانه های شهر تقسیم شده و یک شعبهٔ آن داخل این دریاچه می شود - و در طرف پائین دریاچه آب نمائی است بطول ۶۰ ذرع و بعرض یک ذرع که زیادی آب دریاچه داخل آن آب نما شده و از پائین میدان داخل بعضی از خانه های شهر میشود - اگرچه درین میدان وسیع جز دو درخت بسیار کهن نارون که در طرفین دریاچه بفاصله چند ذرع واقعند از هیچ قبیل اشجار نیست ولی منظر گاه اطاق های قصر منحصر باین میدان و دریاچهٔ بزرگ آن نیست - بلکه رودخانه آراکس که در طرف مشرق میدان جاری است و درختهای نارنج و لیمو و خرما که در سمت یسار رودخانه غرس شده یک منظر گاه خوبی برای ساکنین قصر تشکیل داده و بمسافت یک میل راه را سبز و خرم در جلو چشم ناظرین جلوه می دهد و در روبروی درب قصر یک پل بزرگی که دارای شش چشمه است میدان را به باغات و نخلستان های آن طرف رودخانه اتصال میداد

اگر در اواخر ایام ماه قدیم مطابق اواخر برج حوت در این شهر بوده و در کوچه های آن گردش می کردیم می دیدیم که وضع اهالی شهر بکلی غیر از ایام پیش است همهٔ مردم لباس های خوب پوشیده و با یک حال بشاشت و خرمی در میان شهر راه می روند. تمام خانه ها و دکاکین را که غالباً در کنار رود آراکس واقع است زینت کرده اند و آثار خوش حالی از ناصیهٔ ساکنین شهر پیدا است.

فقرا و مساکین نیز از این خوشحالی بی نصیب نیستند. چه که اهالی شهر اینقدر صدقات و خیرات بآن ها میدهند که اغلب فقرا غنی شده و صدا های شعف آمیز برمی آورند و در میان کوچه ها اشعار طرب انگیز می خوانند.

چیست؟ چه خبر است؟ چه شده است که اهل این شهر این طور بعیش و عشرت مشغولند؟ جواب این سؤال موقوف باین است که چند سطری از عقاید فارسیان را از نظر قارئین محترم بگذرانیم.

عقیدهٔ اهالی مد و فارس براین بود که بعد از جمشیدیان و سپری شدن زمان خوش بختی و پاکی. دیوان و مردم ناپاک (ماردوشان) با یران استیلا یافتند و مذهب زردشت از میان رفت. لذا اورموزد برای زنده کردن این مذهب (۱۳۷۸) قبل از میلاد فریدون را که زردشت ثانی است ماموریت داد. فریدون در کوچکی همواره با ابلیس در زد و خورد بوده و براو غلبه نمود. و چند سال در کوه دماوند در مغارهٔ گوشه نشین شد و در سی سالگی بتوسط فرشته موسوم به هومانو از طرف اورموزد مجدداً ماموریتش تاکید گردید و بعد بلافاصله با اورموزد حرف زد و از او پرسید که بهترین مخلوقات کی است؟ اورموزد جواب داد آنکه قلبش پاکیزه تر است و کتاب اوستا راکه شرح کتاب زند است از دست اورموزد دریافت کرد و اصول عقایدی را که فریدون گذاشته و او را (مازیدیسنی) گویند

ازاین قرار است: خدای بالاتر از هر چیز و مسبب هر سبب اورموزد موجد و مدبر حرکات افلاک و عناصر و او لایتناهی و خارج از ادراک بشر است در کل اشیا داخل و خارج از همه چیز است و شش فرشته که از صفات او محسوب شوند موثر در موجودات و در همه چیز با هم شریکند. و اسامی آنها از این قرار است - (۱) امشاسپند آمرتات Amchaspand Amrotat بمعنی ابدی و نیکوکار که مدیر ارواح غلبیه است (۲) وهومانا Vohuma nah بمعنی روح القدس که حامل وحی و پرورش کننده گوسفندان است (۳) آساواهیستا Assavahista بمعنی درخشان که نور و زندگانی می بخشد (۴) خشاترا وریا Khsathra vairya بمعنی سیاست و سلطنت عادله که باعث ترقی تمدن و آبادی عالم است (۵) سپانتا آرمایتی Cpenta Armaiti بمعنی علم و حکمت که فراست بخش و پرورش دهندهٔ اسبان است (۶) هروتات Haurvatat بمعنی سلامتی و صحت بدن که باعث بقای انسان است و اینان در تحت فرمان امشاسپندان و ایزدان بشمار انوار غیبی مشغول و در همه چیز با اورموزد شخصیت دارند - یکی از ارواح غلبی میترا بمعنی مهر است که مشغول تربیت نباتات و سبزه ها است - و دیگری دایو روح بمعنی باد است و او در نهایت قوه و قدرت است [illegible] پوشیده و همواره با اهرمن جنگ می کنند - و غیر از ایزد ها از فرشتگان که [illegible] به تربیت [illegible] چیز از آب و باران و غیره مشغولند - منجمله از آنها [illegible] و روحی است غیبی و هر مولودی که متولد شود با و تعلق گرفته و با [illegible] هستند و بعد از مردن او در آسمان می ماند و در هر سال [illegible] ها از آسمان بزمین می آیند و در خانه صاحبان [illegible] می کنند - واگر

بصدقه و خیرات صاحبان اموات آنها را شاد کنند خانه او را از برکت مملو
می سازند.

بلی بیش از هشت روز بعید نوروز باقی نمانده و پارسیان برای شاد کردن
ارواح غیبی و برکت یافتن از دست ایشان لباس های خوب پوشیده و
عطریات استعمال نموده صدقه میدهند حال اگر خوانند. گان با ما همراهی کنند
بعد از آن که حال شهر و اهالی آنرا دیده ایم داخل میدانی می شویم که در جلو قصر
واقع است - و قبلاً او را شرح داده ایم - در این میدان وسیع در کنار حوض جوانی که
لباس های فاخر پوشیده و کلاهی مکلل بجواهر بسر گذاشته تنها وارد قدم می زند - و
قریب سی نفر از امرا و سرکرده گان بیست قدم دورتر از او بحال ادب صف
کشیده و ایستاده اند - اگر قدری جلوتر برویم این جوان را خواهیم شناخت که کورش
است - و این همان جوانی است که چند ماه قبل با پدرش کامبوزیا و مادرش
ماندان از اکباتان بطرف فارس آمدند - و بعد از آنکه بفارس رسیده تغییرات
مهمی در امور داخلی این مملکت حادث شده است.

رؤسای ایلات پارسی را که قریب ده طایفه هستند تماماً به (پازارگاد) طلبیده و
بعضی تعلیمات به آنها داده است - راه ها را تماماً امنیت داده و قلوب رعایا
را بوسائل مختلف بخود جلب نموده و از اهل پارسا گادی که طایفهٔ خودش باشد یک
عده سوار و پیاده در شهر پازارگاد حاضر نموده و اسلحه به آنها داده و یک قشونی
که عدهٔ آنها به سی هزار نفر می رسد ترتیب داده است و یک ماه هم هست که
کامبوزیا سخت مریض شده و مهام امور مملکت فارس را بدست کورش داده است.

کورش در کنار حوض قدم می زند ولی بعکس اهالی شهر چندان خوشحال
نیست! آیا فکر امور سیاسی است که پرده بروی خوش حالی کورش کشیده و

شدت فکر او را غمگین به نظر می آورد؟ یا واقعاً کورس غمگین است؟ فهمیدن این مطلب چندان آسان نیست. چه که کورس باوجود صغر سنش آدمی است متین و عمیق و از بشرهٔ او سر ضمیرش را خواندن بسی دشوار است. کورس بدون اینکه بطرفی متوجه باشد و بسمتی نگاه کند سر بزیر انداخته قدم می زند و فکر می کند یا یک مرتبه چنان غرق دریای فکرت گردید که بدون اینکه خودش بداند پایش از رفتار باز ماند و لحظهٔ ایستاد و بعد دست برده نامهٔ از بغلش بیرون آورده خواند. و دو مرتبه نامه را در بغل گذاشت و آثار غضب از چهره اش آشکار شد و خود بخود می گفت بی چاره هارپاکس که داغ پسرت را برای خاطر این که ای [illegible] بن نکوئی کرده بودی بدلت گذاشتند! ! بی چاره بهمن جوان که حسرت آرزوهایت را با خود بردی ! ! کاش روح غیبی و فرشتهٔ موکل تو عوض اکباتان درین ایام باینجا می آمد و می دید که من چگونه برای مردن تو متاسفم؟ ! و چه طور آرزوی انتقام خون تو را در دل خود پرورش میدهم؟ بعد از این کلمات آثار غضب در او ظاهرتر گردیده پای خود را روی سنگ فرش های میدان بزمین کوفته گفت از بدهاک آیا تو سزاوار سلطنت هستی؟ کسی که یک نفر وزیر کاردان را که در عمر خود جز خدمت کاری نکرده است این طور شکسته خاطر نماید پسر جوان او را کشته گوشت او را کباب نموده بی خبر به پدرش بخوراند. و بعکس خائنین را محترم شمارد سزاوار سلطنت است؟ ! ای هارپاکس ای وزیر درست کار ایقدر روزگار را بتو تنگ کرده اند که امرأ را برای خلع از بدهاک متحد کرده و مرا دعوت کردهٔ که باکباتان بیایم. من برای انتقام پسر تو و برای انتقام ملیزادات و اسپاکو که چندین سال زحمت مرا کشیده اند هر طور هست این شخص ظالم را از سلطنت خلع خواهم کرد. آری پسر تو و مادر خواندهٔ من فقط برای

خاطر من بدست آن ظالم کشته شده اند - و بیتراداات برای نکوئی کردن این موردِ سخط آن ظالم واقع شده - من اگر ساکت بنشینم مردانگی ندارم و عبرت در من یافت نمی شود - کورس این کلمات را بطوری بلند می گفت که اگر در چند قدمی کسی بود کلمات او را می شنید -

بعد از ادای این کلمات مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشم باز کرده ملتفت خود شده نظری باطراف نمود و در نزدیکی خود کسی را ندید بعد نگاهی به پایین میدان نموده یکی از اشخاصی که در هیبت قدمی با امراء ایستاده بود با اشارهٔ دست نزد خود طلبیده باو گفت من می روم با طاق سر در و تو برو گیو را نزد من بیاور - آن شخص تعظیمی نموده رفت و کورس داخل قصر شده و از پله هائی که در دالان بزرگ قصر بود بالا رفته داخل اطاق بزرگی شده که پنجره های آن مشرف بمیدان است در رود آراکس و اشجار آن طرف رود سبز بود که باقتضای فصل بتازه گی برگ های آن ها باز شده و رنگ سبز شان جلوه مخصوصی داشت یک منظرگاه قشنگی بود برای کسی که در این اطاق باشد - در این وقت لکه های ابر هم که در اطراف آسمان پراگنده بودند کم کم بواسطه نسیم ملایمی که می وزید بهم پیوسته روی آسمان را پوشیده داشت و باران شروع گردید کورس یکی از پنجره های اطاق را باز کرده و نزدیک پنجره بر بالای کرسی نشسته و چنان می نمود که رودخانه و باغات را تماشا کرده و از این هوای لطیف و روح افزا که آمدن باران هم مزید خوبی و پاکی آن شده است استنشاق نموده از مناظر دلربای طبیعت لذت می برد - ولی کورس ابداً انه مستعشر خوبی هوا نه ملتفت موج های آب و حباب های کوچک که بواسطه وزش نسیم و ریزش قطرات باران در روی آب های دریاچه و رودخانه حادث میشود و برگ های سبز درختان لیمو و نارنج و خرما که با آب باران شست وشو شده

و بر طراوت و تلألؤ شان یک بر صد افزوده شده است نظر کورس را نمی توانند بخود جلب کنند.

بعد از نیم ساعت که کورس با همین حال در این جا نشسته بود - گیو با فرستادهٔ کورس وارد اطاق شدند - کورس فرستادهٔ خود را با اشارهٔ دست حالی کرد که از اطاق خارج شود و خودشش با گیو تنها در اطاق ماندند.

کورس کرسی را که روبروی خودشش بود به گیو نشان داده گفت بنشین گیو بالای کرسی نشست - کورس شروع کرد از اوضاع داخلی مملکت مد و ترتیبات دربار ازید هاک از او پرسید و گیو هم با کمال ادب برای هر سؤالی جواب های کافی داد - و بعد از آن از ترتیب کشته شدن پسر هارباکس و میترادات و اسپاکو ازوی سؤال نمود - و گیو هم مفصلاً آنچه دیده بود برای کورس حکایت کرد و گفت پس از چند روز که خبر حرکت شما را بطرف فارس ازید هاک شنید یک شب هارباکس را بمجلس خود خواست و از امراهم در مجلس بودند شاه ساقی خود را خواسته و حکم کرد که باهل مجلس شراب بدهد - بعد از آنکه ساقی شراب آورد و جام اول را خود شاه خورده بساقی گفت: جام شراب را پر کن و بهارباکس بده و برو کباب هم برای او بیاور ساقی جام دوم را به هارباکس داد و بلا فاصله رفته قدری کباب هم آورد و شاه گفت این کباب را میل کن که خوب کبابی است هارباکس لقمه از آن کباب را خورد - پس از آن شاه گفت برای این لقمه تو خیلی زحمت کشیدهٔ قدرشش را بدان خلاصه شاه در آن مجلس طوری رفتار کرد که من نمی توانم تمام حرکات و سخنان او را بگویم تا بالاخره بیچاره هارباکس فهمید که این کباب از گوشت جگر گوشهٔ خودش بوده است و گریه کنان از مجلس بیرون رفت و تمام وزرا و امرا از این کار ابرو درهم کشیدند - ولی از ترس کلمهٔ

برزبان نیاوروند.
فردای این روزهم میترادات راطلبیده درب باغ حکم کرد که او را به درختی بسته بقدری چوب باوزدند که بی هوش شد وتمام دارائی او را از دستش گرفتند.
وعصر همان روز اسپاکو را آوردند و درحضرعموم حکم کرد که او را سنگسار نمایند دست و پای او را بسته درگودالی انداختند. واز اطراف باد این قدرسنگ زدند که در زیر سنگ پنهان گردید. فردای همان روز شهرت دادند که کورس را در راه فارس بعضی از دزدان کشته اند.
کورس پس از شنیدن این کلمات دست بصورت گذاشت که گیو ملتفت قطرات اشکی که از چشمان او جاری می شد نشود. وچند دقیقه به همان حال بود بعد از آن باز رو به گیو نموده گفت: امیر آرتمبارس چه می کند؛ گیو جواب داد او هم تا بحال بمحل ماموریت خود نرفته است وگمان می کنم یکی از اشخاصی که با هارپاکس هم عقیده است او باشد.
کورس گفت اسپاکو هیچ درباره من بشما چیزی نگفت؛ و باشما صحبتی ننمود؛ گیو تاملی نموده گفت خیر با من صحبتی نکرد.
ولی حالا خاطرم آمد. وقتی که او را گرفته بودند و می خواستند دست و پایش را به بندند. تیکه مشمعی از بغل خود بیرون آورده بطرف من انداخت وگفت این را بردار ونگهدار. من هم او را برداشتم و در جیب خود گذاشتم چون جمعیت زیاد وخیلی شلوق بود کسی ملتفت این مطلب نشد و من تا کنون او را باز نکرده ام که ببینم چه چیز است.
کورس گفت آن مشمع باید متعلق بمن باشد. گیو دست بجیب خود برده مشمع را بیرون آورده به کورس داد. کورس او را باز کرده قطعه پوستی در

آن یافت و او را باز کرده چشمش بخط معشوقه خود افتاده و تمام غمهایش زایل شده و آثار خرمی در صورتش ظاهر گشت و نامه را این طور خواند۔

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کنند
وز فراق تو بسی سلسله ها بر هم خورد

مسافرت شما تغییرات مهمی در مملکت مدی داد و تمام مکنونات قلبیهٔ شاه را آشکار نمود۔ مجلسی بیاراست و مغان را دو مرتبه حاضر ساخت و در باب شما از آنها سؤالات نمود۔ آنها جواب دادند که خواب شاه اثر خود را بخشید و سلطنت کورس فقط باطفال انحصار یافت ولی در این مجلس مؤبد اکباتان حاضر نشده بود بازشاه با این سخنان آرام نگرفت و در مجلسی که تمام وزرا بودند آشکارا گفت که من خیال قتل کورس را داشتم۔

حال خودم را بعد از رفتن شما مایل نیستم که بنویسم چه که میدانم اسباب دلتنگی شما خواهد بود ولی از نوشتن این چند کلمه ناگزیرم ولازم می دانم که طرز رفتار شاه را با خودم و خیالات او را در بارهٔ من عرض کنم: شاه همین که از مسافرت شما مطلع گردید پدرم را طلبیده و باو گفته بود که حتماً باید اسپنوی را به بهرام بدهید۔ و حتی یک روز بخود من هم این مطلب را گفت۔ و من با این که خیلی غضبناک بود و مایل بودم جواب منفی به شاه بدهم بزرگی و سطوت شاه را بهانه قرار داده دست بصورت خود گذاشته از اطاق خارج شدم و بنا بود ده روز دیگر کاغذی برای پدر بهرام بنویسند که در عید نوروز به اکباتان بیاید و مراسم خواستگاری در ایام عید به عمل آید۔

معلوم است حال من با این وصف چه و روزگارم چه طور بود۔ ولی چند روز نگذشت که شاه از این مطلب منصرف گردید و دیگر هیچ در این باب حرفی نزد۔ بلکه اگر به

حسب اتفاق کسی هم درین باب صحبتی میکرد شاه گوش بحرف او نداده موضوع صحبت را تغییر می داد تا یک روز به مادرم گفته بود که اسپنوی را بکسی خواهیم داد که در شأن و رتبه بالاتر از بهرام باشد و روز بعد از او مادرم بالای میز شاه نامه دیده و او را برداشته و خوانده بود.

آن نامه از سیاگزار بوده و از شاه خواهش کرده بوده است که مجلس خواستگاری مرا بتعویق بیندازد - گویا شاه هیچ گمان کرده بود که سیاگزار خودش مایل به خواستگاری است - ولی چون صحبتی را که میانه شما و سیاگزار در این باب شده و قولی که او بشما داده بود من از شما شنیده بودم دانستم که غرض سیاگزار چه بوده است - عجالتاً از این حیث آسوده خاطرم - ولی هیچ نمیدانم عاقبت کار چه خواهد شد؟ و شما با این همه موانع بقولی که بمن داده اید می توانید وفا کنید یا نه؟ همین قدر بدانید که هر روزی برای من بقدر یک سال می گزرد - دقیقه های ساعت های ایام فراق بسی طولانی و سنگین است - و آنی از خیال شما غافل نیستم - و این همه روزهای سیاه و شب های طولانی را بامید همان مواعید شما می گزرانم و این تلخی ها را برای رسیدن روزگار شیرینی متحمل میشوم - آیا شما با این موانعی که پیش آمده است در سر عهد خودتان هستید؟ یا نه - خواهش می کنم جواب این مطلب را بنویسید و من بدانم که باید بامید وصال زنده بمانم؟ یا اینکه .... امضا اسپنوی نامه به آخر رسید و بکلی حال کورس تغییر کرد و رنگ صورتش از خفه گی بیرون آمده پرزنشد و چشمانش برق زد.

و این وقت باران هم موقوف شد و فقط گاه گاهی قطرات کوچک به زمین می افتاد و ابرها کم کم از یک دیگر منفصل میشوند و رنگ لاجوردی آسمان از خلال ابرها با یک رنگ مطبوعی که حاکی از نهایت صافی هواست جلوه میکند -

کورس برای اینکه حال خود را از گیو پنهان دارد صورتش را بطرف پنجره برگردانیده وچنان وانمود کرد که تماشای باغات را می کند۔ و بدرخت خرمائی چشم دوخته که درکنار نهر آراکس بر پای ایستاده وعکس آن به آب افتاده بود و بواسطهٔ لرزش خفیف سطح آب که از جریان بطی آن حادث می شد چنان می نمود که تنهٔ درخت قطعه قطعه شده هر قطعه را قدری کج بروی قطع دیگر گذاشته اند۔ یا چنان به نظر می آمد که درخت در میان آب چون ماری که ملتفت آمدن دشمنی بشود بجنبش آمده است باری کورس قدری بهمین حال و با خیال معشوق خوش بود و بصورت خیالیهٔ اسپنوی در عالم فکرت این شعر را خطاب می نمود۔

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

تا خلق ندانند تو را می نگرستم

بعد از مدتی باز رو بگیو نموده گفت شما بچه ترتیب این نامه ها را آوردید۔ گیو جواب داد که من خود را بصورت نخجیربانان در آوردم و نامه را در میان پوست خرگوشی جای دادم و باین تدبیر از مملکت مدی خارج گردیدم و در واقع این احتیاط هم مفید واقع گردید چه که در چند جا مرا جستجو کردند چیزی نیافتند۔ کورس گفت جواب این نامه ها را هم می توانی ببری۔ گیو گفت هارپاکس بمن سفارش کرد که دیگر بمدی معاودت نکنم مگر با شما و گفت این نامه ها جواب لازم ندارد۔

چه که ممکن است زیادی ارسال و مرسول سر ما را در پیش از یدهاک فاش نموده و ما را دچار زحمت نماید۔ کورس فکری کرده گفت ماندن شما در فارس برای مقصودی که ما داریم گمان نمی کنم اینقدر مفید باشد بلکه شما در مدی بیشتر می توانید در راه این مقصود کار کنید۔

گیو گفت شاهزاده سلامت باد فایده وجود من در این جا بیش از مدی است

چه که طایفهٔ من در عیلام و شوش (خوزستان ولرستان) سکونت دارند و غالباً از من شنوائی دارند و گمان میکنم که من بتوانم یک عدهٔ معتنا بهی قشون از میان طایفه خودم حاضر نمایم کورس جواب داد اگر این طور باشد لازم است که شما چندروز دیگر بآن حدود رفته مشغول کار شوید - و رؤسای قبیله خودت را برای این کار حاضر نمائی ولی جمع کردن قشون باید بیک اسم دیگری باشد تا وقتیکه مطلب علنی شود من وقتیکه از اکباتان می آمدم مبلغی راه خودرا دور نموده عیلام و شوش را گردش کردم و با اهالی این دو ایالت خیلی امید وارم چه که اینها یک مدت مدیدی استقلال داشتند و با سلاطین بزرگ جنگ ها کرده و یک قسمت مهم از داستان های اشتجاعتهای این قوم بخود مشغول داشته است (کردورناخونتا) یکی از سلاطین مقتدری است (۲۳۰۰ قبل از میلاد) که در مملکت عیلام پادشاه بوده و از ارخا Orkha تا بابل را استیلا نمود و جانشینان او در کامده سلطنت تازه تشکیل دادند و بعضی از آنها تا فلسطین رفتند و این سلسله بواسطهٔ بعضی از اعراب که به بابل و نینوا هجوم کرده بودند منقرض شدند بعد از آن بانی (۱۷۰۰ قبل از میلاد) خاموراپی Khammurabi نام که رئیس آلامی ها بود سلسله جدیدی تشکیل داد - و بالاخره در زمان استیلای آشوریان آلام در تحت اقتدار ایشان درآمد ولی هر وقت ضعفی به آشوریان طاری می شد باز این طایفه سر بر می داشتند و ظهور جد ما (هخامنش) در وقتی بود که آشوریان ضعیف شده بودند و در واقع هخامنش سلطان عیلام و شوش بوده و ما ها هم همین عنوان را داریم و شما هم لازم است این مطلب را در کلهٔ اهالی این مملکت جای گیر نمائید که اهالی عیلام و شوش بهیچ وجه بینونیتی میان خودشان و فارس تصور ننمایند - و در واقع برای خودشان کار کنند - گیو تعظیمی که علامت قبول بود نموده و برخواسته اجازهٔ رفتن خواست کورس گفت حالا صبر کنید در اینجا مجلسی دایر خواهد شد که وجود شما در آن مجلس لازم است -

بعد از آن پیش خدمت را صدا زده گفت برو و برؤسای قبایل بگو بیایند

پیش خدمت از اطاق خارج گردید. و بعد از چند دقیقه ۵ نفر رؤسای قبایل فارس که هر یک رئیس یک قبیله بودند وارد اطاق شدند. و در بالای کرسی ها قرار گرفتند. و پیش خدمت باشارهٔ کورس به هر یک از آنها جام شرابی داد و از اطاق خارج گردیده در را بست. کورس پنجرهٔ اطاق را پوشیده و رو باهل مجلس نموده گفت: آقایان البته همهٔ شما مسبوقید که من برای چه شما را به بازارگاد خواسته ام؛ چه با هر یک از شما در باب مطلبی که ما برای آن در این مجلس جمع شده ایم جدا جدا صحبت کرده ایم. فعلا در این اطاق جز فارس و فارسی نژاد کسی نیست و این شخص هم (اشاره به گیو) اصلاً فارسی و از اهل زابلستان است و همواره در پای تخت مد طرف دار ما بوده است حالا بگوئید به بینیم چه باید کرد. و چه تدبیری اندیشید. این مطلب را هم لازم است بگویم که در این مجلس عقیدهٔ شما آزاد است و هیچ ملاحظه نداشته باشید که من زمام امور فارس و عیلام و شوش را در دست دارم و شما در تحت اطاعت من هستید.

چه که این مجلس مجلس مشورت است و باید هر کدام هر چه صلاح می دانید بگوئید و هر مانعی که در راه مقصود ما متصور است شرح داده شود رئیس قبیلهٔ ژرمن (کرمانیان) که جوانی بود شجاع و (کریزانت) Chrysante نام داشت برخواسته گفت. شاهزاده سلامت باشد حال که بنا است گفتنی ها گفته شود من مجبورم که آن چه به نظرم می آید عرض کنم و مطلب را از پرده خارج نمایم. ما پارسیان اگر چه دل خوشیم باینکه مستقلاً یک مملکت داریم و لی مدت ها ست در تحت استیلای شاهنشاهان مد هستیم و سلاطین ما مجبورند هر سال یک مرتبه باکباتان بروند و بسلطان مد اظهار عبودیت نمایند و البته باینکه ما اهالی فارس همگی شجاع هستیم و بهتر از طوایف مدی توانیم جنگ کنیم سزاوار است که طوق

عبودیت مدعیان را از گردن خود برداشته و امورات مملکت خودمان را بالاستقلال اداره کنیم. خصوصاً حالا که مثل شما شخص باکفایتی مهام امور را بدست گرفته است و در اندک زمانی تمام جوانان پارس و عیلام را فدائی خود ساخته و قلوب اهالی را بخود جلب کرده است و مدت یکی دو ماه از برکت تدابیر شما تغییرات مهم در حالت روحیهٔ اهالی و اوضاع داخلی مملکت پیدا شده - ولی چیزی که هست اینست که کوتاه کردن دست یک نفر شاهنشاه از یک مملکت و نصب شاهنشاهی دیگر در آئین زردشت شرایط مخصوصی دارد و فقط با لشکر و شمشیر این مطلب ممکن نیست چه که شاهنشاه قایم مقام زردشت است و او باید یا خودش مدتی در غارهای جبال زندگی نموده و مرتبهٔ کهبدی داشته باشد - یا آنکه یک نفر کهبد یا یک نفر موبد تصدیق سلطنت او را بکنند. و همچنین عزل شاهنشاه هم باید به فتوای کهبد و موبد باشد. شکی نیست که فعلاً رؤسای مذهبی از شاهنشاهی ازیدهاک متنفرند تا برسد به فارسیان و اهالی شوش و عیلام - ولی باید کاری کرد که موافق قانون زردشت فارس و عیلام و شوش از قید شاهنشاهی ازیدهاک آزاد شده و شاهنشاه دیگری برای این سه مملکت معین شود. گمان می کنم که همهٔ آقایان با من هم عقیده و هم رای باشند. و کسی در این مجلس نباشد که برضد ازیدهاک و طرفدار شاهزاده نباشد و فقط باید کاری کرد که خللی بعقاید مذهبی وارد نیاید - چه اگر ما ده نفر هم اعتنائی باین مطلب نکنیم افراد اهالی بهیچ وجه حاضر نخواهند بود که برخلاف عقیدهٔ مذهبی خود در تحت اطاعت سلطانی بروند.

بعد از آن که نطق این شخص تمام شد کورس رو بسایرین نموده گفت هر کس حرف دیگر دارد یا چیز دیگری بنظرش می رسد بگوئید. سایرین هم باتفاق تصدیق رای رئیس ثرهنی را نمودند و همه گفتند که ما و طایفهٔ ما همه قسم در راه استقلال فارسیان

حاضریم - و شکی نیست که از عهدۀ این کار هم خواهیم بر آمد - ولی باید مراعات آئین مقدس ما بشود - و بر خلاف آن اقدام کردن مشکل است -
کورس فوراً دست بجیب خود برده لبستهٔ بدر آورده و اورا باز کرده قطعهٔ پوستی که میان دستمال ابریشمی بود بیرون آورده بدست رئیس ییل زرهن داده گفت بخوان - آن شخص نوشتهٔ مزبور را این طور خواند -
بنام اورموزد و ایزدان پاک بخوانندگان این صفحه بشارت می دهیم - که اکراد پسر کامبوزیا امیر فارس که چندی قبل به کورس موسوم شده است یک نفر شخص فوق العاده ئی است که اورموزد اورا برای ترویج مذهب زردشت و رفع جنود اهریمنان پرورش داده است و به پیروان زردشت لازم است که از او امر او تخلف نورزند و حکم اورا حکم اورموزد بدانند - و مخالفین اورا از جنود اهریمن شمارند - او نه داخل مغان شده و نه مرتبهٔ موبدی یافته و نه زحمت و مشقت کمبدان را دیده است - بلکه او یک نفر اشو (انسان کامل) است که از کوچکی هیچ اهریمنی بقلب او راه نیافته و همواره پاک و پاکیزه بوده است - ما این مطلب را از خود نمی گوئیم بلکه اورموزد این کلمات را انشا فرموده است - امضا (کمبد بزرگ مقیم اروندکوه) و (موبد اکباتان) نوشته با خر رسید و تمام اہل مجلس باحترام حکم کمبد برخواستند - بعد رئیس ایل تاوسه موسوم به (فرولاس) (Pheraulas) شروع بصحبت نموده گفت - دیگر هیچ مانعی در جلو اقدامات ما باقی نمانده و ما می توانیم با کمال اطمینان قلب مشغول کار شویم و هر کس میان ییل خود رفته بجمع کردن قشون مشغول گردد تا وقتیکه استعداد ما حاضر شود و آن وقت باز ید ہاک اعلان استقلال فارس و عیلام و شوش را بدهیم و اگر راضی نشد با او جنگ کنیم - رئیس قبیلهٔ ہا رموزیا موسوم به ہیستاسب (گشتاسب)

Hystaspe برخواسته گفت قبل از این که ما به تهیهٔ قشون بپردازیم لازم است که در همین مجلس سلطان و صاحب اختیار مملکت خود را بشاهنشاهی بشناسیم و او را السلطنت سلام دهیم. و بعد از آن هر کس میان قبیله خود رفته مشغول جمع آوری قشون گردد. این رای را همه پسندیدند.

وکورس برخواسته کتاب زند را آورد و بسر میز گذاشت و چند آیه از آن کتاب را از حفظ خواند و قسم یاد کرد که از احکام زردشت تخلف ننماید.

و بعد از آن سایرین هم قسم خوردند. سکیس کورس حلقهٔ آهنی را (که در آن زمان معمول بود در وقت بیعت و معاهدهٔ دو نفر هر یک یک طرف آن را می گرفتند) بدست گرفت و به ترتیب اول رئیس طایفه پارسوز با پیش آمده یک طرف حلقه را بدست گرفته کورس را بسلطنت سلام کرد. و بعد از آن رئیس طایفه ثررمن و رئیس طایفه تاوسه و رئیس قبیله مارد که آزیادانس نام داشت و رؤسای سایر قبایل فارس یک یک آمده معاهده کردند و بیعت نمودند. و هم چنین گیو که از جمله بیعت کننده گان بود.

همین که کار معاهده انجام پذیرفت کورس برخواسته رو باهل مجلس نموده گفت تاکنون ما مشغول مشورت بودیم و لازم بود که من آراء هر یک از شما را بدانم و از افکار شما استفاده نمایم ولی اکنون که شما مرا بسلطنت سلام کردید و اوامر مرا بر خود واجب گردید لازم می دانم بعضی چیزهائی را که در پیش من از مسلمیات است بطور امر بشما بگویم فعلاً این مجلس مجلسی است که تقریباً اختیار تمام نفوس اهالی فارس و شوش و عیلام در دست اهل این مجلس است و شکی نیست که ما می خواهیم اهل این مملکت را بطرف یک مقصود مقدس و یک مقصد عالی سوق دهیم و برای رسیدن باین مقصود اول اتحاد و اتفاق و بعد از آن قشون و فداکاری لازم

است بر شما که رؤسای قبایل فارس هستید لازم و واجب است که با همدیگر همواره متحد و متفق باشید- و نفاق را بکلی از خود دور نمائید بعلاوه این مطلب لازم است که با رؤسای عیلام هم به طور یکانگی رفتار نمائید و طوری حرکت کنید که ابداً از هیچ یک از حرکات و رفتار شما بوی جدائی میانه فارس و عیلام نیاید بلکه همه اینها یک مملکت و اهالی آنها یک ملت محسوب شوند و در واقع هم اهالی شوش و عیلام فارسی محسوب بند- یعنی اگرچه نژاد آنها از سامی و فارسی وغیره است ولی اکنون زبان و حکومت شان فارسی است-

و هم چنین اگر مملکت دیگری هم در تحت سلطنت ما بیاید رفتار ما باید همین باشد شما باید با فراد قشون حالی کنید که به هر جا وارد شوند- و هر شهری متصرف در آورند با اهالی آنجا بطور محبت و وداد رفتار کنند- و دل آنها را بخود شان جلب نمایند-

بعد از آنکه نطق کورس تمام شد همه اهل مجلس این مطلب را قبول کردند و بنا شد هر کس بطرف ئیل خود رفته تا دو ماه از بهار گذشته هر کس با عدهٔ قشونی که حاضر کرده است در بازارگاد حاضر شود و آن وقت اعلان شاهنشاهی کورس در میان عموم منتشر شود و به ازیدهاک هم این اعلان را بفرستند و اگر او قبول نکرد مهیای جنگ شوند و بقوهٔ شمشیر بقبولانند-

و رؤسای قبایل برخواسته رفتند- پس از رفتن آنها کورس رو به گیو نموده گفت من در وقت آمدن بفارس در عیلام گردش کرده و به آبرادات فرمانفرمای آنجا سفارشات لازمه کرده ام و هم چنین اکثر رؤسای عیلام را ملاقات کرده و دل آنها را بطرف خود جلب نموده ام- فردا برای هر یک از آنها نامهٔ نوشته بشمامی سپارم که بآنها بدهید و با شما کمال همراهی را خواهند-

کرد- وخودم هم بعد از عید نوروز بآنجا خواهم آمد که انتظامی در عساکر آن حدود بدهم - شما در آنجا از مقصودی که داریم آشکارا نباید صحبت بدارید وقشون آنجا هم لازم نیست به پازارگاد بیاید چه که راه حمله به اکباتان را آن حدود قرار خواهیم داد- ویک عده هم از طرف اسپادانا (صفهان) حمله خواهند کرد- حالا عجالتاً شما بمنزل خود رفته استراحت نمائید فردا نزد من بیائید-

فصل یازدهم

(شهر سارد (Sardes

ماسیاگزار را دریک منزلی اکباتان درحالی که باکورس وکامبوزیا وداع کرده بود ومی خواست به مملکت لیدی برود گذاشتیم که با دویست نفر سوار طی منازل دور و دراز راه سارد را نماید- و بیابان های اناطولی را درنوردد حال خوب است قارئین محترم را از حال او و ترتیب مسافرتش مسبوق سازیم- سیاگزار از کورس خداحافظی نموده با سواران خود براه افتاد و راه مملکت لیدی را پیش گرفت و در بین راه معاهدهٔ که باکورس کرده و اوراطمینان داده بود که تا یک سال نگذارد اسپنوی را بکسی بدهند بیادش آمد و بیم کرد که مبادا شهریار پدر بهرام در عید نوروز باکباتان بیاید- و مسافرت خودش هم تا آن وقت طول بکشد و شاه در نبودن او مجلس خواستگاری اسپنوی را برای بهرام فراهم سازد- لذا از شهر کاردوشیا (کردستان) پنج منزلی اکباتان مکتوبی را که ما در فصل دهم شرح آن را دادیم به پدرش نوشت و همه جا طی مسافت نمود- تا بعد از دو ماه به پنج فرسخی شهر سارد رسیده و از آنجا نامه به کرزوس پادشاه لیدی نوشته و او را خبر داد که فردا نزدیک غروب بشهر سارد وارد خواهد

وشب را در پنج فرسخی در قریه کوچکی منزل کرده فردا اول آفتاب براه افتاده
تا نزدیک ظهر بدو فرسخی سارد رسیده و در آنجا کنار رود هرموس پیاده شد تا
قدری غذا خورده و استراحت نماید و این کار تا یک ساعت بعد از ظهر انجام پذیرفت
وحسب المعمول بایستی آنوقت سوار شده براه افتد چه که هم از خستگی بیرون
آمده وهم غذا خورده بود - ولیکن چون وعده ورود خود را به کرزوس نزدیک
غروب داده بود وراه هم بیش از دو فرسخ نبود و اگر آن وقت براه می افتاد
دو ساعت بغروب بشهر سارد می رسید - خواست یکی دو ساعت دیگر هم در
آنجا باشد - لذا یکی دو نفر از همراهان خود را برداشته در کنار رودخانه هرموس
بنای گردش را گذاشت تا میان باغی رسید که در کنار رودخانه واقع بود و
چون جای باصفائی بنظرش آمد و در سایه درختی که در کنار رودخانه بود نشسته مشغول
تماشای جریان آب گردید وخیلی مایل بود که وقت زودتر بگذرد و او پای تخت
مملکت لیدی و وضع دربار کرزوس را به بیند و قریب نیم ساعت در آنجا نشست
تا دلتنگ شده برخواست که قدری بالاتر رفته شاید چیز تازهٔ به بیند - ناگاه
صدای فریادی از رودخانه بگوشش رسید - سیاگزار بطرف صدا متوجه شده
دید صاحب صدا کسی است که در بالاتر از این مکان میان آب افتاده و آب او را
به اینجا آورده و در این جا سرش را از آب بیرون آورده و فریاد کرده و باز
بزیر آب رفته ولی از گیسوان او که بیرون است معلوم میشود که زنی است -
سیاگزار فوراً بالباس خود را به آب زد و بطرف غریق رفت و آب تا کمر او آمد ولی
هنوز چند قدمی مانده بود که بغریق برسد معلوم شد که آب بیش از قامت
انسان است لابد سیاگزار زره و شمشیر را از خود دور نموده شنا کرد تا بغریق
رسید و چند تار از گیسوان او را گرفته شنا کنان برگشت تا بجای رسید که آب

کم وجریانی هم نداشت - و در آنجا پای خودرا بزمین گذاشت و غریق را گرفته از آب خارج کرده دید دختر جوانی است که تقریبا ۱۷ ساله به نظر می آید - و پیراهنی از حریر سبز پوشیده و گردن بند طلائی درگردن دارد و گوشواره های طلائی او که دو خوشهٔ مروارید باو انه های در شت قیمتی دارد در گوش او آویزان است دلالت می کند که این دختر از خانواده های با متمول است - واین دختر قامتی دارد بلند وگیسوانی سیاه و صورتی سفید وچرخی و دماغی کشیده وابروهای نازک ومقوس وفرورفتگی زنخ او مبلغی برحسن صورتش افزوده وموهای پیشانیش باآنکه باآب ترشده باز پیچیده گی ومجعد بودن خودرا از دست نداده وبطرف بالا مایل است - ولی چشمهای خودرا بهم گذاشته وصفوف مژگان سیاهش بیک دیگر رسیده ورنگ لب های قرمزش سفید شده وبیهوش گردیده است -

سیاگزار سراو را قدری رو به پائین نگه داشت تا آب هائی که بشکمش داخل شده بود از دهنش فرو ریخت - وبعد او را به پشت روی زمین خوابانید و دست بروی قلبش گذاشت ومعلوم کرد که نمرده است تا بعد از نیم ساعت دختر چشم گشود و نگاهی به سیاه گزار نمود و باز چشمهارا بهم گذاشت - سیاه گزار از این نگاه چیزی در دل خود احساس نمود که تا آن وقت نه دیده بود و دید دلش بی اندازه باین دختر مایل است وبعد از چند دقیقه دختر چند نفس طولانی کشیده باز چشم خودرا باز کرد و بسیاگزار که در پهلوی او نشسته دستش را گرفته بود نظر کرد.

نگاه دوم این دختر اثرش در قلب سیاگزار بیش از اولی بود چنانکه اگر سیاگزار بخواهد حال خودش را که در آن وقت داشته بیان نماید و برای کسی حکایت کند این مصرع برای ادای مقصودش وافی است :

"او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی"

باری دختر بقدر یک دقیقه به سیاگزار نگاه کرد و بعد گفت: این جا کجاست؟ و شما کیستید؟ دختر این چند کلمه را با لهجهٔ ادا کرد و بقدری شیرین گفت که سیاگزار فراموش کرد که باید جواب بگوید. و همین طور ساکت ماند. و بدون اینکه مژه برهم زند بصورت دختر نگاه می کرد. تا دو مرتبه دختر گفت: من در این جا چه میکنم؟ و شما کی هستید؟ سیاگزار گفت خانم واهمه نکنید شما میان آب افتاده بودآید و می خواستید غرق شوید برحسب اتفاق من شما را دیدم واز آب بیرون آوردم. دختر بعد از شنیدن این سخن دست به پیشانی خود گذاشته مثل کسی که میخواهد چیزی را بخاطرش بیاورد دقیقهٔ ساکت ماند. و بعد خود بخود گفت. بلی صحیح است! من بلب رودخانه آمدم و لیشت سر مرغابی که تیر به پای او زده بودم داخل رودخانه شدم و در آنجا آب پای مرا از زمین کنده و باینجا آورده است.

این بگفت وخواست برخیزد و بنشیند ولی حالش درست بجا نیامده بود و نزدیک شد که بیفتد. سیاگزار فوراً اورا به بغل گرفته بلند کرد و او سرش را به سینهٔ سیاگزار تکیه داده چند نفس طولانی کشید و قریب پنج دقیقه به همان حال بود. در این وقت حالی به سیاگزار دست داد که تا آن وقت مثل آن حال ندیده بود. واز تکیه کردن دختر بسینهٔ او از گرمی که از بدن او حس میکرد یک لذت وکیفیتی احساس می نمود که گفتی این گرمی روح زندگانی ابدی است که ب النوع حیات به بدن او تزریق میکند.

بعد از پنج دقیقه دختر بهوش آمده و سرش را از سینهٔ سیاگزار برداشت و نشست ونظری به سیاگزار نموده گفت من از شما متشکرم که از بلا نجاتم داده اید. حال مستدعیم بفرمائید که شما کی هستید؟ و من باید از چه کسی امتنان داشته باشم؟ سیاگزار جواب داد من از اهالی مملکت مدی هستم و

اسمم سیاگزار است و می خواهم به شهر سارد بروم - حال استدعا دارم که شما هم اسم خودتان را برای من بگوئید و تفصیل غرق شدن خودتان را در رودخانه بیان کنید.

دختر جواب داد - من دختر برادر پادشاه لیدی واسمم (ژوپیتر (GuPiter است و برخلاف دختران این سرزمین خیلی به سواری و تیراندازی مایلم - و هر روز برای شکار از شهر خارج شده در اطراف گردش میکنم - امروز صبح هم حسب العاده بیرون آمدم و در کنار رودخانه در جائی که در وقت طغیان آب همیشه آب در آنجا جمع میشود و مرغابی زیادی دارد و مرغابی را با تیر زدم و او داخل رودخانه شد من هم پشت سر او خود را به آب زدم که شاید بتوانم شکار خود را بگیرم.

در آن حال نوکرها و کنیزان من عقب بودند - و آب پای مرا از زمین کند و زیر آب رفتم و دو سه مرتبه هم از آب سر بیرون آوردم و فریاد کردم تا باینجا رسیدم و شما مرا نجات دادید همین که صحبت باینجا رسید صدای پای اسب و همهمهٔ سوارانی چند بگوش رسید - دختر گفت این است نوکرهای من رسیدند و بلا اخطائی من خوش ندارم که اینها غرق شدن مرا بدانند - اگرچه تری لباس های من شاهد است که بآب افتاده ام ولی میل ندارم آنها بدانند که من مشرف بهلاکت بوده ام چه که ممکن است به پدرم بگویند و او بعد از این مرا از شکار منع کند لذا استدعا می کنم که شما این مطلب را اظهار نفرمائید و بمن اجازه بدهید که تا آنها نرسیده اند از شما خداحافظی نموده به نزد آنها بروم و این مطلب میان من و شما مکتوم بماند خیلی از شما معذرت می خواهم و از صمیم قلب متشکرم که مرا از مرگ نجات دادید شاید در سارد هم خدمت شما رسیده و عرض تشکر نمایم - این بگفت و برخواسته دست سیاگزار را گرفته فشاری داد و بدون اینکه منتظر جواب شود روانه گردید تا در پشت

درختها از نظر غایب شد.

سیاگزار که تا آن وقت زنی را دوست نداشته و عشق کسی در دل خود جای نداده بود از محبتی که در این مدت کم باین دختر پیدا کرد. تعجب می نمود. و تا دختر در نزد او بود گمان می کرد این محبت ناشی از وقتی است که از دیدن حالت اضطراب دختر نسبت باو حاصل شده و بعد از رفتن او و غائب شدن از نظر محبتش هم از دل سیاگزار خارج خواهد شد. ولی تعجبش بیشتر شد وقتی که دید دختر رفت ولی هنوز محبت او در دل باقی است!! بلکه آن بان عوض اینکه کم شود بیشتر می گردد.

خلاصه سیاگزار تا مدتی در همان جا ایستاده بود و هیچ نمی دانست چه کند؛ و بکدام طرف برود تا دید وقت رفتن رسید و باید بطرف شهر سارد رهسپار شود. ناچار بمنزل برگشته سوار شد و با همراهان خود راه سارد را پیش گرفته روان گردید. و از دو فرسخی شهر بزرگ سارد که در بالای تپهٔ (نزدیک بندر ازمیر) واقع بود دیده می شد و اشجار و باغات دور آن را احاطه کرده بود در این وقت جمعی از سواران از دور دیده شدند که از شهر خارج شده بطرف مسافرین می آمدند تا در یک فرسخی شهر بسیاگزار رسیدند و معلوم شد جمعی از امرای لیدی هستند که باستقبال سیاگزار آمده اند و همه لباس های فاخر پوشیده بودند خلاصه سیاگزار نزدیک غروب با احترام تمام وارد شهر سارد گردید و آن شهر خیلی آباد و پر جمعیت بنظرش آمد که اهالی آن غالباً متمول و مرکب از اقوام مختلفه از یونانی و سامی و آرین وغیره بودند.

نیم ساعت از شب گذشته وارد منزلی که از طرف پادشاه لیدی برای او معین شده بود گردید این منزل یکی از خانه های سلطنتی و ساختمان آن بطرز بسیار خوبی بود و بلافاصله بعد از ورود مهمان داری که برای سیاگزار معین شده بود آمده و او را بحمام برد تا خود را شست شو نموده از خستگی سفر بیرون آید و تا دو ساعت از شب گذشته

این کار طول کشید- بعد از آنکه از کار شست و شو فراغت یافته از حمام بیرون آمده او را بساتون بزرگی بردند- که مفروش بفرش های خوب و پرده های زر دوزی از در و دیوار های آن آویخته بود و در بالای میز بزرگی که در وسط اطاق بود انواع طعام های لذیذ و شراب های خوش گوار چیده شده و ظروف آن ها غالباً از طلا و نقرهٔ خالص بود. سیاگزار بعد از خوردن غذا به خوابگاهی که برای او معین شده بود رفت و خیلی هم خسته شده و محتاج باستراحت و خواب بود که از خستگی این مسافرت طولانی بیرون آید ولی همین که داخل رخت خواب گردید و چیزی که اسباب مشغول شدن حواس ظاهری او باشد باقی نماند خیال دختری که روز گذشته دیده بود او را از خواب باز داشت و بخود مشغول داشت و هرچه خواست بخواب رود و از خستگی بیرون آید ممکن نه شد و خیالاتی که تا آن وقت سیاگزار نظیرش را ندیده بود بروی هجوم آورد و با خود میگفت: خدایا این دختر را دیگر من خواهم دید؟ آیا ممکن است که یک دفعه دیگر او را دیده و از آن لبهای نازنین سخنان شیرینش را بشنوم؟ خدایا این چه مقام و منزلتی است که این دختر در دل من حاصل کرده و مالک قلب من شده! واین چه محبتی است که در دل من جای گرفته است! اگر این عشق باقی بماند من چه کنم؟ و بچه وسیله بوصال معشوقه خود برسم؟ اولا اهالی لیدی غالباً و خانوادهٔ سلطنت خصوصاً مذهب شان چون اهالی یونان پرستش ارباب انواع است- و ما خدای یگانه می پرستیم با وجود اختلاف مذهب ممکن نیست که من بوصال این دختر برسم و ایام زندگی خود را با او بسر برم از او گذشته هیچ نمیدانم که دختر هم مرا دوست میدارد یا نه؟ باری خیالات خواب را از سر [illegible] بیرون برد و تا نزدیک صبح بیدار بود و در آنوقت خوابش برد در خواب هم خیال معشوق از او جدا نشده و می دید که کورس از او سوال می کند که چگونه دیدی عشق را و او جواب می داد که اکنون معنی کلمات شما را فهمیدم و خانم اناطولی در یک چشم

بهم زدن درس عشق را این آموخت ومعنی او را این فهمانید ومی دیدکه کورس از او می پرسد که در وقت ملاقات معشوقهٔ تو با تو سخنی گفت واز تو سؤالی نمود؟ واو جواب میدهد بلی فقط از من یک سؤال مختصری کرد وبرای شرح سؤال وجواب ما همین یک شعر کافی است -

پرسید با تبسم شیرین که کیستی گفتم گدای کوی تو وبینوای تو

باری سیاگزار دو ساعت بعد از آفتاب بیدار شد و ساعت ۳ بعد از آفتاب بحضور کرزوس پادشاه لیدی رفت وکرزوس او را با کمال احترام پذیرفت ولی عقد معاهده برای تجدید مودت ودوستی درمیانه مملکتین مد ولیدی حسب المعمول بایستی پس از آنکه سه روز از سیاگزار مهمان داری شد مطرح مذاکره شود لذا در این باب رسماً صحبتی نشد - وفقط بطور دوستانه بعضی صحبت ها بمیان آمد تا وقت ظهر سیاگزار در حضور شاه بود پس از آن بمنزل مراجعت کرد وسه ساعت بغروب مانده مهماندار او آمده گفت اگر شاهزاده خیال گردش در شهر را داشته باشند من برای بلدیت حاضر خدمت هستم که با یکدگر برویم - واگر هم مایل بسواری وگردش در بیرون شهر باشند مال برای سواری حاضر است سیاگزار تاملی نموده گفت میل دارم که قدری در اطراف شهر گردش کنم مهماندار گفت بسم الله بفرمائید سیاگزار با مهماندار بیرون آمده سوار شدند وجمعی از ملازمان سیاگزار هم با آنها سوار شدند ابتدا قدری میان شهر گردش کردند وسیاگزار ملاحظه کرده دیدکه اغلب مردمان متمول وبا ثروتند وغالب عمارتهای این شهر عالی وباشکوه است ومثل مملکت مد ثروت وتمول منحصر بطبقهٔ وزراء واعیان نیست ودیدکه در این پای تخت اگرچه بناهای معظم وباشکوه نظیر قلاع اکباتان دیده میشود وقلعه اکباتان بمراتب از عمارت های سلطنتی لیدی باشکوه تر است ولی در عوض برخلاف اکباتان تمام بناهای این شهر عالی وخوب است وخانه رعایا ومتوسطین از اهل شهر مثل خانهای اکباتان پست ومحقر نیست ونیز دیدکه در این جا برخلاف اکباتان زنها غالباً روباز ودر کمال

آزادی درمیان کوچه ها گردش می کنند وصاحبان بعضی از دکاکین زن است - و ملاحظه کرد که اهالی این مملکت نسبت بساکنین مملکت خودشان سفید پوست تر هستند واز بازارهای طولانی واز دکاکین که بانواع اقسام اجناس مزین بود معلوم می شد که اغلب ساکنین شهر مشغول تجارتند وبواسطه نزدیکی بدریا این شهر تجارت خانه بزرگی شده است.

باری بعد از آن که قدری میان شهر گردش کردند از دروازهٔ جنوبی شهر خارج شدند وبعد از طی مقدار کمی مسافت به کنار نهر هرموس رسیدند - سیاگزار از مهماندار خود پرسید که اسم این نهر چیست؟ مهماندار جواب داد که این همان نهریست موسوم به هرموس که شما در وقت آمدن باین شهر در دو فرسخی اورا دیدید - سیاگزار به شنیدن این کلام قلبش طپیدن گرفت وحالش دگرگون شده؛ موضوع صحبت را تغییر داد وگفت من اهل این مملکت را غالباً از دو صنف خالی ندیدم یکی برزگر ودیگری تاجر واز وقت ورودم بمملکت لیدی مردمان جنگی کمتر مشاهده نموده ام مهماندار گفت. بلی صحیح است مردمان جنگی در مملکت لیدی بالنسبته بمملکت شما کم است وغالباً تاجر وزارع هستند ولی باوجود این نمی توان گفت که این مملکت از این حیث بر ممالک مجاور خود پستی دارد - چه هنوز پهلوانان وشجاعان درمیان ایلات و سپاهیان یافت میشود منتها این مطلب عمومیت ندارد و روز بروز هم در این مملکت خصوصاً در شهرها عدهٔ شجاعان کمتر می شوند وباعث این مطلب این است که اهالی بواسطهٔ تجارت با بلاد ممالک مجاوره وزراعت در زمین های حاصل خیز (اناطولی) همگی متمول شده اند وبالطبع تمول وثروت وخوش گذرانی آنها را از فکر جنگ وفتوحات باز داشته؛ است این است که برخلاف سابق مردم بمشق شمشیر وتیراندازی مشغول نمی شوند.

مثلاً در مملکت شما شاید اغلب زن ها تیراندازی بلد ند و بشکار میروند ولی در اینجا مرد ها هم مایل باین چیز ها نیستند سیاگزار موقع را غنیمت شمرده گفت من دیروز وقتی که می آمدم در دو فرسخی شهر دختر جوانی را دیدم که در کنار نهر هرموس با ملازمان خود مشغول تیراندازی بود مهماندار سخن سیاگزار را قطع کرده گفت بلی او دختر برادر اعلیحضرت واز بچه گی مایل به تیراندازی بوده است و گمان می کنم در خانوادهٔ سلطنت از جوان ها و تیرانداز ها یک نفر مثل او پیدا نشود این خانم از بچه گی شوق غریبی به تیراندازی داشته ودارد و بکار هائی که دختر های جوان و همسن های او مشغول می شوند مایل نشده است هرچه پدر و مادر او را منع کرده اند مثمر ثمری نشده و تمام ساعات روز را با جمعی از ملازمان و کنیزان خود در شکار می گذرانند و بسا میشود که یک ساعت از شب گذشته بشهر می آید و اول آفتاب باز سوار شده راه صحرا را پیش می گیرد و غالباً در کنار نهر هرموس مشغول تیراندازی و شکار مرغابی است و از کثرت ممارست تیراندازی و سواری فعلاً یک سوار بی نظیری شده است و گمان می کنم در این شهر کسی در سواری و تیراندازی مثل او نباشد و در تمام شهر های لیدی باین مطلب معروف است . عجب اینجاست که تاکنون هیچیک از جوانان لیدی نتوانسته اند جلب توجه این دختر را بکنند . چه برای جلب توجه او فقط سواری و تیراندازی لازم است و هریک از جوانان که شیفتهٔ جمال او شده و قدم پیش گذاشته اند در میدان اسب تازی و تیراندازی از او عقب مانده و مورد استخفاف او شده اند .

مهماندار این سخنان را می گفت و سیاگزار بطوری متوجه سخنان او بود که می گفتی حس دماغیهٔ او از اعصاب حواس چهارگانه صرف نظر نموده و متوجه سامعه است یا آنکه تمام اعضاء او گوش شده و حرفهای مهماندار را استماع میکنند

تا از باغات شهر بیرون آمدند و بجائی رسیدند که در وقت طغیان آب زیادی آب نهر در آن ها جمع و دریاچه تشکیل داده بود و در اطراف آن نی ها و علف ها روئیده و مرغابی زیادی در آن دریاچه منزل کرده بعضی از آنها در روی آب بحالت شنا و بعضی دیگر در هوا مشغول پرواز بودند همان دار گفت غالباً این دختر به کنار این دریاچه آمده از مرغابی های اینجا شکار میکند و طوری در این کار مهارت دارد که مرغابی را در وقتی که پرواز می کند با تیر میزند و در وقت تیر انداختن میگوید که تیر بکدام یک از اعضاء آن حیوان خواهد خورد۔
در این وقت صدای شیهه اسبی از آن طرف دریاچه بگوش رسید همان دار متوجه آنطرف شده گفت ها این است: خانم با ملازمان خود باینجا آمده اند سیاگزار هم نگاه کرده و دید همان دختری است که دیروز دیده سوار اسب کرندی شده و لباس آسمانی رنگ پوشیده زلف های سیاه مجعدش بقدر چهار انگشت تاب خورده و بالا رفته و پیشانی سفیدش در زیر آن نمایش غریبی دارد و گیسوان بلندش از پشت سر تا زین اسب رسیده۔ و تیری از ترکش کشیده بچله کمان گذاشته میخواهد مرغابی سفیدی را که در وسط دریاچه بحال پرواز است شکار نماید۔ زانوهای سیاگزار از دیدن دختر لرزیده و حالش منقلب گردیده و اسب خود را بطرف دیگر رانده و از همان دار قدری دور تر ایستاد که ملتفت انقلاب حالش نشوند و تقریب نیم ساعت به همین حال ایستاده بودند تا حال سیاگزار قدری جا آمد و لرزیدن دست و پایش موقوف شد و تیری از ترکش کشیده بچله کمان گذاشت و مرغابی کوچکی را که بالای سر خانم در پرواز بود نشان کرده زد و مرغابی در چند قدمی خانم بزمین افتاد۔ خانم نگاهی بطرف سیاگزار نمود که اثر آن نگاه در قلب سیاگزار کمتر از اثر تیر ها در بدن مرغابیان نبود و او بی اختیار این شعر را خواند دیگر کمان مکش که خدنگ نگاه تو بیش از خدنگ شصت تو در سینه جا کند

متعاقب این نگاه نظری هم بطرف مهماندار نمود و باز نظر خود را بطرف سیاه گزار منعطف نمود انگشت خود را بلب گذاشت و به این وسیله باو فهمانید که نباید در پیش مهماندار با من اظهار آشنائی نمائی و سخنی از واقعهٔ دیروز بمیان آری.

پس از آن یکی از کنیزان خود را صدا زده گفت. برو ببین کسی که این مرغابی را زده که بوده و بگو نزد من بیاید. سیاگزار هم نزدیک مهماندار آمد که ببیند مطلب از چه قرار است. مهماندار آهسته به کنیز گفت برو بخانم عرض کن که این شخص محترم ترین شاهزاده مملکت ماست و در نزد اعلیحضرت عموی شما خیلی محترم است لذا خوب نیست که شما این تکلیف را باو بکنید.

سیاگزار این حرف را شنیده گفت مطلب چیست.؟

مهماندار گفت چیزی نیست. سیاگزار گفت نه من شنیدم که خانم مرا خواسته است من هم مایلم که نزد ایشان بروم و یک همچو تیرانداز قابلی را به بینم. این بگفت و اسب خود را بطرف خانم راند و به آن طرف دریاچه رفت تا بلازمان خانم رسید و از آنها گذشته در مقابل خانم ایستاد. در این وقت نه تنها زانوهای سیاگزار بنای لرزیدن گذاشت و دلش مشغول طپیدن گردید.

بلکه خانم هم اندک تغییر حالی در خود دید و محبتی در دل خود نسبت باین جوان مدهی احساس نمود. سیاگزار بخانم تهنیت گفت. و خانم جواب او را ادا کرده گفت آقا خیلی از شما معذرت میخواهم از اینکه نتوانستم خدمت شما رسیده و از کار دیروز شما عرض تشکر نمایم و امروز هم گستاخانه شما را باینجا طلبیدم. سیاگزار جواب داد خانم محترم من دیروز فقط بوظیفهٔ خود عمل نموده ام و کار من مستوجب آن نیست که شما از او تشکر نمائید. اما اینکه شما مرا باینجا طلبیدید و من هم اطاعت کرده و حاضر شدم معذرت لازم ندارد بلکه نهایت امتنان را باید از شما داشته باشم که دو مرتبه بفیض ملاقات شما فایض شده و شما را دیدم و من خیلی باید ممنون باشم که خانمی محترم که جمال و لطافت زنان با شجاعت و رشادت

در وجودش جمع است. مرا مورد مرحمت خود قرار داده و بنزد خود طلبیده است.
ژوپیتر[1] که تا آن وقت جوانی در نزد او اهمیتی پیدا نکرده و جواب این گونه سخنان
را که همواره در اول امر جوانان بدختر ها می گویند به مسخره و استهزا داده بود و هیچیک از
جوانان مملکت لیدی سنگینی در پیش او پیدا نکرده بود دید در مقابل جوانی ایستاده است
که برخلاف سایر جوانان بزرگ و دارای اهمیت است و ملاحظه کرد که در این مدت
کم این جوان در دل او دارای مقام و منزلت زیاد گردیده و بالطبع خود را در مقابل او
مغلوب و خاضع می بیند: لذا برخلاف عادت همیشه خود جواب سیاگزار را اینطور داد:
من هم نهایت افتخار را از شرفیابی خدمت شما دارم چه که شما هم نجات دهندهٔ من و
هم یکی از جوانان شجاع و دلیر هستید. این بگفت و آثار خجلت در صورتش پدیدار گردید
و رنگ گونه هایش گلناری شده و یک جلوهٔ دیگری به صورت سفید رنگش داد.
سیاگزار که ملتفت حال او شده بود گفت خانم در شهر لیدی جوانان شجاع زیاد هستند.
و این فقط خوش بختی است که مرا مورد مرحمت شما قرار داده است. و امید وارم
که این خوش بختی من همیشه با من همراه بوده و مساعدتم نماید و همواره مورد لطف و
مهربانی شما باشم. ژوپیتر جواب داد اشما کسی هستید که مرا از مرگ نجات دادید و از
هلاکتم باز داشتید و این مطلب کافی است که من همواره از شما متشکر و ممنون باشم. بعلاوه
من اشخاص شجاع و دلیر را دوست دارم و شما اول کسی هستید که من شجاعت و دلیری
در او دیده و تیراندازی او را پسندیده ام. در این وقت مهماندار از عقب آمده و رسیده
و صحبت این دو نفر را ناتمام گذاشت و بخانم تعظیمی نموده گفت. اگر خانم اجازه بدهند
عرض مختصری خدمت شان دارم. ژوپیتر متوجه او شده گفت بگو. مهماندار چند
قدمی جلوتر آمده ایستاد و گفت مطلبی دارد که میخواهد در پیش سیاگزار نگوید. خانم گفت
بگو. مهماندار قدری هم جلوتر رفته آهسته گفت خانم این جوان را می شناسید؟ ژوپیتر

[1] ژوپیتر در فارسی بمعنی زاوش یعنی ستارهٔ مشتری

- جواب داده نه نمی شناسم و او را باین جا طلبیدم برای اینکه از تیراندازی او خوشم آمد. مهماندار گفت این جوان پسر پادشاه مملکت مداست و بعنوان تجدید عهد مودت و دوستی میانه مملکتین مدولبیدی باینجا آمده است - چون شما او را نشناخته بواسطه اینکه خوب تیر انداخت باینجا طلبید لازم دیدم که ایشان را بشما معرفی کنم بر خلاف احترامات او باوی رفتاری از روی نشناختگی نشود. ژوبیتر پس از شنیدن این سخن نگاهی بطرف سیاگزار نموده و بمهماندار اشاره کرد که عقب برود و گفت - سرکار شاهزاده بخشید من شما را نمی شناختم و از این جهت جسارت کرده شما را باین جا خواستم -
سیاگزار گفت خانم دفعهٔ دوم است که شما معذرت این مطلب را از من میخواهید منکه عرض کردم خیلی از این اتفاق ممنونم و خواهش می کنم که بواسطهٔ تکرار معذرت مرا خجل نفرمائید. ژوبیتر پس از شنیدن این جواب نگاهی بسیاگزار نموده و با چشم بطرف مهماندار اشاره کرد و گوئی میخواست بگوید که در بودن این شخص باید رسمی صحبت کرد. و گفت شاهزاده من از این حرکت خود خجلم و از شما معذرت میخواهم - و بعد از این اسب خود را نزدیک اسب سیاگزار آورده به بهانه اینکه میخواهد با او دست داده و خداحافظی نماید دست او را گرفته و آهسته بگوشش گفت هر روزی که پدرم امپراطور دیدن شما آمد شما یک روز بعد از آن برای بازدید بخانه ما بیائید که من آن روز را از شکار صرف نظر خواهم کرد و بعد از آن دست سیاگزار را که در دست داشت فشاری داد که آن فشار اثر غریبی در سیاگزار نمود و گفتی اتصال این دو دست با یک دیگر خون این دو نفر را هم بیک دیگر مربوط ساخت و حرکت خون در هر دو بدن بیک طور شد و اعصابشان هم گفتی بهم پیوست و دل آنها هم به یک دیگر مربوط گردید و از راز درون همدیگر خبردار گردیدند - و در همین یک آن ژوبیتر محبت سیاگزار را در دل خود احساس نمود و گرمی عشق از دل و اعضاء سیاگزار از راه انگشتان به ژوبیتر

سرایت نموده واو را گرم نمود و آتش عشق را در دلش روشن ساخت و بی اختیار گفت من با کمال بی طاقتی منتظر ملاقات شما خواهم بود۔

سیاگزار باین زودی منتظر شنیدن چنین سخنی از معشوقهٔ خود نبود و گمان نداشت که ژوبیتر با این که مثل سایر زنان و دختران ضعف نفس ندارد و با آن همه سخت دلی و خونسردی که نیم ساعت قبل از او شنیده و همی پنداشت که اگر هم شجاعت و مهارت خودش را در تیراندازی با حسن صورتش توام ساخته با مقام و منزلتی که بواسطهٔ نجات دادن ژوبیتر از هلاکت در پیش او حاصل کرده منضم سازد باز هم مدتی وقت لازم است تا بتواند آشکارا از دهن او کلمهٔ که بوی عشق و محبت از او استشمام شود شنیده و بتواند در جواب او کلمهٔ از راز خیالات درون خویش بر زبان آرد۔ موقع را غنیمت شمرده گفت خانم چه قدر خوش بخت خواهم بود اگر بدانم که سبب مرحمت و مهربانی شما مربوط بکار دیروز من نیست و فقط از روی لطف و مرحمت خالص است۔

ژوبیتر تبسمی نموده گفت۔ البته من نباید نیکی کسی را که بمن نموده و جان مرا از هلاک نجات داده است فراموش نمایم۔ بخصوص اگر آن نیکی از کسی باشد که در پیش من بزرگ و در دل من مقام و منزلتی را دارا شده است و اگر بر فرض از کار شما هم صرف نظر نمایم مقام شما در دل من همان است که هست و تفاوتی نخواهد کرد ژوبیتر این بگفت و رنگ چهره اش از خجلت گلناری گردید و دست سیاگزار را رها کرده دست ها را حجاب صورت قرار داد و اسپ خود را برگردانیده چند قدمی از سیاگزار دور شد بعد از آن برگشته نگاهی بطرف سیاگزار نموده از او این طور مفهوم می گردید که بیش از این صحبت ما در اینجا صلاح نیست که طول بکشد سیاگزار مقصود او را دریافته برگشت و با همراهان و ملازمان خویش روان گردید۔ ولی دلش از خوشحالی در اندرون او برقص اندر بود و اسپش نیز بنای

جست وخیز راگذاشته و بازی میکرد. گفتی میدانست که در پشت او چه سرور و خوشحالی در قلب صاحبش موجود و چه خیالات خوشی در مخیله او راه یافته و در وجودش حکم فرما است. در اینوقت نیم ساعت بیشتر بغروب نمانده بود و آفتاب نزدیک بود که در افق غربی پنهان شود لذا سیاگزار و مهماندار او بطرف شهر روان گردیدند و وقت غروب به منزل رسیدند.

فصل دوازدهم

(پذیرائی رسمی)

فردای همین روز یک ساعت از آفتاب گذشته در وقتی که سیاگزار تازه سر و صورت خود را شسته شو نموده و لباس خواب خود را تبدیل بلباس روز کرده بود. مهماندار وارد اطاق او گردیده بعد از تعظیم و تهنیت گفت امروز جمعی از وزراء و شاهزادگان بدیدن شما خواهند آمد و شاید تا نیم ساعت دیگر بعضی از آنها بیایند لذا خوبست شاهزاده باطاق بزرگی که برای همین کار در این خانه مهیا و حاضر شده است تشریف ببرند. سیاگزار جواب داد چه عیب دارد من برای رفتن بان اطاق مهیا هستم. این بگفت و برخواسته با مهماندار باطاق مزبور رفتند که قریب ۵۰ ذرع طول و ۸ ذرع عرض آن و بفرشهای کار ایران مفروش شده و پرده های زردوزی از درهای آن آویخته و پرده های نقاشی شده از تصاویر پهلوانان و سلاطین نامدار هندی در دیوارهای آن دیده می شد و از صنعتی که در نقاشی این پرده ها شده بود معلوم می شد که استادان ماهر یونانی در ساختن آنها زحمت های فراوان کشیده و صرف وقت نموده اند و ساختن و پرداختن این تصاویر برای پادشاه هندی بس گران تمام شده است. و بدنه دیوار سمت بالای اطاق را گر لیست که پارچه

نقرهٔ خالص صیقلی است که انسان وقتی که بآن سمت نگاه کند عکس هر چیز و هر کس را که درین اطاق است می بیند و همچو گمان میکند که اطاق دیگری نظیر همین اطاق در آن طرف موجود است و نیز تخت کوچکی زراندود در صدر اطاق گذاشته شده و کرسی های کوچک و صندلی های خوب در اطراف اطاق چیده شده است که همهٔ آنها از طلا است.

سیاگزار از دیدن صفحهٔ نقرهٔ صیقلی که یک بدنه از دیوار اطاق را پوشیده بود تعجبی نکرد چه که می دانست این صنعت را یونانیان ولیدی ها از ایرانیان آموخته اند و مخترع این صنعت یکی از حکمای ایران بوده که در زمان سلاطین آجائی زندگانی میکرده و ابتدا این تجربه را در آهن نمود و صفحهٔ آهنی را صیقلی کرد بطوری که عکس انسان در او دیده می شد و او را (آهنینه) نام نهاد و به یکی از سلاطین آن زمان تقدیم داشت - و بعدها نقره را برای این کار بهتر دیدند و آئینه ها را از نقره می ساختند و کم کم این صنعت از ایرانیان بسایر طوایف سرایت کرد - ولی صندلی های طلا سیاگزار را متعجب ساخت و از تمول پادشاه لیدی بشگفت اندر شد - چه که سیاگزار در یکی از آن ها دقت نموده دریافت که همهٔ آن طلا است و مثل کرسیهای اطاق پدرش زراندود نیست.

باری قریب نیم ساعت در آن اطاق تنها بود که مهماندار وارد شده گفت آردیات برادر اعلیحضرت الان باینجا خواهد آمد - این بگفت و از اطاق بیرون رفت و طولی نکشید که پرده بالا رفت و مردی بلند قد که ریش سیاه و صورت سفید داشت و لباس شاهزادهگان در بر کرده بود وارد اطاق گردید و سیاگزار دانست که این شخص همان برادر پادشاه لیدی و پدر شرو پنیر است و از جای خود بلند شده و او را از دم در استقبال نمود و باخوشروئی و بشاشتی که مصنوعی و خودبندی نمود با وی ملاقات کرد آردیات با اینکه بالطبع آدم بشاشی نبود و غالباً با هر کس بطور خون سردی ملاقات نموده و با سیمای بهم رفته و تعارفاتی رسمانه طرف صحبت می شد - از گشاده روئی

وبشاشت سیاگزار که از روی واقعیت بود عادت همیشگی خویش را از دست داده تبسمی بروی
سیاگزار نموده و باو تهنیت گفت دست وی را گرفته نزدیک تخت آورد و در آنجا هر کدام بربالای
یکی از صندلیها نشستند. و ابتدا آردیات شروع بصحبت نموده گفت امیدوارم که از خستگی راه بیرون آمده و
چیزی که اسباب کدورت خاطر مبارک باشد موجود نبوده و خوش باشید. سیاگزار جواب داد بحمدالله از مهمان نوازی
های اعلیحضرت کرزوس در جوار ایشان چیزی که اسباب ملال باشد روی نداده بلکه بعکس از وقتی که وارد این
شهر شده ام خوش و خرم هستم. آردیات گفت امروز اعلیحضرت شاه باسم
شما تهنیهٔ مهمانی دیده است که وزرا و امرا مملکت لیدی در این ضیافت حاضر خواهند بود و مرا
باینجا فرستاده اند که عوض ایشان در اینجا مشغول مهمانداری باشم و نیز بمن فرموده اند که از
جانب ایشان بشما سلام رسانیده و معذرت بخواهم از اینکه روز تجدید عهد مودت و دوستی
میانه مملکتین چند روز بتعویق خواهد افتاد. سیاگزار جواب داد من از مرحمت های اعلیحضرت
نهایت درجه متشکرم و تعویق افتادن تجدید عهد هم مطلبی نیست چه که من چون خیلی مایلم که
این پای تخت بزرگ را تماشا کنم لذا مصمم شده ام که ده پانزده روز در این شهر
بمانم. آردیات گفت البته شما باید بیش از اینها در اینجا توقف فرمائید چه دوستی
اعلیحضرت با شاهنشاهی مدی مقتضی آن است که شما این پای تخت را مثل اکباتان دوست
داشته و در اینجا چند ماهی توقف فرمائید ولیکن مقصود از این عذرخواهی این بود که گمان
نفرمائید اعلیحضرت در تجدید عهد تأملی دارند بلکه علت این مطلب آن است که چون پس فردا
روز پنجشنبه است و اعلیحضرت بواسطهٔ نذری که کرده اند آنروز را باید در معبد مشتری باشند از
اینجهت بود که کار تجدید عهد را چند روز بعد محول داشته اند. سیاگزار گفت دوستی میانه
شاهنشاه لیدی و اعلیحضرت پدرم بیش از اینها است که من اینگونه خیالات را بخود راه دهم
بعد از این صحبت آردیات سر بلند کرده به پیشخدمتی که دم درب اطاق بحال ادب
ایستاده بود گفت. قدری شراب بما بده پیشخدمت جلو آمده جام طلائی را که در روی

میز بود برداشته و بهر یک از آنها جامی شراب داد و هر کدام بسلامتی یک دیگر و بسلامتی مملکتین مدولیدی نوشیدند. پس از آن سیاگزار شروع بصحبت نموده گفت من از معبد مشتری بعضی چیزها شنیده‌ام و گویند در آن جا عقدهٔ هست که کسی او را گشودن نتواند و اگر کسی آن عقده را بگشاید مالک تمام آسیا خواهد شد. آردیات جواب داد بلی این مطلب تفصیلی دارد که اگر مایل باشید برای شما نقل کنم. سیاگزار گفت خیلی مایلم که این تفصیل را بشنوم.

آردیات گفت یکی از قبایل مهم این مملکت قوم (فریژی) (Phrygie) هستند که از قدیم زراعت پیشه و برزگر بوده‌اند و در طرف مشرق شهر سارد سکونت دارند شاید شما هم بعضی از دهکده‌های آباد و قصبات بزرگ آنها را که سر راه واقع است در وقت آمدن باین جا دیده اید و یک قسمت هم از زمینهای حاصل خیز اناطولی را آنها زراعت می‌کنند. این طایفه موجد و مخترع فن موسیقی هستند و سایر طوایف این علم را از آنها آموخته اند و این قوم (اترپ) (Euterpe) رب النوع موسیقی را پرستش میکنند - یکی از حکمداران قدیم و معروف ایشان گردیوس بوده است و این طایفه افسانه‌ها در بارهٔ این شخص حکایت می‌کنند. از آن جمله گویند او مردی بود برزگر و دختری باو خبر داد که تو پادشاه خواهی شد. و او این مطلب را بتفألی که از نشستن عقابی در روی شیار او زده بود مطابق یافت و آن دختر را تزویج نمود و با عرابه گاوی میخواست داخل شهر شود.

از قضا پادشاه شهر مرده بود و هاتف (اراکل) (Oracle) آواز در داده بود که هر کس با عرابه اول وارد شهر شود پادشاه اوست.

در این اثنا این شخص وارد شد و به تخت سلطنت نشست و عرابه گاو را وقف معبد مشتری نمود و عقده لاینحلی از گردن بند گاو خودش در معبد گذاشت.

این بود افسانهٔ که در این باب میگویند و اکنون عقدهٔ در معبد مزبور موجود است مشهور است که هر کس آن عقده را تواند گشود مالک آسیا خواهد شد (۱)

(۱) که بعد آن عقده را اسکندر رومی با شمشیر پاره کرد

و کسی تاکنون نتوانسته است آن عقده را بگشاید آرویات این بگفت و بسیاقی اشاره کرد که به سیاگزار شراب بدهد ولی سیاگزار از خوردن شراب امتناع ورزید آرویات گفت مملکت شما که محل اختراع شراب و اهالی آن به باده پرستی معروفند چه شده است که شما به یک جام قناعت کردید! سیاگزار جواب داد بلی صحیح است در مملکت ما استعمال مسکرات نهایت درجه شایع است ولیکن من مضراتی در او دیده و عهد کرده ام که در هیچ مجلسی مست نشوم - آرویات گفت بلی مستی قبیح است ولیکن تاکنون من نشنیده بودم که شراب طبعاً هم مضراتی داشته باشد - سیاگزار گفت بلی کمتر کسی در این زمان بمضره آن پی برده است - ولی مضرات آن بسیار است منجمله از مضرات آن این است که فکر را از استقامت خود باز می دارد و ممکن است که بالاخره باعث اختلال حواس شود - و کار شرابخوار منجر بجنون گردد - البته می دانید که هر یک از اعضاء انسان بواسطهٔ عادت در کار خود ماهر شده اند - و هر طور از اول عادت یافته باشند تا آخر همان قسم هستند - مثلاً دست راست بواسطهٔ عادت و پرکاری چابک تر از دست چپ است - و عجز دست چپ از بعضی کارها فقط بواسطهٔ کم کاری و عادت است - و نیز چشم بواسطهٔ عادت است که نزدیک بین یا دور بین می شود چنانکه شکاربانان و صحرانشینان غالباً چشمشان دوربین و بالعکس اشخاصی که اکثر اوقاتشان صرف نقاشی یا تحریر میشود نزدیک بین هستند - و کورها با دست غالباً کار چشم میکنند - و این نیست مگر بواسطهٔ عادت و کار انداختن قوهٔ فکریهٔ انسان هم همین حال را دارد وقتی که انسان غالباً مست و بواسطهٔ شراب و سایر مسکرات قوهٔ فکریه خود را از راه مستقیم باز داشته و دستی خود را دیوانه و مجنون نماید این قوه هم کم کم به همین قسم عادت یافته استقامت خود را از دست میدهد - اشخاص شرابخوار غالباً فی تدبیر و سطحی خواهند بود و شاید کارشان بالاخره منجر بجنون و دیوانگی شود - آرویات از سخنان حکیمانه سیاگزار متعجب شده و در پیش او قدر و منزلتش افزون تر از سابق گردیده

مرحبا بشما امید است که مملکت مدا از برکت وجود مثل شما شاهزادگان خردمند باوج عزت وافتخار برسد۔ سیاگزار ازاین سخن کورس را به خاطر آورده و در دل گفت من بواسطه معاشرت کمی با کورس این مطلب را فهمیده ام والبته بعدها کورس بالاهمه دانش که در اوست بمقامات بلند خواهد رسید و شاید بواسطه او کارها اهالی فارس و پارسیان بالاگیرد و نیز از این تمجید آردیات خوشحال شد چه که دید تمجیدات او برای خوش آیند طرف نیست۔ و آثار جدیت و راستی از کلمات او آشکار است۔ و این مطلب در راه مقصودی که سیاگزار وارد و در طریق وصال زروپیتر کمک خواهد بود۔

باری سیاگزار و آردیات مشغول صحبت بودند که پیشخدمت وارد شده آردیات را از آمدن مهمانان خبر داد و بلا فاصله قریب ۲۰ نفر از وزرا و امرای مملکت لیدی وارد اطاق گردیدند وپس از تعارفات رسمیه نوبت باده پیمائی رسید۔ ولی سیاگزار شراب نخورد و فقط بخوردن بعضی از شیرینی ها و تنقلات قناعت کرد۔ وپس از آن مغنی و مغنیه ها وارد شدند۔ و دو سه نفر بربط زن که از بربط زنهای معروف قبیله فریژی بودند۔ همراه آنها بود و در طرف پائین اطاق نشستند و بنای نواختن بربط و خواندن آواز را گذاشتند۔

وسیاگزار ملاحظه کرده دید که الحق می توان گفت فریژیها حق دارند که اختراع موسیقی را بخود شان نسبت دهند چه که اینها به مراتب از مغنیان و موسیقی دانان هند و بابل استاد ترند۔ تا وقت ظهر صدای بربط و آواز مغنیان از مجلس بلند بود۔ ولی سیاگزار بعکس سایرین از اینهمه آوازهای خوش و اشعار طرب انگیز حال وجدی از وی مشاهده نشد بلکه از شنیدن تصنیف ها و آواز بربط به یاد معشوقه خود افتاده و آتش محبت در دلش شعله ور می گشت و موانعی در راه وصال زروپیتر بخاطرش خطور میکرد و غمگین می گردید۔ تا نزدیک ظهر نهار آوردند و انواع اقسام غذاهای لذیذ مشرق زمینی ومغرب زمینی بروی میز چیده شد و اغلب ظروف از طلا و نقره بود بعد از صرف

نهار مهمانان برخواسته خداحافظی نموده رفتند و آردیات هم بعد از رفتن آنها با سیاگزار وداع
نموده بیرون رفت و سیاگزار قدری در میان اطاق قدم زده تماشای پرده های
نقاشی را نمود تا کسالت بر او غلبه نموده و بخوابگاهی که برای او معین شده بود رفته
خوابید۔

فصل سیزدهم

(ژوپیتر)

اما ژوپیتر پس از آن که سیاگزار با او وداع نموده رفت تا مدتی با دلی که آتش عشق در
او روشن شده و آن به آن شعله های جگرسوز آن بیشتر می گردد در همان جا ایستاده
و پشت سر سیاگزار نگاه میکرد و هیچ نمیدانست که بکدام طرف باید برود و چه باید
بکند و این اول دفعه بود که ژوپیتر یک جوانی را دوست داشته و عشق او را در قلب
خویش جای داده بود و تا آن وقت معنی عشق را نمی دانست و جز محبت پدر و مادر
و دوستی فامیل خویش محبتی در عالم سراغ نکرده و دوستی قائل نبود و هر یک از جوانان
که او را دیده و خواسته بودند با وی طرح دوستی و محبت بریزند و اظهاری در این باب
کرده بودند از طرف او جز استهزار و مسخره نشنیده بودند۔

حتی پسر پادشاه او را خواستگاری کرده و پدر و مادرش با او تکلیف هم سری با پسر سلطان
کرده بودند جواب یأس شنیده و ناامید گردیده بودند. در واقع کار این دو
نفر عاشق و معشوقه خیلی شبیه به یک دیگر و محل تعجب بود۔ چه که سیاگزار هم قبل از آنکه
ژوپیتر را ملاقات نماید معنی عشق را نمی دانست ۔ گوئی این معنی که موثرترین عوامل
وجود انسانی است و با اقتدارترین حاکمی است که بر عقل و اراده سمت حکومت
و فرمان فرمائی دارد۔

در کمون دل و اعماق قلب این دو نفر مثل قوهٔ کهربائی مثبت و منفی که در دو قطب

پیلهای الکتریسیته که دور از یک دیگر باشند مخفی و پنهان بوده که هیچ اثری از آن محسوس نبوده ولی بمحض اینکه این دو نفر بیک دیگر نزدیک شدند و هم دیگر را دیدند فوراً قوه مخفیه سیلان نموده و برق زد و اثر آن ظاهر گردید. باری ژرو پیتر تا یک ساعت در همان جا مبهوت ایستاده بود و ملازمانش هم قدری دورتر از او منتظر بودند که خانم آن ها عازم شهر شود و آنها زودتر بمنزل خودشان رسیده رفع خستگی بنمایند ولی ژرو پیتر مشغول خیالات خود بود تا هوا تاریک گشت و یکمرتبه ملتفت شد که زمان توقفش خیلی طول کشیده است.

ناچار با ملازمان خود بشهر مراجعت کرد و بدون اینکه باطاق مادرش برود و مثل سابق مرغ آبی های شکار شده را باو عرضه دارد باطاق خواب رفت و بخادمهٔ خود که دختری بود هم سن خودش و در همه جا او را همراه خودش می برد. سفارش کرد که او را بیدار نکنند. و اظهار نمود که خیلی خسته شده و بشام هم میل ندارد و درب اطاق خواب را بسته در روی تخت خوابی دراز کشید. و غرق دریای خیال گردید خیالات گوناگون و مختلف بروی هجوم آورد و او را از خواب باز داشت ولی موضوع همه خیالات و مجمع اختلافات یکی بود اگرچه آن خیال طوری حال ژرو پیتر را منقلب ساخته بود که متصل در میان رخت خواب از پهلوی راست بچپ و از چپ براست چون مار زده می غلطید و اگر کسی حال او را میدید گمان می کرد که مبتلی بد حالی را دارد و از خیالات خود متنفر و از آنها در عذاب است ولی در واقع این طور نبود و ژرو پیتر این خیالات را که مانع از خواب و راحت بود. بمجالس عیش و نوش و راحت و آسایش ترجیح میداد و زبان حالش بمضمون این شعر مترنم و سرتاپای او میگفت.

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

خلاصه ژوپیتر شب را به همین حال گذرانید و جز دو ساعت نخوابید و صبح وقتی بیدار شد
که آفتاب از پنجره بدرون اطاق تابیده و روشن ساخته بود. چون شب کم خوابیده
بود احساس خستگی در خود نمود و با جامهٔ خواب آرنج دست راست را روی متکا گذاشت
و ساعد را ستون سر خویش قرار داده روی تخت خواب دراز کشید و در ظاهر چنان می نمود
که به پنجره نگاه میکند ولی در واقع غرق دریای اندیشه های درونی خویش بود. خوابگاه
ژوپیتر اطاق کوچکی است که روشنائی آن منحصر به یک پنجرهٔ بزرگ است که بصحن خانه
مشرف است. و از فرشهای ملون شهر میل (Milet) که در نزدیک
مصب رودخانه ماندر واقع بود) مفروش شده و تخت خواب کوتاهی از چوب در
بالای اطاق بود و فقط یک صندلی در پهلوی آن گذاشته شده بود و در بالای
تخت خواب تشکی از کتان های خوب شهر (سیبارتیس) یکی از شهرهای یونان گسترده
شده و روپوشی از پارچه ابریشمی ضخیم کار (ارتری) (شهر دیگر از شهرهای یونان) داشت
و لباس خواب ژوپیتر فقط عبارت بود از یک پیراهن بلند از پارچهٔ ابریشمی نازک مشکی رنگ
که تمام بدن او را تا روی پاها پوشیده بود و جز سر و گردن و ساعد های سفید او که از آستین
های مشکی رنگ پیراهن بیرون آمده بود و سینه اش که چون عاج سفید و شفاف بود دیگر
جائی از بدنش نمایان نبود. زلف های مجعدش که هنوز شانه نزده بود با کمال بی نظمی و پریشانی
پیچ و تاب های طبیعی داشت و گیسوانش روی متکا ریخته و چشمها را بهم گذاشته غرق دریای
اندیشه و فکرت بود. راستی تماشای جمال این دختر در چنین حالی خالی از لذت نیست چه این دختر
با آن حسن خداداده بدون ساختگی و خودبندی با حال طبیعی روی تخت خواب خویش لم داده
و اندیشه مطلوب و خیالاتی لذیذ صفحهٔ لطیف مخیلهٔ او را مشغول داشته است ولی چه باید کرد که ما
در عالم خیال هم نمی توانیم بیش از چند دقیقه فارغ البال در این اطاق مشغول تماشا باشیم
چه که چند دقیقه نگذشت که درب اطاق را کوبیدند. ژوپیتر چشمهای خود را که از شرق

خوابی حالت خمار پیدا کرده بود باز کرده صدا زد کیست ؟ از پشت در صدای زنی بلند شد که ژوپیتر ژوپیتر در را باز کن ژوپیتر فوراً برخواسته در را باز کرد و زنی وارد اطاق گردید - این زن تقریباً ۵۰ مرحله زندگانی را طی نموده و هنوز اثر خوشگلی جوانی از بشره صورت سفید رنگش هویدا و چشمهای سیاه و زلف مجعدش شهادت میدهند که مادر یا یکی از بستگان نزدیک این دختر است چنانکه طولی نکشید که این مطلب آشکار گردید و ژوپیتر خطاب مادر جان باو نموده و تهنیت گفت آن زن جواب تهنیت ژوپیتر را گفته در باطاق را بسته و دست ژوپیتر را گرفته در بالای تخت خواب نشانید و خودش هم روی صندلی نزدیک او قرار گرفت پس از آن رو به ژوپیتر نموده گفت : ژوپیتر امروز من آمده ام که بعضی صحبت ها با تو بنمایم آیا حاضر هستی ؟ ژوپیتر جواب داد مادر جان بفرمائید من با کمال میل برای شنیدن آن حاضرم -

زن گفت دختر عزیزم آیا میدانی که میوهٔ زندگانی چندین ساله من و پدرت فقط تو هستی و ما با جان و دل تورا دوست داریم ؟ و همواره سعادت و خوش بختی تو را طالبیم و میخواهیم که تو در دنیا سعادتمند باشی ؟ ژوپیتر گفت مادر جان من چگونه غیر از این در بارهٔ شما قائل توانم شد که شما از بچه گی مرا تربیت کرده و زحمت ها در بارهٔ من کشیده رنجها برده مرا بزرگ کرده اید و هیچوقت از تربیت من غفلت نکرده و در راه تربیت من از هیچ چیز مضایقه نکرده اید البته میدانم که من اولاد منحصر بفرد شما هستم و شما همیشه طالب خوش بختی من هستید - زن گفت آیا گمان میکنی که ما نسبت بتو چیز بدی بخواهیم و مطلبی بتو تکلیف کنیم که صلاح تو نباشد ؟ ژوپیتر گفت حاشا که من همچو گمان باطلی در بارهٔ پدر و مادر خود بنمایم مادر جان مگر چه شده است که شما اینگونه سخنان با من بمیان آورده اید - و غرض چه چیز است ؟ مگر من نافرمانی نسبت بشما نموده ام ؟ یا تکلیفی بمن کرده اید و من از قبول آن امتناع ورزیده ام ؟ زن گفت ژوپیتر هرگز تو نافرمانی نکرده و از اوامر ما بیرون نرفته و ما نهایت رضایت

را از تو داریم ولیکن من میخواستم مطلبی را از طرف پدرت وخودم بتو بگویم که متعلق به زندگانی آتیهٔ تو است بعد از این سخن آن زن که بمیزی تکیه کرده بود ولبلند شد واز سیمای او آثار جدیت نمایان گردید وگفتی میخواهد مطلب مهمی را بدختر خود بگوید ژوپیتر هم مستعد شنیدن سخن مادر خود گردید- سپس مادر سخن خود را امتداد داده گفت.

من وپدرت که تو را بیش از همه کس وهمه چیز دوست داریم. از چندین سال باین طرف درخیال بودیم که تو را بکسی شوهر دهیم که اسباب خوشبختی تو شود. وزندگانی آتیهٔ تو باخوشی وراحت وجلال بگذرد ولی می خواستیم که این مطلب بتصویب ورضایت تو باشد وکسی را بدامادی خودمان قبول کنیم. که تو هم او را پسندیده باشی چه که داماد اول برای تو است وبعد برای ما پس رأی تو مقدم برأی ما ولپسند تو اهمیتش بیش از پسند ماست.

واغلب پسران اعیان واشراف وامرای این مملکت فریفتهٔ حسن صورت وشجاعت تو شدند وتو بهیچیک از آنها اعتنائی ننمودی تا چندی قبل پسر عمویت تو را خواستگاری کرد ومارأی تو را در این باب خواستیم. وجواب یأس دادی اگرچه عمویت پادشاه در این باب چیزی نگفت ولی البته او از پدرت رنجیده خاطر گردید.

من باپدرت دیشب در این باب صحبت کردیم وبالاخره بنا شد من از تو بپرسم که آیا تو میخواهی تمام عمر خودت را در شکارگاه بگذرانی؟! البته این طور که نمی شود وتو نمی توانی تا آخر عمر خودت بی شوهر باشی ناچار باید کسی را بشوهری خود قبول کنی وشوهری هم بهتر از پسر عمویت برای تو پیدا نخواهد شد چه که او هم از حیث حسب ونسب درمیان جوانان لیدی اول کس است وهم خوش اخلاق است. حال از تو خواهش میکنم که در این باب فکری بکن وبعد از ظهر جواب بده که من به پدرت بگویم ژوپیتر گفت مادرجان من فکر خود را کرده ام ومحتاج فکر نیستم شما این مطلب را بمن تکلیف نکردید بلکه رأی مرا

خواستید و رضایت قلبی مرا طلب کردید و من هم رای خود را گفتم حال هم عرض میکنم که اگر شما امر کنید البته من اطاعت خواهم کرد اگرچه در تمام عمر خود در جهنم باشم و اگر می خواهید که دل من باین امر رضا دهد اختیار دل با من نیست و من میل باو ندارم اگر هر قدر هم فکر کنم جواب شما غیر از این نخواهد بود۔

مادر گفت ما هم تو را به کسی که دلت مایل باو نیست نخواهیم داد ولیکن تو هم این مطلب را بدان که بالاخره باید شوهر کنی حال بگو به بینم به پسر عمو بیت میل نداری که شوهر کنی؟ یا همه جوانها درین باب مساوی هستند؟ چه تا کنون من ندیده ام تو به یکی از جوانان بانظر غیر عادی نگاه کنی۔ ژوپیتر در جواب این سخن سر به پائین افگنده خاموش ماند و مادرش گفت چرا جواب مرا نمی گوئی۔ عزیز من مگر من مادر تو نیستم۔ مگر در محبت من نسبت بخودت شک داری؟ یا گمان میکنی که من و پدرت مثل پدر و مادرهای بی محبت مراعات میل تورا نخواهیم کرد۔ ژوپیتر همین طور خاموش و در خیال سیاگزار بود و میل نداشت بدون اینکه مادرش از خارج ملتفت شود او راز درون خویش را بگوید۔ چه می ترسید که اگر او اسم سیاگزار را ببرد و بگوید که من جوان غریبی را دوست دارم که از طایفه لیدی نیست مورد ملامت گردد وشاید هم بسبب غریب بودن او و اختلاف مذهبی که میانه اهالی مدولیدی هست پدر و مادرش سیاگزار را بدامادی خودشان قبول نکنند۔ ولی مادرش اصرار کرد که جواب او را بگوید۔ ژوپیتر گفت مادرجان خواهش دارم چند روز که صبر کنید که خودتان جواب این مطلب را خواهید دانست یا آنکه اگر ندانستید من خود خواهم گفت مادرش که هیچ گمان نمی کرد ژوپیتر کسی را دوست داشته و خیال زناشوئی در دماغ او تولید شده باشد از سخنان دخترش هیچ فهمید که او در دام عشق کسی گرفتار است۔ ولی چون حالات سابقه و بی محبتی و خون سردی او را دیده بود خواست بشنید

در این موضوع صحبت کرده و به یقین بداند که آن چه فهمیده صحیح است یا نه؟ لذا در جواب ژوپیتر گفت بر فرض اینکه یک چند روزی هم ما صبر کردیم و مثل سابق دیدیم که تو هر صبح برخاسته بشکار میروی و عصر بشهر آمده شکارهائی را که کردهٔ تحویل ما داده باز فردا این کار را اعاده می کنی! آیا ما از این کار چه خواهیم فهمید؟ ژوپیتر جواب داد مادرجان من بشما اطمینان میدهم که این طور نباشد و باور کنید که من ژوپیتر چند روز قبل نیستم ولی...... و ساکت ماند. مادر گفت ولی چه؟ بگو عزیزم بگو و سر خود را از مادری که بتو محبت دارد پنهان مدار مگر تا کنون هیچ دیدهٔ که من بر خلاف میل تو نسبت بتو کاری کرده باشم یا تکلیفی بتو بکنم که بر خلاف رضایت تو باشد. آیا قلب یک نفر دختر که نسبت به مادرش محبت داشته باشد و معامله مادرش با او این طور باشد راضی میشود که راز درون خود را از او پنهان نماید؟ آیا در محبت من نسبت بخودت شک داری؟

ژوپیتر گفت مادرجان محبت شما و پدرم محل شبهه نیست من یک نفر دختر هستم که پدر و مادرم متمولند و از حیث حسب و نسب از بزرگترین خانواده ها هستم همه نوع اسباب آسایش و راحت برای من فراهم و پدر و مادرم نهایت مهربانی را بمن دارند.

ولی با وجود همهٔ اینها خود را بدبخت می بینم. این بگفت و خود را با ناز و دلال اولادی بنغل مادرش انداخت و اشک از دیدگانش فرو ریخت. مادرش او را بسینه چسپانیده پیشانیش را بوسید. و اشکش را پاک کرده گفت: ژوپیتر عزیزم چرا این طور میکنی؟ و برای چه آنچه در دل داری نمی گوئی؟ ژوپیتر گفت مادرجان خواهش میکنم دیگر بیش از این در این باب اصرار نکنید و مرا بحال خود واگذارید. چنانکه گفتم تا چند روز دیگر شما این مطلب را خواهید دانست. مادر از این سخنان و حرکات ژوپیتر یقین کرد که دخترش در دام عشق گرفتار است ولی معشوقش کیست؟ و برای چه این همه از پوشیدن سر خود کوشش دارد معلوم نیست و بیش از این صلاح ندید که در این

یا با صحبتی بکند لذا برخواسته از اطاق بیرون رفت.
ژرو پیتر که برحسب عادت همیشه با لیستی برخواسته لباس پوشیده بشکار برود امروز
ابداً بخیال شکار هم نیفتاد. و تمام روز را در اطاق خویش با خیالات درونی خود
گذرانید. مادرش آن روز چند مرتبه باطاق او آمده وی را متفکر یافت و
فهمیدن سر او نزدش اهمیتی پیدا کرد. و همی خواست که زودتر از این مطلب آگاه
گردد. لذا بعداز ظهر خادمهٔ مخصوص ژروپیتر را که دختر ۱۳ ساله خوشگلی بود باطاق خود
طلبیده و باو گفت. آریدیس امروز یک مطلبی از تو سؤال میکنم مشروط براینکه هر
اطلاعی که داشته باشی در جواب من بگوئی. آریدیس جواب داد خانم بفرمائید
البته من هرچه بدانم عرض خواهم کرد هرا (اسم مادر ژروپیتر) گفت تو همیشه ملازم
خانم خود ژروپیتر هستی. آیا دراین چند روزه هیچ دیده که او با جوانی ملاقات
نماید؟ آریدیس تأملی کرده بخاطرش آمد که دراین چند روزه خانمش فقط با سیاگزار
ملاقات مختصری نموده است. این دختر اگرچه محرم سر خانمش بود و میخواست که
همیشه محل اعتماد بوده اسرار او را نگه دارد. ولیکن گمان نمی کرد که ژروپیتر چیزی را از
مادر خود پنهان سازد. و نیز ملاقات او را با سیاگزار یک اتفاق عادی می دانست
لذا گفت خانم من هیچ چیزی تاکنون ندیده ام فقط دیروز یک نفر از شاهزادگان
که تازه وارد این شهر شده است بشکار آمده بود. از قضا در وقتیکه خانم
مشغول شکار مرغابی بود به نزدیک ما رسید و مرغابی را در حال پرواز شکار نمود
و خانم از این کار خوشش آمده او را نزد خود طلبید و قریب ده دقیقه با او صحبت
کرد. هرا پرسید که بعد از رفتن او حال ژروپیتر چه بود؟ آیا باز هم مشغول شکار شد
یا بشهر مراجعت نمود. آریدیس جواب داد که ژروپیتر خانم بعداز رفتن سیاگزار مدتی
در سر جای خود ایستاده بود و چهره اش گرفته بنظر می آمد بطوری که ما جرأت نکردیم

با او حرف بزنیم و تا یک ساعت از شب گذشته در همان جا ایستاده بود و با کسی سخن نمی گفت - بعد از آن هم از شکارهائی که کرده و به ما داده بود باز پرسی ننمود - و بدون اینکه با ما هم صحبت شود روانه شهر شد - هرا گفت تو این شهزاده مدی را قبل از دیروز دیده بودی یا نه ؟ اریدیس جواب داد بلی دو سه روز پیش از این ژوپیتر خانم مرغابی را با تیر زد و مرغابی میان نهر هرموس رفت و خانم هم از دنبال او از کنار رودخانه روان گردید تا از نظر ما غائب شد و ما بعد از آن که قدری در آنجا منتظر شدیم و از خانم خبری نشد دنبال او رفتیم تا به کنار باغی رسیدیم و در همان وقت خانم از آن باغ پیاده بیرون آمد و لباسهایش تر شده بود - و معلوم می شد که برای گرفتن مرغابی میان آب رفته است - و در همان وقت من نگاه کرده دیدم یک نفر در میان باغ هست ولی نشناختم تا دیروز او را دیدم که همین شاهزاده بوده است -

هرا از سخنان این دختر و حال ژوپیتر یقین کرد که دخترش اسیر عشق جوان مدی گردیده است و دانست که ژوپیتر در پنهان ساختن اسم معشوقش چرا اصرار داشته و بچه جهت خود را بدبخت می نامید چه که شوهر کردن ژوپیتر بسیار گذشته از اختلاف مذهب بواسطهٔ محبتی که پدر و مادرش با او دارند و نمی توانند اولاد منحصر بفرد شان را از خود دور سازند بسیار سخت به نظر می آید - خلاصه هرا در این فکر بود که آردیات وارد اطاق گردید - و اظهار خستگی نموده در روی نیم تختی دراز کشید - و آریدیس باشارهٔ هرا بیرون رفت و آردیات بعد از نیم ساعت سر خود را بلند کرده ساعد را ستون سر قرار داده رو به هرا نموده گفت : آخر یک جواب قطعی از ژوپیتر گرفتی یا نه ؟ هرا جواب داد بلی من با ژوپیتر صحبت کردم و معلوم گردید که میل ندارد به پسر عمویش شوهر کند - آردیات گفت جواب این مطلب را

که داده بود ولی مقصود این بود که معلوم شود: بعد از آن که ما خواهش پادشاه را رد کردیم و ژوپیتر شوهری با این خوبی و علو نسب را قبول ننمود به که شوهر خواهد کرد؟ آیا میخواهد تمام عمر خود را در شوق سواری و شکار بگذراند -؟ هرا که راز درون دخترش را فهمیده بخیالات او پی برده بود- خواست آنچه فهمیده است برای شوهرش بگوید - ولی چون هنوز بالصراحه از ژوپیتر چیزی نشنیده بود- و نیز می ترسید که اگر این مطلب را یک مرتبه و بلا مقدمه به آرویات اظهار کند مبادا اسباب غضب او نسبت به ژوپیتر نشود- لذا جواب آرویات را این طور داد که ژوپیتر برای جواب این مطلب دو سه روز مهلت خواسته و گفته است که تا چند روز دیگر منشی سابق او عوض شده و رأیش معلوم خواهد شد آرویات مثل اشخاصی که سخنی را باور نکنند و من باب اتمام حجت و مسامحه او را قبول نماید تا بعدها مطلب مکشوف گردد گفت: خوب چند روز هم بگذرد و ببینیم چه خواهد شد؟ و بعد از آن موضوع صحبت را تغییر داده گفت فردا صبح یک نفر مهمان محترمی داریم و لازم است که اطاق مهمانخانه را بترتیب خوبی زینت داده بهترین فرشها و قشنگ ترین پرده ها را زینت سطح و دیوارهای آن نمائید- و کرسی های نقره و زر اندود در آنجا بگذارید و تهیهٔ نهار هم ببینید که شاید مهمان ما نهار را هم در اینجا باشد- هرا گفت اطاق مهمانخانه تا فردا صبح به ترتیبی که فرمودید مرتب خواهد شد- اگر نهار هم اینجا خواهد بود بفرمائید که تهیهٔ نهار هم ببینیم آرویات گفت مهمان ما نهار را وعده نکرده است که در اینجا باشد ولی من مایلم که نهار را در اینجا بخورد- هرا گفت مهمان شما کیست؟ آرویات جواب داد سیاگزار پسر پادشاه مد است که تازه وارد سارد شده است و چون من در ضمن چند ساعت که با او بودم از اخلاق پسندیده و سخنان حکیمانه او خوشم آمد لذا مایلم که با او فقط بر سمت رفتار نکرده و دوستانه حرکت کنم- بنابراین مصمم

شده ام که فردا برای صرف نهار او را در اینجا نگه دارم.

هرا از شنیدن این سخن باطناً خوش حال گردید. چه اگر چه می دانست شوهر کردن دخترش بشاه زادهٔ مدی هم مانع مذهبی دارد و هم نه هرا نه آردیات می توانند از وی دور شوند و محتمل است که موانع سیاسی هم پیش بیاید. ولی همین قدر مطمئن گردید. که دخترش به کسی محبت دارد که دارای نسبی بلند و بعلاوه مورد تحسین و تمجید آردیات هم شده است واگر آردیات این مطلب را بشنود اقلا دختر خود را فردا آمدنی سلیقه خطاب نمی کند و بر وی غضبناک نمی گردد. از این جهت هرا خواست در باب سیاگزار بیش از این ها صحبت کند و گفت: این شاهزاده را با شاهزاده گان خودمان چگونه دیدید. آردیات گفت من گمان می کردم که شاهزاده گان لیدی از حیث علم و حکمت بر شاهزاده گان مدی ترجیح دارند و آنها از حیث شجاعت از این ها برترند. ولی این شاهزاده را که دیدم این عقیده تغییر کرد. چه که شجاعت و حکمت در وجود سیاگزار جمع بود و هیچ ربطی بشاهزاده گان خودمان ندارد. هرا بعد از شنیدن این سخنان برخواسته از اطاق بیرون رفت که ترتیب اطاق مهمانخانه را داده و تهیهٔ مهمانی فردا را به بیند.

سیاگزار و شرو بیتر هر کدام در منزل های خودشان ساعت ها و دقیقه ها را می شمردند که موقع ملاقات برسد تا روز موعود رسید و صبح یک ساعت بعد از آفتاب اطاق مهمانخانه آردیات با قالیچه های خوب مفروش شده و در و دیوار های آن با پرده های زردوزی و نقاشی زینت یافت. چون تازه تابستان تمام شده و فصل پائیز شروع گردیده است هوا هم آب هائی را که از تبخیر آب دریای مجاور این سرزمین (دریای اژه) بلعیده و جزء خود نموده است بواسطهٔ برودت در کار پس دادن آن است طبقهٔ فوقانی هوا بخاراتی را که ذخیره کرده اکنون میخواهد تحویل به آب نموده زمینهای

حاصل خیز آسیای صغیر را سیراب نماید - و از تراکم ذرات آب ابر غلیظی تشکیل شده و قطرات باران کم کم بزمین می ریزد - و نسیم ملایمی در کار وزیدن است - ولی هوا هنوز اینقدر سرد نیست که پنجرهٔ اطاق مهمانخانه بسته شود - بلکه پنجره ها باز و آرد یات در جلو پنجره روی یک صندلی نقرهٔ نشسته مشغول تماشای گل های است که در باغچهٔ حصار بارنگ های مختلف بواسطهٔ وزش نسیم حرکت خفیفی می کنند -

هراوثرو پیتر هم درکنار میز بزرگی که در وسط اطاق است ایستاده و مشغول مرتب ساختن ظروف شیرینی ومیوه وچیدن تنگ ها ئی هستند - که دارای انواع مشروبات اند - نیم ساعت نگذشت که همه چیز مرتب شد و پیش خدمتی وارد اطاق گردید آردیات را از آمدن سیاگزار خبردار نمود - آردیات به پیش خدمت امر کرد که سیاگزار را داخل اطاق نماید -

بعد از آن ملتفت هراوثرو پیتر گردید که بهترین لباسهای خود شان را پوشیده بودند وحال ثرو پیتر او را متعجب انداخت - چه که تا آن وقت ثرو پیتر در مهمانی های پدرش در اطاق مهمانخانه حاضر نمیشد - بلکه غالباً در این مواقع اسب خود را سوار شده بشکار میرفت - و اگر هم اتفاقاً در یک مجلسی حاضر می شد با همان لباس خانگی خود وابداً لباس عوض نمی کرد - ولی امروز تبدیل لباس نموده و پیراهن بلندی از پارچهٔ ابریشم سبز رنگ در بر کرده و با بهترین الماسهائی که دارد سر خود را زینت داده و هر لحظهٔ بهر طرفی که متمایل میشود روشنائی در آنها منعکس شده وتلألؤ غریبی دارد - و گوشواره های مروارید نشان که مادرش باو داده و تا کنون در گوشش نکرده بود وقت استعمال آنرا امروز قرار داده است - اگر سیاگزار او را در این حال تنها به بیند یقیناً او را مخاطب ساخته خواهد گفت

ازاین تبدیل کا ندر جامه کردی　　عزیز من عجب هنگامه کردی

از همه غریب تر آن که وقتی سیاگزار را از پیش خدمت شنید می آید حالتش تغییر یافته و رنگ صورتش پریده بصندلی تکیه کرده و مبهوت ایستاده است!! اما هیرا از حرکات دخترش تعجب نمی نمود چه که می دانست مطلب از چه قرار است. آردیات بعد از رفتن پیش خدمت رو بهیرا و زروپیتر نموده گفت در مملکت مدی رسم نیست که زنان در مجالس مردان حاضر شوند و خوب بود شما دو نفر در اینجا حاضر نباشید و بر حسب عادت اهل مملکت خود سیاگزار با او رفتار نمائیم.

ولیکن میخواهم شما به بینید که این شهزاده چه قدر نجیب و عاقل است و چه قدر با شاه زاده گان خودمان تفاوت دارد.

- از این جهت ما در این مجلس بر حسب انچه در مملکت خودمان مرسوم است رفتار می کنیم. هنوز حرف آردیات تمام نشده بود که پیشخدمت وارد شده پرده را بالا زد و سیاگزار در آستانه اطاق ظاهر گردید. آردیات فوراً برخواسته تا دم در سیاگزار را استقبال نمود و دستش را گرفته با و تهنیت گفت سپس هیرا پیش آمده بسیاگزار تهنیت گفت و جواب شنید. بعد از آن زروپیتر در حالی که زانوهایش از دیدن سیاگزار می لرزید پیش آمد و با صدای نازک لرزانی که آثار عشق از او ظاهر بود بسیاگزار تهنیت گفت. حال سیاگزار از دیدن معشوقه خود منقلب گردید. ولی سعی کرد که از انقلاب حالش چیزی در ظاهر آشکار نشود و فقط دست زروپیتر را فشاری داده جواب تهنیت گفت

بعد از آن آردیات هیرا و زروپیتر را به سیاگزار معرفی کرد و دست وی را گرفته در بالای صندلی زراندودی روبروی پنجره نشانید و خودش هم در پهلوی او نشست. هیرا هم در جائی که برای وی مقرر بود قرار گرفت. زروپیتر در صندلی مقابل سیاگزار نشست. بعد از نعارفات رسمیه پیشخدمتی وارد اطاق گردید. از مشروبات و تنقلات روی میز جلو حاضرین آورد که تناول نمایند. سیاگزار فقط چند دانه مغز بادام از بشقاب برداشت و شیرینی نخورد.

آر دیات و سایه بن هم با حترام او از خوردن شراب صرف نظر کردند و مشغول صحبت شدند و از هر قبیل سخنان بمیان آمد تا نزدیک ظهر شد و هرا برخواست برای ترتیب و دستور العمل نهار از اطاق بیرون آمد- در این ضمن سیاگزار هم برخواست که با او وداع نموده برود- آر دیات هر طور بود او را مانع شده و نگه داشت که نهار را در آنجا صرف نماید-

بعد از آن برخواسته برای کاری از اطاق مهمانخانه بیرون رفت زرو بیتر و سیاگزار در اطاق تنها ماندند- قریب دو دقیقه هیچ یک از این دو نفر حرفی نزدند- حیا و عفت که لازمهٔ عشق و محبت است هر دو آنها را از ابتدا کردن بسخن منع میکرد- تا سیاگزار دید که وقت میگذرد و جز چند دقیقه مجال ندارد که در خلوت با معشوقه خود سخن بگوید لذا رو به زرو بیتر نموده گفت خانم خیلی از شما متشکرم که امروز شکار نرفته و برای پذیرائی من خودتان در خانه مانده اید- زرو بیتر جواب داد شاهزاده من باید از شما تشکر کنم که خواهش مرا اجابت کرده باینجا آمده اید- سیاگزار گفت خانم از لطف و مرحمت شما ممنونم و آرزو میکنم که این لطف و مهربانی یک مهربانی عادی نبوده و موقتی نباشد- چه قدر مایلم که من همیشه باین نعمت بزرگ متنعم بوده و همواره مورد لطف و مرحمت شما باشم- من از وقتیکه شما را دیده و کلمات محبت آمیز از دهن شما شنیده ام تمام ساعاتی که بمن گذشته است دقیقه از فکر شما خارج نبوده و منتهای آرزویم این بوده است که خدمت شما برسم- و مصمم بودم این دفعه که شما را ملاقات کنم آنچه در دل دارم آشکار نمایم دل من از محبت تو لبریز شده و اکنون چیزی در عالم عزیزتر از تو ندارم و از همه عالم فقط تو را دوست دارم- زرو بیتر خانم عزیزم حیات و ممات من فعلاً در میان دو لب تو است و خوشبختی و بدبختی من در ضمن کلامی است که در جواب من بگوئی- چه قدر خوش بختم اگر از دهن تو بشنوم که تو هم مرا دوست داری؟ سیاگزار این بگفت و منتظر ایستاد تا به بیند از معشوقه خود چه جوابی خواهد شنید- زرو بیتر سر بپائین افگنده با صدای که بصعوبت مسموع میشد جواب داد من هم تو را دوست دارم و عزیزتر از تو ندارم-

پس از آن رنگ چهره اش از شدت حیا و خجلت گلناری گردید۔ و دست های خود را بحالت صورت قرار داد۔ سیاگزار از شنیدن این سخن از شدت خوشحالی چشمهایش برق زد و بی اختیار از جای بلند شده و دو مرتبه روی صندلی نشست۔

در این بین صدای پای آردیات از صحن خانه بگوش رسید و صحبت این دو نفر قطع گردید۔ ولی هر دو آنها آنچه باید بگویند گفته و جوابی را که آرزو داشتند از یکدیگر شنیده بودند۔

سیاگزار بمحض اینکه به آردیات وانمود کند که در مدت غیبت او ساکت بوده است یک دانه مغز بادام بدهن گذاشته بصندلی تکیه کرده مشغول تماشای گلهای باغچه گردید که بواسطهٔ آمدن باران از گرد و غبار شان بکلی پاک شده و جلوهٔ مخصوصی در آنها پیدا شده بود۔ باری آردیات وارد اطاق گردید و از غیبت خود معذرت خواست و نهار طلبید بعد از صرف نهار سیاگزار برخواست با آردیات و همراه زروپیر وداع نموده بمنزل خود رفت۔

فصل چهاردهم

(خواستگاری)

چنانکه گفتیم زروپیر و سیاگزار محبت خودشان را بیکدیگر اظهار نموده و مانعی از طرف خود آنها در زناشوئی و مواصلت باقی نمانده بود۔ آردیات و همراهم سیاگزار را از هر جهت پسندیده بودند۔ ولی سیاگزار اختلاف مذهب را مانع بزرگی می دانست و می ترسید که اگر زروپیر را خواستگاری نماید این مطلب را بهانه قرار داده مسئول او را اجابت ننمایند و از طرفی هم زروپیر چون محبت پدر و مادر را نسبت بخودی دانست می ترسید که آنها راضی باین امر نشوند۔ لذا با اینکه سیاگزار با شاه تجدید معاهده را نموده و عهدنامه را از هر دو طرف بامضا رسانیده بودند۔ قریب بیست روز بود که در شهر سارد توقف نموده و اظهار این امر را با آردیات نکرده بود۔

ژوپیتر هم مطلب را بمادر خود اظهار کرده و او اگرچه مایل نبود که دخترش به یک مملکت دور دستی سفر کند ولی محض اینکه دختر را نرنجاند جواب یاس باو نداده بود - تا یک روز سیاگزار در شکارگاه ژوپیتر را ملاقات کرد و بعد از گفتگو بنا شد که مطلب را آشکار نموده از آردیات ژوپیتر را خواستگاری نماید - سیاگزار فردای همان روز اول آفتاب از خواب برخواسته بعد از آنکه قدری شیر و عسل با نان صرف نمود به پیش خدمت مخصوص خود که هرمز نام داشت گفت - : خانهٔ را که من ۱۷ روز قبل در آنجا مهمان بودم و تو هم همراه من بآنجا آمدی بلد هستی؟ پیش خدمت جواب داد بلی بلدم و چند مرتبه هم از درب آن خانه عبور نموده ام سیاگزار نامهٔ را که شب نوشته بود از جیب خود بیرون آورده باو داد - و گفت این نامه را بآنجا ببر و بگو از طرف سیاگزار آمده ام و میخواهم خدمت شاهزاده آردیات برسم - پس از آنکه تو را نزد شاهزاده بردند نامه را باو بده و بعد از گرفتن جواب نزد من بیا - هرمز تبسمی نموده و با کمال خوشروئی تعظیمی بسیاگزار کرده از اطاق بیرون آمده و راه خانهٔ آردیات را پیش گرفته روان گردید -

این پیشخدمت تازه مرحلهٔ بچه گی را طی کرده و هنوز بیش از ۱۶ سال از سن او نگذشته جوانی است خوش سیما با چشمهای سیاه و صورتی گندم گون با لهجهٔ مطبوع و کلماتی شیرین صحبت می کند - از ده سالگی نزد سیاگزار بوده و زیر دست او تربیت یافته بسیار مؤدب است و بهمین جهات سیاگزار او را دوست دارد و همیشه در سفرها همراه خود می برد - این جوان نامه را بدست گرفته و طوری تند می رود که گوئی پرواز میکند - با اینکه نه با کسی صحبت میکند و نه امر عجیبی دیده است اثر تبسم در لبهای او ظاهر است - تا نزدیک درب خانهٔ آردیات رسید - و خود بخود گفت - کاش آن دخترهٔ ملیح که همراه ژوپیتر خانم بود در اینجا باشد - و بصحرا نرفته باشد آه چه قدر ملیح و قشنگ است - خلاصه طولی نکشید که بدرب خانه رسیده بدربان گفت از طرف آقای خودم شاهزادهٔ سیاگزار آمده ام که

خدمت شاهزادهٔ آردیات برسم. دربان رفته و بعد از یک دقیقه برگشت و به هرمز گفت بفرمائید. هرمز از یک دالان طولانی عبور کرده داخل خانه شد و در آنجا آبدیس را دید منتظر ورود او است که به نزد آردیات راه نمائیش نماید و تا هرمز را دید گفت آقا شما فرستادهٔ شاهزادهٔ سیاگزار هستید؟ هرمز جواب داد بلی خانم کوچک خواهش دارم مرا بحضور شاهزادهٔ آردیات راه نمائی کنید. ولی این کلمات را با لهجهٔ او اگر دد طوری شیرین گفت که آبدیس بی اختیار گفت چشم آقا جانم چشم. بیا برویم و دست او را گرفته بطرف اطاق آردیات روان گردید.

و در حال رفتن اگر کسی حال این دو نفر را می دید و صحبت های ساده و بی تعارف آنها را می شنید گمان میکرد که اینها از بچگی با یک دگر بزرگ شده و سالها با هم هم بازی بوده اند. تا بدرب اطاق رسیدند و هرمز داخل اطاق گردیده آبدیس در پشت پرده ایستاد هرمز با کمال ادب نامه را بدست آردیات داد در حالی که او روی یک صندلی دسته درازی نشسته و کلاه از سر خود برداشته بود. و هرا هم در نزدیک او کنار میز کوتاهی روی کرسی نشسته مشغول خیاطی بود. آردیات نامه را باز کرده این طور خواند:

خدمت شاهزادهٔ محترم مملکت لیدی حضرت آردیات برادر اعلیحضرت شاهنشاه گویا خود شما هم تصدیق دارید که در این مملکت اجنبی بقدر شما ارادت صمیمی ندارم و از وقت ورودم تاکنون فقط با آن شاهزاده از روی صمیمت و واقعیت اظهار دوستی و اخلاص نموده ام و یقین دارم که حضرت شاهزاده هم نسبت به بنده مرحمتشان قلبی بوده و هست چنانچه در این مملکت فقط آنجناب بوده که غریب نوازی کرده و از من دلجوئی فرموده و نگذاشته است که دل تنگ شوم. اینک همان مرحمت ها و الطاف بمن اجازهٔ جسارت داده و مرا وا داشته است که از حضرت شاهزاده خواهش کنم که این بنده را افتخار فرموده به اولادی خود شان قبول کنند. و شاهزاده خانم تد و پیشتر از این

تزویج نمایند. امید وارم از این که من شخصاً این عرایض را نمودم معذورم دارید چه که من احدی را در این شهر نداشتم که بوسیلهٔ او این درخواست را از شما بکنم.
امضا سیاگزار. آردیات نامه را مطالعه کرده بفکر عمیقی فرو رفت و تا مدتی ابداً متوجه هرمز نگردید. تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده هرمز را ایستاده دید و با و گفت پسر تو برو جواب نامه را من خودم به آقای تو خواهم رسانید. هرمز تعظیمی نموده گفت: آقا اگر اجازه فرمائید بنده خودم هر وقت را معین کنید حاضر شده جواب نامه را ببرم و غرض هرمز از این سخن این بود که بلکه با این بهانه یک دفعهٔ دیگر خدمت خانم کوچکه برسد. آردیات جواب داد که سه روز دیگر با این جا بیا که جواب نامه را ببری. هرمز از شنیدن این سخن چشمهایش برق زده و آثار شادی در چهره‌اش نمایان گردید و با ردیات تعظیمی نموده از اطاق خارج شد و آریدیس را در پشت پرده منتظر دید. باز این دو نفر دست یکدیگر را گرفته صحبت کنان تا در ب خانه رفتند و در آنجا باهم وداع کرده از یکدیگر جدا شدند. هرمز از درب خانه بیرون رفت و آریدیس با طاق خانم خودش ژوبینه برگشت و او را دید که مشغول قلاب دوزی پرده است.
آریدیس گفت خانم الان آن پسرهٔ خوشگله پیش خدمت شاهزاده سیاگزار این جا آمده بود ولی این سخن را با یک حال بشاشتی گفت که ژوبینه با این که از شنیدن اسم سیاگزار کمتر ملتفت حال او بود از بشاشت و طرز سخن او تعجب کرده و قبل از آن که بپرسد کارش چه بود؟ گفت کدام پسرهٔ خوشگله؟ آریدیس گفت آن پسره که همیشه همراه شاهزاده است راستی خانم شما اسم او را می‌دانید؟ ژوبینه تبسمی نموده گفت تو اسم او را میجوئی چه کنی؟ آریدیس با کمال ساده گی و ساده لوحی طبیعی بچه گی گفت پسر خوب قشنگی است و من از او خوشم می‌آید می‌خواستم اسمش را بدانم. ژوبینه گفت اسم او را من برای تو میگویم ولی بگو به بینم میل داری که تو را باو شوهر بدهم؟ آریدیس که هنوز بچه بود و از بچگونه

سخنان نشنیده و نمی دانست رنگ صورتش تغییر کرده گفت خانم چه حرفها میزنید؟ ژوپیتر
گفت انشاء الله امیدوارم کاری بکنم که تو همیشه با این جوان باشی و اسم او هم هرمز است

پس از آن گفت هرمز برای چه باینجا آمده بود؟ آریدیس جواب داد که از آقا
خودش برای پدر شما نامهٔ آورده بود. ژوپیتر گفت پدرم جواب نامهٔ او را داد یا نه؟
آریدیس جواب داد نه خیر گفت سه روز بعد بیاید جواب نامه را ببرد. ژوپیتر گفت پدرم
با مادرم بعد از خواندن نامه صحبتی نکردند؟ آریدیس جواب داد خیر صحبتی نکردند: خانم بزرگ
مشغول خیاطی بود و شاهزاده بعد از خواندن نامه مشغول فکر بود. ژوپیتر گفت بسیار
خوب برو باطاق خودت عجالتاً با تو کاری ندارم - اطاق آریدیس در فاصله اطاق
ژوپیتر و اطاق آردیات واقع بود. فاصله میان اطاق آریدیس و آردیات دیوار
تخته بود. واگر کسی در اطاق آردیات صحبت می کرد. در اطاق آریدیس شنیدن
آن ممکن بود. خلاصه بعد از رفتن آریدیس چند مرتبه ژوپیتر خیال کرد که برخواسته باطاق
آریدیس برود. و گوش بدهد به بیند پدر و مادرش در باب نامهٔ سیاگزار چه می گویند
باوجود اینکه صحبت مزبوره برای او دارای اهمیت بود وجدانش مانع گردید از اینکه
این کار زشت را مرتکب شود و به صحبت دو نفر که جائی را خلوت دیده و آزادانه باهم گرم
حرف می زنند گوش دهد و با خود گفت. نه نه این کار هم یک نوع از دزدی است
و من مرتکب آن نخواهم شد. البته مادرم صحبتهای پدرم را برای من خواهد گفت و اگر
هم او نگوید و این مطلب بکلی از من مخفی بماند باز هم شایسته نیست که من اقدام به همچو
عمل شنیعی بکنم.

اما آردیات پس از آن که نامهٔ سیاگزار را خواند. قریب یک ساعت مشغول فکر بود
پس از آن نامه را بهرام داده گفت این نامه را بخوان و بگو به بینم جواب آن را
چه باید داد؟ بهرام نامه را گرفته و خواند ولی چون از سابقهٔ آن اطلاع داشت و در این باب

بسیار فکر کرده بود. مثل شوهرش حال تحیر باو دست نداد و بلافاصله بعد از خواندن نامه گفت البته بجواب آن شما اولی تر از من هستید بگوئید. به بینم خیالتان در این باب چیست؟ آردیات که منتظر بود هرا بعد از شنیدن این سخن فوراً حالش منقلب شده و بگوید: من هرگز راضی نمی شوم که دخترم از شهر سارد خارج شود همین که این جواب از او شنیده و اضطرابی از وی مشاهده نکرد و دید که او بکسی می ماند که از سابقه مطلب خبر داشته و مثل اینکه رضایت هم دارد بجهت امتحان هرا گفت: چه عیب دارد برای ژوپیتر بهتر از این شاهزاده شوهری پیدا نخواهد شد. هرا گفت بلی سیاگزار از همه جهت خوبست ولی چه باید کرد با مفارقت ژوپیتر. آردیات باز به همان خیال جواب داد باید دید که ژوپیتر چه میگوید! اگر او راضی باشد ما نباید برای خاطر خود مان دختر خود را از خوشبختی محروم نمائیم. هرا گفت ژوپیتر باین مطلب راضی است. ولی من در اول امر هیچ رأی باین مطلب نداشتم و حالا هم دل من هیچوجه رضایت نمی دهد که دخترم از من دور باشد ولی تاکنون این حرف را آشکار به ژوپیتر نگفته ام. آردیات ملتفت شد که این مطلب سابقه داشته است. روش صحبت را تغییر داده گفت ولی حالا خوب است این مطلب را باو بگوئی و او را امر کنی که این خیال را از سر خود بیرون نماید چه که این کار موانعش زیاد است. اولا اعلیحضرت کرزوس در حالیکه او را برای پسرش خواستگاری کرده و ما نداده ایم. اگر این کار را هم بکنیم با آن تعصبی که او در مذهب دارد باما چه خواهد گفت. و ثانیاً ما چگونه راضی می شویم که ژوپیتر دویست فرسخ از ما دور باشد. و در یک مملکت غریب دور از اقوام و خویشاوندان زندگی کند. هرا گفت اینها که شما فرمودید صحیح است ولی من نمی توانم این حرفها را به ژوپیتر بگویم چه که می دانم او از غصه هلاک خواهد شد. آردیات گفت علی ای حال این خیال باید از سر ژوپیتر بیرون برود. و بعد با آهنگی که آثار جدیت و تحکم از او معلوم بود گفت: آیا ژوپیتر

می خواهد بر خلاف رأی من عمل کند؟! هراهین که این سخن را از شوهر خود شنید دقیقه ساکت ماند و بفکر اندر شد - چه از طرفی میدانست که اگر جواب یاس بدختر خود بدهد او از غصه رنجور خواهد شد و شاید بالاخره رنجوریش منجر به هلاکت شود - واز طرفی هم میدید که موانع این کار زیاد است و با این موانع ممکن نیست که آردیات باین امر راضی شود لذا بعد از فکر به نظرش این طور آمد که قدری از حدت استنکاف شوهرش بکاهد و محبت پدری او را نسبت به ژوپیتر تحریک کند تا شاید یک علاجی برای این کار پیدا کند بنابراین گفت: نه ژوپیتر هرگز از اوامر پدرش سرپیچی نداشته و ندارد چند روز قبل باو گفتم که اگر پدرت باین امر راضی نشود چه خواهی کرد؟ او در جواب من گفت اگر پدر و مادر من مرا امر کنند که خود را بدریا اندازم یا میان آتش سوزان بروم هرگز از اوامر آنها تخلف نخواهم کرد در این باب هم اگر پدرم مرا امر کند که به بدبختی دائمی تن در دهم البته قبول خواهم کرد و می دانم هم که عمر این بدبختی کوتاه خواهد بود و من از اثر حزن و اندوه دائمی این عالم را وداع خواهم گفت - پس از آن اشک از چشم های هراجاری گردید و از روی کرسی برخواسته در مقابل آردیات زانو به زمین زده دست ها را بطرف وی دراز کرده در حالی که گریه گلویش را گرفته با صدائی گرفته و با آهنگ استغاثه گفت: شاهزاده مگر ژوپیتر اولاد منحصر بفرد ما نیست؟ مگر نتیجه زنده گانی و میوه عمر ما او نیست؟ مگر نه تا کنون همواره مطیع اوامر ما بوده و ما را محترم شمرده است؟ آیا محبت پدری مقتضی آن هست که با وی این گونه سخنان گفته و از غصه اش هلاک سازی -؟

آردیات با آهنگی که آثار ملایمت از آن ظاهر بود گفت: پس چه باید کرد؟ آیا دل تو اجازه می دهد که ژوپیتر از تو دور باشد؟ گرفتم که ما به رنجش پادشاه اعتنائی نکردیم - وامر مذهب را سهل شمردیم - چه کنیم با دوری از ژوپیتر؟ هراگفت من نمی گویم که ما مشغول را

سیاگزار را اجابت نمائیم یا اورا مأیوس کنیم ولی همین قدر میدانم که اگر جواب یاس باو بدهیم ژروبیتر از این مطلب آگاه شود از غصه هلاک خواهد شد - آرویات قدری فکر کرده گفت حال این صحبت بماند تا من قدری فکر در این باب بکنم - حال باید بمجلس شاه بروم دیش از این مجال صحبت نیست - این بگفت و برخواسته لباس پوشیده از اطاق خارج گردید -

اما آریدیس که این سخنان را شنیده بود و میدانست که این گفتگو در نزد خانمش اهمیتی دارد برخواسته و باطاق ژروبیتر رفت و تمام این مکالمات را برای وی نقل کرده و از اطاق خارج شد - ژروبیتر همین که حرفهای پدرش را شنید و از رای او در این باب آگاه گردید - بسیار غمگین شد - ولی از طرفی هم از کلمات مادرش بوی امیدی بمشامش می رسید - لیکن از آنجا که عاشق هر مانع کوچکی بزرگ بنظرش می آید تا برسد به هچو مانعی که لبسی مهم است این امید نتوانست راه نا امیدی او را مسدود سازد - بی چاره ژروبیتر روی یک صندلی راحتی دراز کشید چشمهارا بهم گذاشت و در دریای حزن و اندوه غوطه ور گردید - و قریب نیم ساعت بهمین حال بود - تا صدای پای مادرش را شنید که بطرف اطاق او می آمد محض اینکه مادرش از حال او خبردار نشود - برخواسته روی تخت خواب دراز کشید و خود را در زیر روپوشی مخفی داشت - که اگر مادرش باطاق او بیاید وی را در خواب پندارد -

بعد از چند دقیقه درب اطاق باز شد و هرا وارد اطاق گردیده او را در خواب یافت لذا در را پوشیده بیرون رفت - اما ژروبیتر پس از آنکه به بهانه خواب غرق دریای خیال گردید کم کم موانعی که در راه وصال سیاگزار تصور می شد - در نظرش قوت گرفت و در مقابلش مجسم گشت و راه چاره را مسدود دیده عنان گریه را رها کرد و دانه های اشک از چشمهایش جاری گردید و آن روز را تا نزدیک ظهر بهمین حال بود و چند مرتبه مادرش باطاق او آمد گمان کرد در خواب است و برگشت تا وقت نهار شد و مادرش خواست او را بیدار کند لذا بالای سر او آمده روپوش از صورتش برداشته دید دخترش درخواب نیست

بلکه بیدار است و سرخود را روی متکا گذاشته گریه می کند! هرا با ملاطفت مادری سر او را از بالای متکا برداشته بروی زانو گذاشت - و دید متکای او از اشک چشمش تر گردیده و چشمها از زیادی گریه قرمز شده و رنگ صورتش که سفید بوده مایل به زردی شده است دلش بحال او سوخته گفت ژرو پیتر عزیزم چرا این طور میکنی؟ برای چه گریه کردهٔ؟ ژرو پیتر گفت مادر جان تو خودت سبب گریه مرا بهتر می دانی - هرا برای اینکه شاید بتواند دخترش را تسلی دهد گفت عزیزم سببی برای گریه تو من سراغ ندارم البته مقصود تو بعمل خواهد آمد - ژرو پیتر که آه های پی در پی می کشید گفت مادر جان میدانم میخواهی با این سخنان مرا تسلی دهی ولی من خودم از بدبختی خود خبر دارم - این بگفت و دو مرتبه با کمال شدت شروع به گریه نمود تا دل مادرش بحال او سوخت و گفت عزیزم ژرو پیتر هیچ تاکنون از من دروغ شنیدهٔ؟ ژرو پیتر گفت نه مادر جان هرا گفت پس من بتو می گویم که من هر قدر از دستم بر آید کوشش خواهم کرد که مقصود تو بعمل آید - حالا برخیز برویم که پدرت منتظر ما است که با یک دیگر غذا بخوریم - خلاصه هر طور بود ژرو پیتر را تسلی داده به اطاق سفره خانه رفتند و هنوز اثر گریه در چشمهایش ظاهر بود - و آردیات ملتفت حال او گردیده بروی رقت کرد - و بعد از نهار هم که ژرو پیتر با طاق خود رفت هرا حال او را برای پدرش نقل کرد و او را بر سر مهر و محبت آورد - خلاصه بعد از آنکه در این دو سه روزه هرا و آردیات مشورت ها کردند رأیشان بر این قرار گرفت که بسیاگزار جواب یأس ندهند - بلکه اظهار رضایت نمایند ولی وقوع این امر را موقوف بامر شاه نمایند و اختیار را باو واگذار کنند - لذا نامهٔ به همین مضمون نوشتند و روز سوم هرمز آمده بدلالت و راه نمائی آردیس نامه را برای سیاگزار برد و دو روز بعد از آنکه جواب نامهٔ سیاگزار با و رسید نامهٔ بشاه نوشت و ژرو پیتر را از او خواستگاری نمود و نیز در ضمن خواستگاری اظهار نمود

که پدر و مادر ژرو پیتر رضایت باین امر دارند ولی اختیار این امر را با اعلیحضرت میدانند.

شاه آردیات را خواسته با و گفت باوجود اختلاف مذهب این کار ممکن نیست. ولی جواب یاس هم به سیاگزار نمی توان داد چه که او پسر پادشاه مدو با ما همسایه است و عداوت او با ما خالی از اهمیت سیاسی نیست و باید در این باب چارهٔ اندیشید. که بعدها اسباب زحمت فراهم نشود. وچون این مطلب متعلق به امور مملکت داری است. خوب است درین باب با وزرا هم مشورت کنیم و ببینیم چه باید کرد؟ آردیات این رای پسندید و فردای آن روز مجلس مشورت دایر گردید. وبعد از گفتگوهای زیاد حاصل آرا همگی این شد که چون برای دولت لیدی دوستی پادشاه مد لازم است وقوع این ازدواج خوب است. بلکه در آتیه هم وجود ژرو پیتر در مملکت مد منافع سیاسی خواهد داشت ولی باید چند شرط با سیاگزار نمود.

(۱) آنکه این خواستگاری از طرف خود ازیدهاک پادشاه مد بشود

(۲) آنکه تغییر مذهب از ژرو پیتر نخواهند.

(۳) آنکه ژرو پیتر زن بالانحصار سیاگزار باشد.

آردیات هم با کمال میل این مطلب را قبول کرد. چه که اولاً تمام محذوراتی که از طرف شاه متوجه او شده بود رفع گردید. وثانیاً ترتیبی داده شد که اولاد دختر او بعدها در مملکت مد سلطان خواهد بود. وثالثاً جواب یاس هم بدختر ش نداده است. لذا جواب کاغذ سیاگزار بهمین مضمون از طرف اعلیحضرت کرزوس نوشته شد و برای سیاگزار فرستادند.

فصل پانزدهم

(وداع)

اقامت سیاگزار در مملکت لیدی تا اواخر پائیز طول کشید و علت معطلیش هم فقط محبت ژرو پیتر بود و آتش عشق وی را طوری سرگرم ساخته بود که از صرافت راه های دور و دراز مابین

شهر سارد و پای تخت پدرش اکباتان غفلت کرده بود. تا بالاخره بعد از آنکه خود را مجبور دید که برای اجرای مراسم عروسی و بجا آوردن یکی از شرایط آن که عبارت از خواستگاری مستقیم از طرف پدرش بود شهر حبیبهٔ خویش را وداع گفته راه اکباتان را پیش گیرد. لذا مصمم بسفر گردید و یک روز قبل از مسافرت بخانهٔ آردیات رفته با او و همراه و ژروپیتر وداع نمود. پس از آن بخدمت اعلیحضرت رفت و مراسم استجازه رسمی به عمل آمده فردای آنروز اول آفتاب از شهر خارج شد. آردیات و جمعی از محترمین او را تا یک فرسخی مشایعت کردند و دو ساعت قبل از ظهر به سه فرسخی شهر سارد در یک دهکدهٔ محقری که در آنجا چند خانوار در کنار نهر هرموس ساکن بودند رسیده و امر کرد که خیمه و خرگاه را در آنجا زدند. با اینکه مسافرین در آنجا منزل نمی کردند بنای ماندن شب را در آنجا گذاشت. البته قارئین محترم فراموش نکرده اند که سیاگزار در همین منزل بود که اسباب نجات ژروپیتر گردیده و دل بستهٔ او شده. از این جهت تعجبی نخواهند داشت که سیاگزار برخلاف سایر مسافرین در اینجا رحل اقامت بیندازد و بگوید.

مران ای ساربان آشتر که اینجا　　　خر و بار من افتاده است در گل

هنوز یک ساعت نگذشته بود که خیمه ها برپا گردید. و خیمهٔ سیاگزار قدری دور از آبادی در پهلوی باغی در کنار نهر هرموس زده شده بود. و با اینکه هوا سرد بود دامنه های خیمه را از یک طرف بالا زده بودند. و کسی هم در نزد سیاگزار جز هرمز پیش خدمت که در مقابل آقای خود ایستاده بود وجود نداشت. ولی هر دو آنها غمگین بنظر می آمدند و هیچیک سخنی نمی گفتند. و سیاگزار بر ختخوابی که در یک طرف خیمه گذاشته شده بود تکیه کرده براه باریکی که از میان باغ بطرف نهر هستند شده چشم دوخته بود تا وقت ظهر شد و نهار صرف کردند. بعد از نهار هم سیاگزار بدون اینکه احدی از ملازمان محترم خویش را پیش خود طلبیده و با صحبت آنها وقت بگذراند. در خیمه نشسته بود و احدی جز هرمز در نزد او نبود تا سه ساعت بغروب مانده رو به هرمز

نموده گفت: حالا احتمال دارد که ژوپیتر خانم باینجا بیاید- تو خوب است از همین راه بارک
از میان باغ بروی تا از باغ خارج شوی وقتی که خانم آمد تو در همان جا اسب او را گرفته
نگاه دار و باو بگو که من در اینجا منتظر او هستم- هرمز بمحض شنیدن این سخن با یک حال
تعجبی آمیخته بشوق وشعف گفت: ژوپیتر خانم؟! ژوپیتر خانم باینجا خواهد آمد؟!
لابد اگر بیاید آن خانم کوچکه آریدیس را هم همراه خود خواهد آورد آیا این طور نیست؟
سیاگزار نگاهی از روی تعجب به هرمز نموده چه تاکنون ندیده بود که هرمز از شنیدن خبری
این طور خوشحال شود که ابهت وهیبت آقای خود را فراموش نموده بحال سادگی طبیعی و
بشاشت سخن گوید- هرمز که این سخنان را از روی بی اختیاری گفته وبمحض شنیدن اسم
ژوپیتر وتصور همراه بودن آریدیس باوی خود را گم کرده وفراموش کرده بود که در حضور آقای
خود نباید این سخنان را بگوید از نگاه سیاگزار ملتفت شد که باخته است وسر خود را پائین
انداخته از حیا وخجلت رنگ صورتش سرخ شد وخواست که از خیمه خارج شده راه باغ را پیش
گیرد سیاگزار او را صدا زده باتبسمی که مخصوص اوقات خوشحالی وشوخی کردن با زیردستان
خود بود گفت تو آریدیس را میخواهی چه کنی؟ هرمز باز سر خود را به پائین افگنده رنگش
قرمزتر شده دانه های عرق از شدت خجلت در صورتش ظاهر گردیده جوابی نداد- سیاگزار
که مطلب را دریافته بود با نهایت ملاطفت گفت چرا جواب نمی دهی؟ بگو خجالت نکش
هرمز درحالیکه چشمهارا از حیا بهم گذاشته بود گفت استدعا می کنم که از این بی احتیاطی بنده در
گذرید وبیش از این مرا درخدمت خودتان شرمنده نخواهید- سیاگزار ملاطفت خود را مضاعف
نموده ودفعه سوم اصرار کرد که هرمز سؤال وی را جوابی بگوید- هرمز خود را مجبور دید که سؤال
آقای خود را بی جواب نگذارد- وباصدای آهسته گفت من آریدیس را دوست دارم- سیاگزار
خنده از روی ملاطفت نموده گفت کاش این مطلب را زودتر گفته بودی- چون من بژوپیتر
گفته ام که ملازمان خود را درجائی دورتر از اینجا گذاشته وخودش تنها بنزد من بیاید-

ولی بتو قول میدهم که به ژروپتیر سفارش کنم که آریدیس را بکسی ندهد- هرمز ازاین که آریدیس همراه ژروپتیر نخواهد بود گرفته خاطر گردید- ولی از طرفی هم از وعدهٔ آقای خود خوشحال شده از خیمه بیرون آمد و راه باریک را پیش گرفته از میان باغ عبور کرده از آنطرف باغ بیرون رفت و در آنجا بالای سنگی در کنار نهر هرموس نشسته منتظر آمدن ژروپتیر گردید- واز شدت دل تنگی که از یأس بعد از امیدواری برای او حادث شده بود نی کوچکی را که در دست داشت با آهنگ غم انگیزی که تازه از نی زن های فریژی در مدت اقامتش در شهر سارد یاد گرفته بود بنای نواختن گذاشت- تاکم کم صدای حزن انگیز نی غم فراق را در دل نازک این بچه تحریک نموده قطرات اشک از چشمهای سیاهش بگونه های گندم گون وی جاری گردید- وقریب نیم ساعت هرمز بهمین حال مشغول نی زدن وگریه کردن بود تاگریه اش شدید گردیده نی را بزمین گذاشته های های بنای گریه راگذاشت- تا یک مرتبه صدای پای اسبی در نزدیکی خود شنید وهنوز اشک چشمهای خود را پاک نکرده و بطرف سوار متوجه نشده بود که ژروپتیر دست او راگرفته صدا زد هرمز هرمز اینجا چه میکنی؟ سبب گریه ات چه چیز است؟ بعد از آن نزدیک هرمز آمده با دستمال ابریشمی که در دست داشت اشک چشم های او را پاک کرده گفت راست بگو به بینم برای چه گریه می کردی- هرمز گفت هیچ خانم دل تنگ بودم- ژروپتیر گفت تو میخواهی بوطن خودت بروی چرا باید دل تنگ باشی- هرمز گفت آه! خانم کاش من هیچوقت از شهر سارد دور نمی شدم ژروپتیر گفت برای چه؟ هرمز جواب داد بجهت اینکه در شهر سارد دل من......... ژروپتیر گفت دل من چه؟ بگو به بینم گمان میکنم تو هم آریدیس را دوست داری مثل اینکه او هم تو را دوست دارد- هرمز گفت او هم او هم مرا دوست دارد- از کجا میدانید که مرا دوست دارد ژروپتیر گفت من مجال صحبت ندارم این است از خودش بپرس ببین این طور است

یا نه ؟ (و اشاره بیک طرف نمود که آریدیس ایستاده بود و هنوز هرمز اورا ندیده بود) هرمز همین که چشمش به آریدیس افتاد یک مرتبه اثر شادی در بشرهٔ صورتش نمایان گردید و بی اختیار لبهای قرمز رنگش تبسمی ظاهر ساخته ولی فوراً ملتفت ژوپیتر شده خودرا نگهداشت و چیزی نگفت ـ ژوپیتر گفت بگو ببینم آقابیت کجاست تا من نیز وا برود و برو تو هم در اینجا اسب مرا نگه دار و با آریدیس هم وداع کن ولی امید وارم که باز همین زودی ها یکدیگر را ببینید ـ هرمز راه باریکی را که از میان باغ عبور کرده بخیمهٔ سیاگزار منتهی می گردید به ژوپیتر نشان داده خودش نیز در آریدیس برگشت ـ

البته قارئین محترم میدانند که این دو نفر بچه هنوز اسم عشق و عاشقی را نشنیده بمعنی حقیقی آن رسیده اند و در صحبت کردن مثل سایرین متکلف نیستند ـ و چون دو نفر شخص عادی همه چیز و همه حرف را بالصراحه به یک دیگر می گویند ـ بلی در واقع همین طور هم بود و این دو نفر مدتی باهم صحبت کرده آشکارا درد دل های خودرا به همدیگر می گفتند تا وقتیکه دیدند ژوپیتر از میان باغ می آید دست بگردن یک دیگر انداخته همدیگر را بوسیدند و با چشمهای پر از اشک از هم جدا شدند ـ

اما سیاگزار چنانکه گفتیم در خیمهٔ خود منتظر نشسته چشم براه دوخته بود ـ تا ژوپیتر را دید که لباس بلند آسمانی رنگ در بر کرده با قدم های کوچک از میان درختان باغ می آید و بواسطهٔ ناهمواری های راه به هر طرف متمایل می گردد ـ

سیاگزار بی اختیار از جای خود برخواست و چند قدم اورا استقبال نموده دست اورا گرفت و باتفاق داخل خیمه شده پهلوی یک دگر نشستند تا مدتی هر دو ساکت بودند و اندیشهٔ زمان مفارقت که می دانستند طولانی خواهد بود ـ خیالا تشان را مشوش نموده در هر آن چندین رنگ خیال با اشکال مختلف در صفحهٔ مخیلهٔ آنها مصور شده فوراً محو میگردید ـ تا سیاگزار سکوت را بهم زده دست ژوپیتر را گرفته فشاری داد و گفت عزیزم

فلک آواره بهر سو کندم می دانی رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

عاقبت ایام اقامت من در شهر سارد باخر رسید - چنانکه می دانی من باید برای اینکه مقدمات وصال تورا فراهم سازم و بشرایطی که پدر و عمویت با من کرده اند عمل کنم تا چندی از تو دور باشم - ولی ایام مفارقت تو بر من بسی ناگوار است - و ساعتهای آن بسیار سنگین خواهد بود - چنانکه روزهای وصال تو خیلی سریع و تند گذشت عزیزم ژوپیتر شرایطی را که پدرت با من نموده مرا مجبور ساخته است که تورا در شهر سارد گذاشته با قدم هائی که زنجیر محکم محبت آنها را رو بعقب می کشد با کمال مشقت راه دور و دراز اکباتان را طی کنم و سرمای موذی و خشک فلات آری مینور (Arie min eure) (آسیای صغیر) را متحمل شوم ولی با این اوصاف چون در راه وصال تو قدم می زنم و بخیال دوستی و رسیدن بتو سر گرم نه خستگی بمن راه خواهد یافت و نه از سرما متالم خواهم بود - ژوپیتر این سخنان را می شنید و هر لحظه بر گرفتگی چهرهٔ او افزوده شده و حزنش بیشتر می گردید - سخن سیا گزار که باینجا رسید اشک از چشمهای ژوپیتر بر گونه اش جاری گردید و با صدائی که از حلقوم گرفتهٔ وی با کمال صعوبت بر می آمد گفت : شاهزاده خدا حکم شاه و پدرم را بکند که این شرایط منحوس را با تو کردند و مرا بمفارقت تو مبتلا ساختند - برو که سلامت همراه تو باد ولی بدان که بعد از رفتن تو مونس من فقط خیال تو و تفرج گاهم اطاق خلوت و تفریح من عبارت از گریه خواهد بود - برو ولی فراموش مکن که : من با چشمی اشکبار بانتظار آمدن تو براه اکباتان نگرانم - این بگفت و دستمال ابریشمی را که در دست داشت حجاب صورت قرار داده بنای گریه را گذاشت - باری این دو نفر تا مدتی با یکدیگر مشغول این قبیل سخنان بودند تا وقت تنگ شد و بیش از یک ساعت بغروب آفتاب نماند و ژوپیتر بایستی سه فرسخ راه طی نماید لابد هر دو برخواستند و بنای مفارقت شد -

سیاگزار انگشتری را که در دست داشت و اسم خود و خانواده اش در نگین آن نقش بود
از انگشت خود بیرون آورده بژروپیتر داد و گفت این یادگاری است که تو مید هم
ونشانی میانه من و تو است - ژروپیتر نیز انگشتر خود را به سیاگزار داد حال دیگر باید
ژروپیتر برود و از معشوق خود جدا شود ولی قدم ها را آن قوت نیست در طریق راه
رود که او را از معشوق دور سازد مدتی هم سر پا با یکدیگر سخن میگفتند تا بالاخره ژروپیتر
برای وداع دست سیاگزار را گرفته و فشار داده گفت خدا حافظ تو با د عزیز من یاز
هم می گویم که من با چشمی پر از اشک براه اکباتان در انتظار تو نگران خواهم بود و
امید وارم که تو هم مرا فراموش نکنی و بحال من رقت کرده و هر چه زودتر بیائی -
سیاگزار دست بگردن ژروپیتر انداخته بوسه از لبهای او نموده گفت عزیزم من هرگز
ترا فراموش نخواهم کرد حال دیگر وقت تنگ شد و هوا تاریک خواهد گردید - شما را
بخدا سپردم این بگفت و ژروپیتر را تا وسط باغ مشایعت نمود و در همان جا ایستاد -
ژروپیتر با کمال کندی قدم بر می داشت و در هر قدمی رو بعقب نگاه می کرد - سیاگزار
هم از عقب او نگران بود تا معشوقه از نظرش غایب گردید و سیاگزار بدرختی تکیه
کرده بی حرکت ایستاد و به دریای بهت و حیرت فرو رفت تا چندی به همین حال
بود تا هرمزرا دید که ژروپیتر را راه انداخته و خودش نی بدست گرفته با آهنگی حزن
انگیز فرنژی می نوازد و شعری بزبان لیدی در میان نی می زند که مضمون آن
بفارسی این است - همیشه می گویند جان می رود و تن باقی می ماند - ولی اکنون تن
من بسمت اکباتان می رود و جانم در سارد مانده است - از شنیدن این شعر حال سیا
گزار منقلب تر گردید و دیگر نتوانست خود را از گریه باز دارد و از اشک چشم جلوگیری
نماید - و دانه های سرشک بگونه هایش جاری گردید - و در پای درخت بزمین نشست
تا هرمز که بتأنی قدم بر می داشت بعد از چند دقیقه با و نزدیک شد و سیاگزار برخواست

اشک چشمهای خود را پاک نموده مهرزا صدا زد. و او بمحض شنیدن صدای آقای خویش نی زدن را موقوف داشت و به نزد سیاگزار آمد و باتفاق هم به خیمه برگشتند و آن شب را در آنجا مانده فردا براه افتادند. خلاصه سیاگزار بعد از طی منازل دشت وسیع طبره را طی کرده و از خاک فریژی گذشت به سیلیسی رسید و در آنجا نامهٔ از پدرش دریافت و عوض این که از سیلیسی از شعب رود دجله و فرات عبور کرده از حدود خرابه های نینوا گذشته باکباتان برود. برای انجام ماموریتی که از طرف آنید هاک باو داده شده بود بارمنیه رفته و از دامنهٔ کوه های بلند و پر برف ارمنستان عبور نموده ماموریت خود را در آن حدود انجام داده و از آنجا وارد ایالت مانیان (اردهبه) گردید و برگشتن او خیلی طول کشید. چنانکه در جشن (سده) زردشتیان (جشن دهقان آیین) (پنجاه روز و پنجاه شب قبل از عید نوروز است بیادگار آذر هوشنگ) که بایستی در شهری باشد در کنار آتش مقدس سرود های مذهبی را گوش دهد مشغول طی بیابان ها بود و یک روز قبل از عید نوروز باکباتان رسید.

فصل شانزدهم

(نوروز)

بزرگترین اعیاد زردشتیان رسیده و سنهٔ ۲۶۴۹ زردشتی از فردا شروع خواهد گردید دو ساعت بیش نمانده است که آفتاب آخرین روز سال ۲۶۴۸ غروب کرده جشن جمشیدی شروع گردد. مردم اکباتان با یک بشاشت فوق العاده در حالیکه لباس های رنگارنگ نو پوشیده اند در کوچه و بازار های اکباتان با کمال عجله از طرفی بطرفی میروند. بهر فردی از افراد که نظر کنی مثل کسی است که باید کار چند روز را در یک ساعت انجام دهد. و هر کسی پی مقصودی می دود. جمعی سبوهای شراب گرفته بخانه خود می روند جمعی دیگر خوراکی ها و لوازمات دیگر خریداری می کنند. جلو دکاکین عطاری از خریداران

(ازدحام)

بجورات ازدهام غریبی است وصدای قیل و قال مشتریان که هریک میخواهند زودتر خرید نمایند بلند وهمهمهٔ غریبی درمیان شهر برپا شده است. مغان بالباسهای سفید بلند درکنار آتشکده ها گردش می کنند ومستعد روشن کردن آتش هستند که آتشکده را از آتش مقدس مملو سازند.

دقیقه های این دوساعت برای ساکنین این شهر خیلی پرقیمت است ولی باوجود این بسرعت می گذرد و آفتاب کم کم افول کرده ابرهائی را که قدری بالاتر از کوه الوند مثل نوار در افق دیده می شدند لاجوردی رنگ نموده پس از آن در پائین ابرها خود را نشان داده ولی فوراً آخرین شعاع خود را بر عمارت های زراندود قلعه دولتی فرستاده در پشت کوه الوند پنهان شد. ونیم ساعت نگذشت که پردهٔ ظلمت را دست طبیعت از افق شرقی گسترده در پشت قلهٔ پر برف الوند ختم نمود و تاریکی میخواست بر اهالی اکباتان سایه افکن شود. ولی آتش زردشت دست به ممانعت گشود وشعلهای قرمز رنگ از آتشکده ها و پشت بام های اکباتان واطراف مشغول روشن ساختن شهر گردید تمام مردم شهر از زن ومرد بزرگ وکوچک برباهها برآمده بمنظرهٔ آتشهای مقدس را تماشا میکردند وصدای شعف آمیز از هر طرف بلند بود.

تا ختم ساعتی شب بدین منوال بود. بعد از آن شروع به گردش هفت خانه شد و برحسب رسم آن زمان هرکس در شب عید نوروز به هفت خانه از خانهای خویشاوندان وهمسایگان خود میرود واز دریچه یا پنجرهٔ اطاق شال یا دستمالی که بر لیسانی بسته شده بود آویزان میکرد وصاحب خانه چیزی برسم عیدانه سرشب با وی بست و آنکس او را بالا می کشید. وغالباً این کار را جوانها میکردند. وهرکس برای حصول مطلبی و مرادی که داشت این عمل را می نمود. وجهت تخصیص آن بهفت خانه این بود که عدد هفت در نزد زردشتیان عدد مبارکی بود و اغلب حسابهای

آنها مبنی براین عدد بود- چنانچه هفت آسمان هفت ستاره و هفت اندام را دلیل آن می دانستند که این عدد میمونی است و مطابق کتب آسمانی خلقت عالم را هم در شش روز می دانستند که روز هفتم روز راحت و فراغت بوده- و سبب مقرر شدن هفته را برای حساب روزها هم همین مطلب می دانستند-

خلاصه شب عید نوروز بعد از چهار ساعت از شب گذشته زن و مرد بالای پشت بام ها گردش میکردند و بعضی ها هم خودشان را بصاحب خانه ها معرفی نمی نمودند و بسامی شد که قناعت به هفت خانه هم ننموده یک نفر با غلب خانه ها رفته مراد بطلبد و باین وسیله مقدار زیادی پول و تخم مرغ و گردو جمع نماید-

درین شب سیاگزار تا ساعت پنج از شب گذشته در نزد شاه بود و جمعی از خویشاوندان وبستگان نزدیک سلطنتی که در قلعه سلطانی منزل داشتند آمده مراد طلبیدند وشاه بدستمال هر یک از آنها یک (دار یک) پول طلا بست سیاگزار چون خسته شده بود برخواسته باطاق خود رفت که قدری بخوابد و از خستگی راه بیرون آید- همین که خادمه رخت خواب او را مرتب ساخت و از اطاق بیرون رفت سیاگزار رختهای خود را بیرون آورد و مهیای خواب گردید ناگاه دید که از دریچۀ اطاق دستمالی پائین آمد- سیاگزار ازاین کار تعجب کرد چه که مراد طلبیدن مخصوص جوانان بود که از بزرگ هر خانواده ئی طلب میکردند- و می دانست که در قلعه هم جز خویشاوندان نزدیک سلطان کسی نیست و آنها هم اطاق شاه را بلدند و با طاق او شتبه نمی کنند- لذا بدریچه نگاه کرده گفت کیستی؟ گمان میکنم که خیال شوخی داری یا اشتباهاً باینجا آمدۀ؟ صاحب دستمال از بالا جواب داد که خیره اشتباه کرده ام و نه شوخی میکنم آمده ام که مراد بطلبم- سیاگزار صدای او را شناخته گفت اسپوی شما هستید پس چرا طلب مراد از من میکنی؟

اسپنوی جواب داد مرادی که من داشتم لازم بود که از شما طلب کنم. سیاگزار خنده نمود گفت گمان میکنم: این دیگر حاشیهٔ تازه باشد که زنها بر رسالهٔ خود شان اضافه کرده اند و تو را باینجا فرستاده اند. اسپنوی گفت گویا خود شما خبر داشته باشید که من بمتن آن رساله چندان اعتقاد نداشته باشم تا برسد بحاشیهٔ جدید آن آمدن من باینجا بجهت کاری است که برای من اهمیت دارد سیاگزار بعد از شنیدن این سخن برخواسته لباس پوشید و با اسپنوی گفت که داخل اطاق شود. اسپنوی از پشت بام پائین آمده داخل اطاق گردید. و روی کرسی روبروی سیاگزار نشست. و بلا فاصله شروع بصحبت نموده گفت. من نهایت تشکر را از شما دارم که تاکنون بوسیله تدبیری که کرده و از همین راه نامهٔ حسنی برای شاه نوشته بودید خیالات اورا دربارهٔ تزویج من بعهدهٔ تعویق انداختید و امشب هم برای همین شرفیاب شدم که از شما بپرسم و بدانم که برای آتیه دراین باب چه فکری کرده اید؟ چراکه بهرام و مادر بهرام دراین موضوع خیلی جدیت داشتند ولی بواسطهٔ کاغذ شما جدیت آن ها عقیم و بی نتیجه ماند. و نیز محرمانه اطلاع حاصل کرده ام که شاه خیال دارد شب سوم عید راشب خواستگاری رسمی من قرار دهد و مرا برای شما نامزد نماید. (۱) اگر شما از این کار استنکاف نمائید با جدیتی که بهرام و مادرش دراین باب دارند و تقیدی که شاه دارد باین که آنهارا از خود نرنجاند. فردا مجلس خواستگاری مرا برای بهرام فراهم خواهد کرد و مقید به بودن شاهزاده شهر یا نخواهد بود و علاجی که موقتاً من برای این مطلب فکر کرده ام این است که شما اصل مطلب را بجا التفات نکنید ولی مجلس خواستگاری را بتعویق بیندازید تا ببینیم چه میشود اینکه من دراین وقت خدمت شما آمدم برای آن بود که مبادا با شما دراین باب صحبت کنند و شما بخیال اینکه بتوانید دل شاه را بطرف کورش مایل سازید اصل مطلب را بگوئید. سیاگزار گفت شما از کجا میدانید که من قادر باین مطلب نیستم و نمی توانم شاه را راضی کنم که کورش را دراین باب به بهرام ترجیح دهد. اسپنوی گفت اگر شما وقایعی را که بعد از رفتن کورش واقع شده است مطلع شوید خواهید دانست که شاه بهیچوجه و باهیچ تدبیری نمی توان مایل بکورش نمود

(۱) در شریعت زردشت تزویج خواهرزاده بخالو ممنوع نیست.

سیاگزار با تعجب پرسید مگر بعد از رفتن کورس چه واقع شده است؟ اسپنوی جواب داد شاه
همین که از رفتن کورس بطرف فارس خبردار شد- پسر هارپاگس وزیر را کشته گوشت کباب
شده او را به پدرش خورانید و باو علناً گفت که این کار بجرم این است که تو کورس را
نجات داده - مبترادات را هم کتک زیادی زده از تمام دارائیش محروم ساخت
و اسپاکو زن میترادات را سنگسار نمود و هیچ معلوم نشد که جسد او چه شد- در این
ضمن شهرت دادند که کورس در راه فارس گشته شده است و اغلب مردم این مطلب
را باور کردند- بعد از آن از قراری که شنیده ام شاه محرمانه نامهٔ بایکی از رؤسای
قبایل فارس نوشته و او را ترغیب بقتل کورس نموده و در عوض وعده سلطنت و حکومت
فارس و عیلام را باو داده است و او هم این نامه را برداشته به نزد کورس رفته و باو
نشان داده و گفته است من هرگز باین نامه عمل نخواهم کرد و در خدمتگزاری بتو و خانوادهٔ
هخامنش از هیچ نحو مساعدتی مضایقه ندارم- کورس بعد از دانستن این مطلب وپی بردن
بخیالات شاه جمعی از سواران طایفه پاسارگادی را بشهر پازارگاد خواسته و برای محافظت
خود نگه داشته است- سیاگزار از شنیدن این سخنان بفکر اندر شد و مدتی دست به پیشانی خود
گذاشته ساکت ماند- بعد از آن سر برداشته گفت من برحسب وعدهٔ که بکورس داده ام
حتی المقدور سعی خواهم کرد که مجلس خواستگاری تو بتعویق افتد- و از شما هم ممنونم که مرا از
این مطالب بزودی مطلع ساختید که اقدامی برخلاف مصلحت ننمایم- اگرچه سیاگزار
وعدهٔ مساعدت با اسپنوی داد ولی اسپنوی از اینکه او صریحاً قول نداد تدبیری را که
اسپنوی پیش نهاد کرده بود اجرا نماید بشبهه افتاد و خواست بداند که سیاگزار همین
تدبیر را اعمال خواهد کرد یا خیال دیگری دارد؟ لذا گفت اگر اجازه بدهید از شما سؤال
کنم که مساعدت شما بچه ترتیب خواهد بود؟ آیا به همان قسمی که من عرض کردم عمل خواهید کرد
یا تدبیر دیگر در نظر دارید؟ سیاگزار باز هم بفکر فرو رفت و جوابی نگفت چه که او خیال داشت

پدرش را وادار دکه یک ماه بعد از عید نوروز کسی را برای خواستگاری ژرو پیتر به شهر سارد لفرستد و این مطلب با پیشنهاد اسپنوی منافات داشت و از طرفی هم تدبیری دیگر بنظرش نمی رسید که با آن تدبیر بتواند شاه را از خیال تزویج اسپنوی به بهرام باز دارد۔ از ینجهت قریب نیم ساعت ساکت ماند۔ بعد از آن سر بلند کرده گفت لازم است که من در این باب قدری فکر کنم تا ببینیم چه باید کرد۔ اسپنوی بعد از شنیدن این جواب برخواسته بیرون رفت و سیاگزار هم برخواسته میان رخت خواب رفت۔ ولی با وجود خستگی خواب از سرش بیرون رفته و مشغول فکر گردید۔ از طرفی عشق ژرو پیترا او را امر می کرد که هر طور هست باید هر چه زود تر ایلچی پدرش به پای تخت لیدی برود و از طرفی قولی که بکورس داده بود مانع این مطلب بود چه که هیچ تدبیری غیر از آنکه اسپنوی گفته بود بنظرش نمی آمد تا بالاخره رائیش بر این قرار گرفت که تا دو ماه از بهار گزشته صبر کند بعد از آن مسئلهٔ ژرو پیتر را عنوان نماید۔

در آن وقت هم چون یک ماه بیشتر بتابستان نمانده است و شاهزاده شهریار تابستان باید باکباتان بیاید البته صبر خواهند کرد که مجلس خواستگاری در حضور او باشد و تا او بیاید مدتی که باکورس قرار گذاشته است که اسپنوی را تا آن وقت نگذارد مجلس تزویج نمایند قریب با تمام خواهد بود سیاگزار آخرین تدبیری که به نظرش آمد همین بود و به همین مطلب مصمم شده خوابید۔ مدتی است که اسپنوی را در قصر فریبرز گذاشته و از حال او خبر نداشتیم که بعد از رفتن کورس حال او چه بوده و این چند ماه را با مفارقت معشوق خویش بچه نحو گذرانیده است۔ بعد از آنکه کورس از قصر فریبرز عازم اکباتان گردید اسپنوی از عقبش نگاه های حسرت آمیز نمود تا معشوق از نظرش غایب گردید۔ بعد از رفتن او عالم در نظر اسپنوی تاریک گشت۔ و فضا برای او تنگ شده مثل آن بود که در قبری گذاشته شده است۔ و از شدت دل تنگی خواست از اطاق بیرون آمده

سوار اسب شده به کوه های طرف اکباتان بعنوان شکار عازم گردد تا شاید یکمرتبه دیگر کورس را در بین راه به بیند. ولی زانوهایش قوه راه رفتن نداشت و تا درب اطاق بیشتر نتوانست برود. و در آنجا آهی دردناک کشیده بروی زمین افتاده بی‌هوش گردید. و تا یک ساعت بیهوش بود. تا مادرش با طاق آمده به هوش آورده واو را تسلی داد. و او تا چندروز با احدی هم صحبت نمی شد و جائی نمیرفت شب و روز در اطاق خود بود و غالباً مشغول گریه بود و میدانست که کار او بسی دشوار است چه که مانع راه مقصودش پادشاهی است جابر و با اقتدار ولی نامه کورس و تدبیر سیاگزار دلتنگی او را قدری تخفیف داد تا باکباتان آمدند. و چندین نامه از کورس باو رسید و اسباب مشغله او گردید. چه هروقت دلتنگ می شد آن نامه ها را آورده مطالعه میکرد و مضامینی که در آن نامه ها بود اسباب امیدواریش میگردید و از طرف بهرام و شاه هم آسوده شده بود. چه که میدانست تا آمدن سیاگزار کسی معترض مسئله خواستگاری و عروسی نخواهد شد

چندروز بعید نوروز مانده شنید که سیاگزار شب عید وارد اکباتان خواهد شد و نیز مادرش باو خبر داد که شاه مصمم شده است روز سوم عید مجلس خواستگاری او را برای سیاگزار فراهم نماید. تا سیاگزار باکباتان وارد شد و چنانچه قبلاً خواندیم اسپنوی بنزد او رفته تدبیری را که بنظرش رسیده بود باو گفت و میخواست از این مطلب خاطر جمع شود. که سیاگزار بهمین ترتیب که او میگوید عمل خواهد کرد. ولی سیاگزار قول قطعی نداد و اسپنوی را مطمئن ننمود و او با خاطری مشوش و خیالاتی پریشان از اطاق سیاگزار بیرون آمد و در این وقت یک ساعت از نصف شب گذشته و مردم از گردش شب عید فارغ شده و هرکس در منزل خود بخواب رفته بود. اسپنوی از پله هائی که در پهلوی اطاق سیاگزار بود به پشت بام رفت که از آنجا از پله های حیاط دیگر که منزلش در آن جا بود پائین آید. چه که درب حیاط بسته و دربان در خواب بود.

همین که بر بالای پشت بام بر آمد دید که احدی در پشت بام ها نیست و سکوت عالم را فرا گرفته هوا صاف و لطیف است نسیم ملائمی در کار وزیدن و رایحهٔ بهار از آن استشمام می گردد. ستاره ها درخشنده اگی غریبی دارند. اسپنوی آنجا را خلوت دیده قدری ایستاد و مشغول تماشای ستارگان گردید. که از دور نور سفید رنگشان چون نقطهٔ بنظر می آمد و بواسطهٔ تلألوی که داشتند چنان می نمود که بنگاه کننده چشمک میزنند. مدتی نگذشت که ماه در حالی که بیش از دو ثلث از آن روشن نبود از افق نمایان گردید. و روشنائی ضعیفش بجوه الوند و عمارتهای اکباتان تابیده شبی را که اسپنوی در باغ فریبرز در سر چمن با کورس ملاقات نمود بخاطر اسپنوی آورد و خیال معشوق او را از تماشای مناظر طبیعت باز داشت. و غرق دریای اندیشهٔ عشق و یاد معشوق گردید. و تا نزدیک صبح با همین خیال از خواب صرف نظر نمود. تا نسیمی که بواسطهٔ لطافت و روح افزائیش بشارت صبح را می داد وزیدن گرفت و بکلی کسالت بی خوابی را از اسپنوی زایل ساخت. و او نسیم را مخاطب ساخته گفت (ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست) ای نسیم صبح آیا تو از عمارتها و خانهای شهر یار گذار عبور کردهٔ و بدر و دیوار آن وزیدهٔ؟ آری بوی خوش و گوارائی نفس تو بزرگترین دلیلند که تو از شهر معشوق عبور کردهٔ و از دیار یار گذشتهٔ. ای نسیم خوشا بحال تو که چون من پای بند نیستی و به آزادی بهر طرف می وزی و بهر دیار میروی.

خلاصه اسپنوی آن شب را بخوابگاه خود نرفت تا هوا روشن گشت و مردم برای تقدیس آفتاب به پشت بام ها بر آمدند. و آفتاب روز نوروز از مشرق طالع گردید. و مردم اکباتان همه لباس های نو پوشیده مصمم دید و بازدید و گردش عید گردیدند. و این شهر بزرگ یکپارچه شادی و نشاط شده در کوچه ها و خانه ها مردم بیکدیگر رسیده با بشاشت همدیگر را استقبال نموده مصافحه و معانقه می کردند. و در هر خانه

بقدر وسعت صاحب خانه شیرینی ها و شربت های مختلف برای واردین تهیه شده عطر و بخورات گوناگون از هر خانه متصاعد و صدای آواز و سرود های مذهبی از کوچه ها و خانها بگوش میرسید. سه ساعت از آفتاب گذشته و وقت آن است که تمام امرأ و سر کرده گان بسلام شاه بروند. شاه در اطاق بزرگی که در حیاط اول قلعه شاهی واقع است و ما آن را تماشا کرده ایم در بالای تخت خود نشسته و بر متکائی تکیه کرده است. هفت مجمره به هفت رنگ پر از آتش در وسط اطاق گذاشته شده و در اطراف آنها انواع بخورات در ظروف طلائی چیده اند و ظروف هفت سین نزدیک شاه گذاشته شده است. تا وقت رسید و شاه به امرأ و سرداران کشوری و لشکری که در صحن خانه منتظر بودند اجازهٔ دخول داد و همگی وارد اطاق گردیده مراسم تعظیم بعمل آوردند و بعد از تحصیل اجازه بزمین نشستند. و یکی از آنها برخواسته به ندخین بخور مشغول گردید. تا اطاق معطر شد. و سرود مذهبی شروع شد مغان همه باآهنگی خوش و اوزان طرب انگیز بنای خواندن سرود را گذاشتند. فضای اطاق و خیالات اهل مجلس روحانیتی پیدا کرد که گفتی باحترام این روز مقدس جنود ایزدان در مجلس حاضر شده اند و بارگناهان سالیانه را از دوش اهل مجلس برمیدارند.

سیاگزار هم در این مجلس حضور داشت و روبروی پدرش سر پا ایستاده بسرود مغان گوش میداد. بعد از اتمام سرود و مراسم مذهبی پیش خدمتها وارد شده شیرینی و شربت باهل مجلس دادند. سپس مجلس عمومی شد و از محترمین هر طبقه برای تبریک عید وارد مجلس شاه شدند. و تا نزدیک غروب حال بدین منوال بود و باحترام آن روز زندانیان از حبس خلاصی یافتند. و هریک از سپاهیان که خدمتی کرده بودند یاداش آنها از طرف شاه عطا گردید و مجلس از آینده گان خالی گشت. شاه سیاگزار را نزد خود طلبیده گفت بگو به بینم در این مسافرت طولانی چه کرده. سیاگزار جواب داد ماموریتی که از طرف

اعلیحضرت شاه داشتم انجام داده و تجدید معاهدهٔ دوستی میان دولتین را نمودم این است صورت معاهده که تقدیم خاکپای مبارک می دارد که خود کرزوس و وزرای او امضا کرده اند و ورقهٔ معاهده را بشاه داد. شاه ورقه را گرفته مطالعه نمود. بعد از آن گفت مملکت لیدی را چگونه دیدی. ؟ سیاگزار جواب داد مملکت لیدی را میتوان گفت امروز از حیث تمول کمتر از بابل در زمان پیش نیست. من کرزوس پادشاه لیدی را اول متمول دنیا دیدم بطوری که گوئی تمام طلاهای دنیا را در خزانه های او جمع کرده اند. ! ! وقشون آن مملکت هم بر حسب تحقیقاتی که کرده ام در وقت جنگ کمتر از چهار صد هزار نخواهد بود. ولی اهالی آن را شجاع و دلیر ندیدم چه که تمول زیاد در اهالی آن مملکت اثر طبیعی خود را بخشیده و مردمان آنجا راحت طلب و تن پرور هستند گمان میکنم که دویست هزار نفر از قشون ما می توانند با تمام قشون آن دولت جنگ کرده غالب شود. شاه گفت بلی این طور هست ولیکن من عقیده بجنگ ندارم و حتی المقدور ما باید با کرزوس دوست باشیم کرزوس امروز بعلاوه قوه و قدرت خود قشون مصر و یونان را هم وار است چه که او (آمازیس) فرعون مصر و اهالی آطن و اسپارت را با تدابیر خویش با خود متحد ساخته است و در وقت جنگ میتواند از آنها استمداد نماید.

سیاگزار جواب داد بلی اعلیحضرت صحیح میفرمائید غرض بنده هم این نبود که باید با آن دولت جنگ کرد یا صلح نمود بلکه مقصود این بود که از قوای آن دولت مخبر باشیم و ما هم برای روز مبادا تهیهٔ قوا به نمائیم. چه معلوم است که دوستی و دشمنی دول بسته بمنافع آنها است. اگر فرض کنیم که کرزوس با ما دوست شود برای این است که بمستملکات یونان دست اندازی کند یا بمصری ها تعدی نماید و ما هیچ نمی توانیم مطمئن باشیم که او اگر در قوهٔ خود به بیند بخاک ما طمع نکند و با ما عهد شکنی نه نماید. شاه از این سخنان ابرو درهم کشیده جوابی نگفت و موضوع صحبت را تغییر

داده گفت کرزوس چند پسر دارد سیاگزار جواب داد دو پسر دارد که یکی از آنها از نعمت نطق محروم ولال مادر زاد است ویکی دیگر که ولی عهد او است تحصیلات علمی وعملی او بد نیست ولیکن مثل خود کرزوس اهل فکر وتدبیر نیست . شاه پس از شنیدن این کلمات اظهار خستگی نموده برخواست واز اطاق خارج گردید وبحصار اندرون رفت سیاگزار هم باطاق خود رفت واز صحبتی که با شاه کرده وجواب هائی که از او شنیده بود از طرفی غمگین واز جهتی خوش حال بود . غمگینی او از جهت آن بود که شاه هیچ در بند مملکت داری نیست ومعتقد است که باظهار دوستی وتملق از پادشاهان می توان از حرص جهان گیری آنها جلوگیری نمود ودر داخله هم از بعضی از متنفذین وصاحبان قبیله خوش روئی وخوش رفتاری کرده باسایرین بد سلوکی میکند . وگمان کرده است که با این وصف در روزهای سخت میتوان جلو دشمن داخلی وخارجی را گرفت . اما خوش حالی او از اینجهت بود که مسئله خواستگاری ثروپینز را بمحض اینکه به شاه بگوید قبول خواهد کرد واین مطلب را اسباب دوستی واتحاد میانه خود وکرزوس میداند .

باری سیاگزار تا دو ساعت از شب گذشته با این خیالات وقت گذرانید بعد از آن فرستادهٔ شاه آمد باو گفت که شاه شما را خواسته است . سیاگزار برخواسته از اطاق بیرون آمد که نزد شاه برود . در بین راه اسپنوی را دید که باطاق او می آید سیاگزار بدون اینکه اسپنوی باو چیزی بگوید . باو گفت که آسوده باشید . من تا دو ماه دیگر مجلس خواستگاری را بتعویق خواهم انداخت . اسپنوی گفت ممنون شما هستم ولی گمان میکنم که دو ماه کم باشد وشما بیش از این بکورش وعده داده بودید . سیاگزار گفت بعد از آن یک ماه دیگر هم برای آمدن شاهزادهٔ شهریار بتعویق خواهد افتاد . اسپنوی این جواب را اگرچه موافق میل خود ندید ولی دیگر صلاح ندید که بیش از این در این باب سخن گوید واظهار امتنان از سیاگزار نموده رفت . سیاگزار هم بحضور شاه

رفت - وشاه بعداز تمهید مقدمات خیال خود را درباب مجلس خواستگاری به سیاگزار
گفت و اظهار داشت که سه روز بعداز عید باید مجلس خواستگاری رسمی اسپنوی برای تو منعقد
گردد - سیاگزار بعداز قدری تفکر گفت به نظر بنده خوب است دراین باب عجله نفرمائید و
این کار را دوماه دیگر هم تعویق بیندازید - شاه گفت تعویق این کار صلاح نیست و باید
همین وقتی که من معین کرده ام مجلس خواستگاری منعقد شود و سیاگزار هرچه اصرار
کرد فایده نه بخشید - بالاخره تدبیر دیگری به خاطرش رسید که هم صحبت بهرام تا دوماه
بمیان نیاید و هم مسئله ثروه بهتر را لشاه گفته باشد - لذا رو بشاه نموده گفت - بنده
هرگز نمی توانم از امر اعلیحضرت تخلف ورزم ولی دراین باب نظری داشتم که اگر اعلیحضرت
از آن مطلع شوند خود شان تعویق این مطلب را مطابق مصلحت خواهند دانست
شاه گفت نظریه تو چیست ؟ سیاگزار جواب داد که برادر اعلیحضرت کرزوس
دختری دارد که کرزوس او را خیلی دوست دارد و دختر هم از هر حیث آراسته است
و کرزوس مایل شده بود که محض تزئید مراتب دوستی میانه او و اعلی حضرت آن دختر
را بمن دهد ولی میخواست که این مطلب با رضایت مادر دختر واقع شود و مادرش
هم به یونان رفته بود - ازینجهت این طور بنا شده که بعداز آمدن او شاه او را
راضی نماید و بمن اطلاع بدهد که حضور مبارک عرض نمایم - وشما برای خواستگاری او ایلچی
بفرستید - و بنا شده است که اگر مادر دختر راضی شد تا دوماه از بهار گذشته بمن اطلاع
بدهند والا فلا - نظریه بنده در تعویق این مسئله این بود که تا آن وقت صبر کنیم - اگر خبری از
آنجا نشد آنوقت این کار واقع شود - از شنیدن این کلمات آثار خوشحالی در جبهه شاه
پیدا شده گفت - بسیار خوب دراین صورت تعویق این مطلب لازم بلکه واجب است
سیاگزار هم بعداز آنکه مقصود خود را حاصل دید از اطاق شاه بیرون آمد و از دروغی
که گفته بود در پیش خود خجل بود و در دل خود برشاه خشمگین بود که چرا بواسطه اصرارهای

بی موقع او را مجبور کرده است که دروغ بگوید.

فصل هفدهم

(تهیه جنگ)

یک ماه و نیم از بهار گذشت و ماه اردی بهشت کوه ها و دره های اکباتان را بقدوم خویش از سبزه های خوشرنگ و گلهای معطر مبدل به بهشت برین نمود و درختهای باغات و اطراف رودخانه ها سبز و هوا لطیف و روح افزا گردید. وقت آن بود که مردم این شهر در روی سبزه های چمن در سایه درختهای بید مشغول عیش و عشرت باشند ولی گردش روزگار آنها مجال این کار را نداده و از تفرج گاه ها و مجالس عیش بمیدان جنگشان طلبید.

خبر خروج کورس بر علیه ازیدهاک از خواص تجاوز نموده درمیان مردم اکباتان و قبایل اطراف آن منتشر شد ازیدهاک به تهیه لشکر پرداخت ماه اردی بهشت باتمام نرسیده بود که عده کثیری سوار و پیاده مسلح حاضر و آماده شدند. ازیدهاک ریاست لشکر را بهارپاکس که بشغل وزارت باقی و خود داوطلب این جنگ شده بود واده بطرف عیلام مأمور ساخت که بعد از تصرف قسمت شمالی آن مملکت عازم فارس شود و کورس را کشته یا اسیر نماید. هارپاکس به تهیه حرکت سوار پرداخت و هرچه توانست از سوار های قابل و تیر اندازان و شمشیر زنان شجاع گرد آورده بهترین صلاح ها را از اسلحه خانه دولتی بیرون آورده درمیان آنها تقسیم نمود. و جمعی از سرکرده گان و سرداران شجاع که با او دوست و همدست بودند واداشت که قشون ابواب جمعی خودشان را برداشته به همراهی او بطرف عیلام عازم شوند و در روز ۲۹ اردی بهشت با لشکر خود از اکباتان خارج و بطرف عیلام ره سپار گردیدند.

اما کورس هم در این مدت مشغول جمع آوری قشون بود و خیال داشت در ماه سیم
بهار بطرف عیلام حرکت کرده از آنجا عازم اکباتان گردد - و پدرش کامبوزیا هم
بعد از آنکه از ناخوشی و مرض خلاصی یافت کاردکارروائی پسر را پسندیده و ویرا شخصی
فوق العاده یافت - لذا کارها را بدو واگذار و تفویض نموده زمام امور مملکت را بدست
وی سپرده که هر چه میخواهد بکند - یک ماه از بهار گذشت و یک روز صبح در غروچی اطاق
سردر که ما قبلاً او را دیده ایم با دل تنگی - فوق العاده که سببش فقط دوری از معشوقه
خویش بود نشسته و مشغول سان یک عده از سپاهیان شتر سوار بود که در میدان
جلو عمارت از پیش روی او و قبله داده می گذشتند - فاوا پیش خدمتی وارد
گردیده باو گفت که شخصی از اهالی اکباتان میگوید اسم من میترادات است میخواهد به حضور
مبارک شرفیاب شود - کورس جوابی نگفت و باشاره پیش خدمت را امر به توقف
فرمود - تا سان شتر سواران تمام شد و کورس امر کرد که اطاق را خلوت کنند و میترادات
را نزد خود طلبید - و او را با خوشروئی و احترام پذیرفت و از او شرح واقعهٔ خودش را پرسید
میترادات شرح غضب ازیدهاک را برای او نقل کرد - و گفت اسپاکو را سنگسار
نمودند - و صبح که من رفتم جسد او را از میان سنگ ها و چوب ها بیرون آرم دیدم در
آنجا نیست و هیچ معلوم نشد که جسد او چه شده است - و هر چه در این باب تفحص
کردم چیزی نفهمیدم - بعضی گفتند که او هنوز نمرده بود و احتمال می دادند که شب خودش
بیرون آمده فرار کرده باشد - و بعضی سخنان دیگر گفتند که من بصحت و سقم هیچکدام حکم نتوانم
کرد - اما من بعد از آنکه از دارائی و حشم خود محروم شدم چند روز با کمال عسرت
گذرانیدم و دوستان قدیم از ترس شاه از من روگردان شدند و بمن اعتنائی نکرده
پناهم ندادند - تا یک روز یک نفر از طرف اسپیتوی آمده و مبلغی پول برای مخارج
بمن داد و گفت - خانم میگوید که تو در یکی از دهات نزدیک سکنی بگیر و هر وقت هم

محتاج پول باشی به تو خواهم رسانید ولی این مطلب را پوشیده دار و احدی را از آشنائی من با خودت مطلع نساز- من بفرمودهٔ او عمل کردم و در یکی از دهات ساکن شدم تا چند روز بعد از عید نوروز باز فرستادهٔ خانم نزد من آمده نامهٔ سربستهٔ بمن داد و گفت خانم گفته است که تو باید این نامه را هرچه زودتر بکورس برسانی من نامه را گرفته در میان موی سر خود پنهان داشته عازم فارس گردیدم و امروز به اینجا رسیده ام- بعد از آن نامه را از میان موی سر خود بیرون آورده به کورس داد- کورس نامه را باز کرده این طور خواند-

عزیزم ایام مفارقت تو بسی طول کشید و روزگار تلخ جدائی لذت شیرینی کلمات تو را که با آن تمام مرا مطمئن ساخته و وعده داده بودی که هر طور هست خود را بمن برسانی از یاد من برده ابرهای مظلم نا امیدی بر دل من سایه افگنده- و چنان عالم را در نظرم تیره و تاریک ساخته که گوئی دیگر هرگز روشنی امید در دل تنگ من راه نخواهد یافت گاهی خبر کشته شدن تو در دربار ازید هاک مذاکره شده در شهر اکباتان ورد زبان ها می گردد- و زمانی می گویند که ایلات کارمانی پاس احترام تو را نگه نداشته و دست گیرت نموده اند هر روز با خبر وحشت انگیزی روزگارم را چون شب تار می سازند و بہ ساعت با شمشیر زبان زخمی بر جراحات قلبم می افزایند- فقط گاه گاهی سیاگزار مرا دیده دلم را اطمینان می دہد که این سخنان اصلی ندارد- تو در شہر پازارگاد سالم ہستی ولی تو خود میدانی که فقط قول احباب اطمینان قلب یک نفر عاشق نخواہد شد-

عزیزم این خبرهای وحشت انگیز شب و روز مرا یکی کرده و آنی از زحمت غصه و رنج راحت نیستم من با ہمہ این ناصبوری و بردباری پیشه ساخته می ساختم و می سوختم فقط امیدم بوعدهٔ تو بود که جز چند ماه از آن باقی نمانده و امیدوار بودم که تا یک ماه از بالکتان گذشته تو حسب الوعده ہر طور ہست خود را بمن خواہی رسانید- و سیاگزار ہم بوسیلہ تدبیری

از خیال بهرام وشاه جلوگیری کرده بود. ولیکن شب عید بیاگزار بالصراحة بمن گفت که تا دو ماه از بهار گذشته هم می تواند از آنها جلوگیری کند وبعد از آن دیگر ممکن نیست از اینجهت لازم دیدم که این مطلب را به شما اطلاع دهم که اگر تا دو ماه دیگر خود را بمن نرسانید شاه مرا بقبول مزاوجت با بهرام مجبور خواهد ساخت. من تا آخرین دقیقه انتظار تو را خواهم کشید وتا زمانی که مغان مراسم مذهبی را بعمل آورند صبر خواهم کرد واگر تا آن وقت از شما خبری نرسید خود را از حیات محروم خواهم ساخت وشاید هم دیگر بعد از این نه توانم نامه بشما بنویسم لهذا درهمین نامه با قلمی لرزان ودلی غمناک وچشم گریان بشما می نویسم که در وقت جان دادن هم تو را فراموش نکرده وآخرین حرفیکه لبهای من با نهایت صعوبت ادا نماید وآخرین کلمه که از دهن من خارج خواهد شد کلمهٔ کورس است آخر صورتی که در صفحهٔ قوه متصوره ام منقوش شده وباقی خواهد ماند صورت تو خواهد بود.

امضا اسپنوی

کورس اگرچه اول دفعه از دیدن خط معشوقهٔ خویش خوشحال شده رنگ صورتش هم افروخته گردید ولی همین که مشغول مطالعه گردید کم کم آثار حزن واندوه در بشرهٔ صورت او آشکارتر گردید تا اینکه قطرات اشک از چشمهای سیاه رنگش جاری گردیده نامه را جلو صورت خود گرفت تا متاثرادات از گریه او مطلع نشود. کورس که در متانت وصبوری در مقابل هرگونه از واردات بی نظیر است وکمتر کسی می تواند از ظاهر حال وتغییر رنگ صورت وچشمان او سرضمیرش را خوانده وخیالات او را ملتفت شود وهرخبر وحشت انگیزی که باو داده می شود بدون اینکه اثری در حال او کرده اندک تغییری در حرکات وسکنات او پیدا شود فوراً به تدبیر چاره می پردازد وابداً افکارش از تمیز راه کار وچاره جوئی باز نمانده اندک پریشانی در وی حادث نمی گردد. اکنون عشق او را بحالی انداخته که بکلی خود را باخته حتی از اشک چشم وآه های پی درپی هم نمی تواند جلوگیری کند. و

نزدیک است که میترادات از حال او آگاه گردد.
خلاصه کورس برای پنهان داشتن حال خود بدون مقدمه مثل اینکه مطلبی فوری بخاطرش آمده باشد از روی صندلی برخواسته از دری که نزدیک صندلی وی بود داخل اطاق دیگر گردیده در را بست و روی صندلی نشست چون اطفال مشغول گریه شد و قریب نیم ساعت گریه اش طول کشید تا قدری دلش آرام یافت و اشک چشمهای خود را پاک کرده نزد میترادات آمده امر کرد که برای او غذا آوردند و قریب یک ساعت نزد او بود و از حالت روحیهٔ اهالی ماد از وی سؤالات می نمود. بعد از آن پیشخدمتی را طلب نموده باو امر کرد که میترادات را بمنزلی که قبلا برای او آماده شده بود ببرد که در آنجا استراحت نموده از خستگی راه بیرون آید. میترادات با پیش خدمت از اطاق بیرون رفتند و کورس تنها ماند و در این وقت تنهائی هم برای او لازم بود که بفراغت در باب کار اسپنوی فکری بکند. همین که کورس خود را تنها دید نامه اسپنوی را از جیب خود بیرون آورده یک مرتبه دیگر با کمال دقت مطالعه کرد. بعد از آن پیشانی خود را به کنار میزی تکیه داده مشغول فکر گردید و تا مدتی در بحر فکر مستغرق بود تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده خود بخود گفت اگرچه طریقهٔ احتیاط غیر از این است ولی چاره نیست و باید در کار تعجیل نمود.
پس از آن قلم برداشته مشغول نامه نوشتن گردید و تا دو ساعت مشغول این کار بود تا نامه ها تمام شده و پیش خدمت را طلبیده امر کرد که چند نفر قاصد حاضر کند. طولی نکشید که دوازده نفر قاصد حاضر شدند و کورس به هر یک از آنها نامهٔ داده و گفت این نامه را باید خیلی زود برسانید و در پیمودن راه آنچه در قوه دارید بفعلیت آورده انعام و جایزه از من دریافت دارید. این نامه ها برای رؤسای قبایل بود و کورس به آنها امر کرده بود که تا ۱۲ روز دیگر باید قشون شان در شهر پازارگاد حاضر شود. جز اهالی هارموزیا و تورنا که نزدیک باب هرمز سکونت داشتند و قریب هشتاد و پنج فرسنگ از پازارگاد

دور بودند آنها را امر کرده بود که با ترمینی ها و سیستانی ها هر چه زودتر از طرف اسپادانا (اصفهان) بسمت اکباتان بروند و در سه منزلی اکباتان منتظر خبر او باشند. بیک ماهر یک نامه خود گرفته بیرون رفت. هنوز ۱۲ روز تمام نشده بود که رؤسای قبایل هر یک با عدهٔ کثیری از جوانان پارسی در شهر بازارگاد حاضر شدند و در روز دهم اردی بهشت کورس سان قشون خود را در میدان جلو عمارت خویش دید. این کار تا یک ساعت بغروب مانده طول کشید و بالسبق دیگر هر یک از دستجات قشون بمنزل خود رفته بتهیهٔ حرکت بپردازند. چه بآنها اطلاع داده شده بود که روز (۱) باید بطرف عیلام حرکت نمایند ولی هنوز میدان با آن وسعت از جمعیت سپاهیان مملو و از کثرت ازدحام سنگ فرش های میدان دیده نمی شود بلکه نخلستان های سمت شرقی میدان خانه هم پر از جمعیت گردیده و جز پشت بام های اطراف میدان جائی برای تماشاییان غیر مسلح باقی نمانده است و آنجاها هم از زنان و مردان تماشاچی پر است.

دراین بین در بالای خروجی سر در عمارت کرسی گذاشته شد و کورس که در بالای صندلی نشسته بود به بالای کرسی برآمد یک مرتبه قیل و قال جمعیت و همهمه های سپاهیان و تماشاچیان که فضای میدان را پر ساخته و هیچکس کلمات رفیق نزدیک خویش را شنیدن نمی توانست موقوف شده سکوت و آرامشی در آن فضای وسیع حکم فرما گردید که گفتی احدی در این میدان نیست. چشم ها متوجه کورس گردیده گردنها کشیده شد و در مردمک چشمان این جمعیت جز عکس کورس منعکس نشده و گوش ها غیر شنیدن کلمات او انتظاری نداشتند. کورس ابتدا چند آیه از کتاب زند با صدای متوسطی تلاوت نمود ولی اغلب کلمات او را نمی شنیدند. پس از آن با صدای رسائی که فضای میدان را پر ساخته بگوش همه میرسید گفت. ای قبیله من ای پارسیان شجاع و دلیر آیا میدانید که شما برای چه مسلح شده و من شما را در راه چه مقصودی میخواهم سپر دهم. من از طرف اهورمزد پادشاه و فرمانفرمای آسمانها و زمینها برانگیخته شده ام که امت زردشت را از تحت تسلط و استیلای اهریمن

ظلم و جور خلاصی دهیم و شما را در طریق سعادت و سلامت سیر دهیم - هان ای جوانان پارسی نژاد بدانید که این جنگ جنگ مقدسی است و شمشیرهای شما برای یک مقصود مقدس از غلاف بیرون خواهد آمد - اگر در این جنگ پای ثبات و استقامت استوار دارید - و مردانه کوشش کنید قبیله پارس را ابدالدهر از زیر بار حکومت سایر قبایل بیرون خواهید آورد و ملت پارس را باوج عزت و افتخار ابدی خواهید رسانید - هان ای ملت پارس شما همواره بر سایر قبایل آرین در شجاعت و قوت ترجیح داشته اید - در میان هیچ قبیله بقدر شما پهلوانان رشید پیدا نمی شود - پس جهت چیست که باید مطیع شاهنشاهی باشید که از قبیله شما نباشد؟ شما ئید که اطفال خودتان را از بچگی بزحمت و مشقت عادت داده با آنها تیراندازی و اسب تازی یاد داده اید شمائید که تمام جوانانتان بشجاعت و پهلوانی در عالم معروفند پس چرا باید زمام امور شما ها در دست قومی باشد که از هر جهت از شما پست ترند - هان ای ملت پارس این شجاعت فطری که اورمزد در نهاد افراد پارسیان گذاشته و سالها آنها را در خط شمشیرزدن و جنگ کردن انداخته نه برای آن بوده است که مشغول نخجیرها یا راهزنی باشند یا با یک دیگر بجدال و نزاع پردازند - بلکه آنها را برای همچو روزی پرورش داده و برای همچو میدانی حاضر و آماده کرده است -

من به جوانان شجاع قبیله خود که خود را برای جانبازی در راه سعادت و ترقی حاضر کرده اند سلام می کنم و به آنها میگویم که باید مردانه بکوشید و در میان جنگ پای فشرده صبور باشید و ذره خوف و واهمه بخود راه ندهید - در میدان جنگ باید طوری قرار و عقب نشینی را فراموش کنید که گوئی عقب شما دریای بی پایانی است که اگر یک قدم پشت بدشمن کرده رو به عقب روید غرق خواهید شد اشخاص غیر مسلح و زنان و بچه های بی گناه را نکشید و کسی که اسلحه خود را انداخته از شما امان طلبید او را امان دهید و نیز بدانید که کنون ما با قومی جنگ می کنیم که با ما از یک نژاد می باشند و دارای یک مذهب هستند که ما هم همان مذهب را داریم و از دست ظلم های از ید هاک به تنگ آمده طالب خلاصی خویش می باشند و با ما عداوت و دشمنی ندارند و بزودی تسلیم خواهند شد

لذا شما هم نباید با آن ها بطور خشونت رفتار کنید - بلکه باید با آنها طوری باشید که خود شما با یک دیگر هستید - اینک وقت تنگ شده و آفتاب غروب کرد بروید و مهیای حرکت شوید که فردا باید همگی از پازارگاد بطرف عیلام رهسپار شویم - این بگفت و از بالای کرسی پایین آمد و یک مرتبه تمام آن جمعیت صداهای شعف آمیز بر آوردند - و صدای خوشحالی فضای میدان را پر ساخته گوشها از لرزش هوای محیط یک تاثر مطبوعی حاصل کرد - و ساعتی نگذشت که جمعیت متفرق شد و هر کس بمنزل خود مراجعت نمود - آن شب در تمام خانهای پازارگاد جز این صحبت سخنی نبود و جز تمجید و تحسین کورس حرفی بر زبان ها جاری نمی گشت - و صبح آن روز کورس با سپاهیان فارس از شهر پازارگاد حرکت کرد - بعد از آن که منزل اول را طی نمود خود با سی هزار از سواران پارساگادی و دو نفر از سرکرده های شجاع که خودش از میان طایفهٔ خویش انتخاب کرده بود و یکی از آنها موسوم به آرتاباز و دیگری آرتاز رباس نام داشتند بطرف شهر شوش رفت و باقی قشون را با رؤسای قبایل و پدرش کامبوزیا به طرف بالت ها بارادیب (لرستان) (۱) مامور ساخت که یکی دو روز در آن نواحی توقف کنند تا کورس از شهر شوش که کنون از آن جز خرابه ها و تلهای خاک چیزی باقی نمانده است در نزدیکی شوشتر حالیه در سمت چپ رود کرخه واقع بوده و از پازارگاد تا آنجا تقریباً هشتاد فرسخ راه بوده است -

کورس این مسافت را در مدت ۱۲ روز طی کرده بشهر شوش رسید این شهر اگر چه در آن وقت رو بخرابی نهاده بود ولی عمارتهای عالی و بناهای معظم آن شهادت میداد که یکی از بزرگ ترین پای تخت های دنیا بوده است - معابد متعددهٔ آن که هر یک از آنها

(۱) مملکت عیلام بسه ایالت تقسیم شده که مرکز آنها سوزیان (یعنی شوش) بوده (۱) هوسی یعنی (خوزستان و اهواز) ۲ انیمه که عبارت از پشت کوه و نواحی خوش هوای آنجا است ۳- ها بارادیب (یعنی لرستان و مضافات آن) که محصولات خرما و حبوبات و انگور آن معروف بوده -

یادگاریک قرن و یک سلسله از سلاطین عیلام بود دلالت داشت که عقاید مختلفه و مذهب متعدده میان اهالی این شهر قدیم حکم فرما بوده دسته‌ از مجسمه‌های بزرگ از عقاید یک سلسله از پیشینیان خبر میداد و آثار عتیقه و کتیبه‌های متعدده که غالباً بخط میخی و بخط هیرگلیفی و هر یک برسم الخط زمانی و هر کدام بزبانی بود دلالت داشت که این شهر در قدمت تمدن کمتر از شهرهای کلده و آشور نیست - خلاصه کورس بعد از سه روز توقف قشونی را که در شهر شوش و نواحی اطراف آن قبلا تهیه شده بود برداشته بطرف اکباتان عازم گردید و در همین راه به پدرش رسید - از شوش تا اکباتان بخط مستقیم ۱۲۰ فرسخ راه بیشتر نبود ولی بواسطه کوه‌های شمالی عیلام و جنگل‌های بی پایان آن نواحی پیچ و خمهای زیاد در راه پیدا شده و تقریباً مسافت دو مقابل شده بود -

فصل سیزدهم

(غوغای عشق)

حال خوب است کورس را بگذاریم که با لشکر خویش مشغول طی راه‌های صعب العبور مملکت عیلام باشد و با کباتان رفته ببینیم اسپینوی در آنجا چه میکند - اسپینوی همین که خروج کورس و دعوی شاهنشاهی او را شنید دانست که وعده کورس مبنی بر این مطلب بوده و خیال داشته که بقهر و غلبه وارد اکباتان شود نه بطریق دوستی و راضی کردن شاه از طرفی از شنیدن این خبر خوشحال بود چه که میدید معشوقش همتی بلند دارد و هوای مقام شاهنشاهی را در کله خود پرورش میدهد - و هم میدید که آمدن کورس باکباتان جز باین ترتیب امکان ندارد و هرگز شاه موهوماتی را که در کله خود جای داده بی اثر نخواهد گذاشت و از خیال کشتن کورس فارغ نخواهد شد - از طرفی هم متوحش بود که مبادا کورس مغلوب گردد و از عهده انجام خیالی که وجهه همت خود ساخته بیرون نیاید و سپاهیان از یدهاک غالب شوند - از آنجا که عشاق همواره در راه وصال معشوق هر مانع کوچکی را بزرگ می‌شمارند - واز اندک چیزی

که محتمل است در راه رسیدن بمقصود شان مانع واقع شود می ترسند - تا چه رسد بیک همچو مانع
بزرگی - اسپنوی بخیال اندر شد و روز بروز این خیال شدید تر گردید تا اینکه شنید یک
سپاه بزرگی برای مقابله با کورس آماده شده و فردا حرکت خواهند کرد - از شنیدن
این مطلب سخت غمگین گردید - و باطاق خود رفته درب اطاق را بست و مشغول گریه گردید
بی چاره اسپنوی که هیچ کس را ندارد درد دل خود را باو بگوید - گاه گاهی بعضی اطلاعات از
سپاه گزار تحصیل مینمود او هم در اکباتان نیست و برای تهیه قشون به ماهیان مسافرت کرده است
بر فرض اینکه او هم در اکباتان باشد با اینکه کورس بر علیه تخت و تاج از یدهاک قیام کرده
چگونه ممکن است که در این صورت دوستی او با کورس باقی مانده باشد و بشود از این قبیل
سخنان با وی در میان گذاشت ؟ اسپنوی آنروز از اطاق بیرون نیامد و در آنجا جز
گریه کاری نداشت تا آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد - خدمت گار باطاق او آمد که
چراغ روشن کند - اسپنوی باو گفت که من خیلی خسته شده ام و میخواهم بخوابم روشن
کردن چراغ لازم نیست - وقت شام هم بگو کسی مرا بیدار نکند - خادمه بیرون رفت و
اسپنوی شب را در اطاق تاریک تا نزدیک صبح بیدار بود - گاهی گریه میکرد - زمانی خیالات
بروی غلبه می نمود - تا نزدیک صبح خوابش برد - وقتی بیدار شد که ظهر نزدیک بود - هنوز
لباس نپوشیده بود که صدای کوبیدن درب اطاق بگوشش رسید - برخواسته در را
باز کرد - کوبنده در خادمهٔ مادرش بود و باو گفت که آقایم آرتمبارس در اطاق خانم است
و شما را خواسته - اسپنوی فوراً لباس پوشیده باطاق مادرش رفت و در آنجا پدر
خود را دید که لباس سفر پوشیده و زره ببر کرده شمشیر خود را به کمر بسته نزدیک درب
اطاق ایستاده است - اسپنوی باو تهنیت گفت - آرتمبارس به تهنیت او
جواب داده گفت غرض از طلبیدن شما باینجا این بود که با شما وداع نمایم - اسپنوی
با حال تعجب گفت پدر جان مگر کجا میخواهید بروید ؟ آرتمبارس جواب داد که برحسب امر

شاه من باید با سواران ابوالجمی خود بطرف عیلام و فارس بروم۔ اسپنوی گفت چه مطلبی باعث شده که این طوربی مقدمه شما مامور مسافرت به عیلام و فارس شده اید؟ آرتمباس گفت از قراری که خبر رسیده کورس بر پادشاه یاغی شده و ما مور یم که بر سرکرده گی هارپاکس وزیر بفارس رفته او را دستگیر نمائیم و بحضور شاه بیاوریم۔ اسپنوی اگرچه این مطالب را قبلاً می دانست و غرضش ازین سوالات آن بود که شاید چیز تازه بفهمد سخن پدرش که باین جا رسید دیگر نتوانست خود داری نماید و گفت! پدر جان شما به جنگ کورس میروید؟ آیا با وجود قرابت و خویشی که درمیانه شما و اوهست میخواهید با وی جنگ کنید۔؟!! آیا با آنکه کورس را دیده و از کفایت و لیاقت و جوانمردی او اطلاع دارید بروی او شمشیر خواهید کشید؟! آرتمباس گفت اسپنوی من بتو وصیت میکنم که بعد ازین این طور کورس را مدح نکنی۔ چه اگر این سخنان بگوش شاه برسد بر تو غضب خواهد کرد۔ اما من حتی المقدور سعی خواهم کرد که شاید کار به صلح بگذرد۔ و اگر نشد مجبورم که جنگ کنم چه که امر شاه مقدم تر از قرابت و قوم خویشی است۔ اسپنوی از شنیدان این سخنان غضبناک گردید ولی سعی کرد غضب خود را پنهان وارد۔ همین قدر در جواب پدر مثل اینکه خود بخود سخن میگوید و طرف خطابش کسی نیست گفت: چه عقیدهٔ باطلی!! دربارهٔ چه پادشاه !! آرتمباس اول خواست که این صحبت را قطع نموده با اسپنوی خدا حافظی کرده برود ولی ترسید که این دختر بعد از رفتن او هم ازاین قبیل سخنان گفته اسباب خطری برای خود تهیه کند۔ لذا دست او را گرفته باطاق دیگری برد و در آنجا رو با و نموده گفت دختر عزیزم من از علاقهٔ تو باکورس بی اطلاع نیستم و از مکارم اخلاق کورس هم باخبرم ولی تو خود بهتر میدانی که از امر شاه نمی توان تخلف نمود۔ اسپنوی سخن پدر را قطع کرده گفت نه نه اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد۔ آرتمباس گفت دختر جان گوش بده و ببین مقصود من چیست: بلی میدانم که

اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد. ولیکن اگر من از رفتن سرپیچی نمایم فوراً بامر شاه کشته خواهم شد. ولی من بتو قول میدهم که هرگز شمشیر خود را بر علیه کورس از غلاف بیرون نیاورم. واز تو خواهش میکنم که بیش ازاین دراین باب با من صحبت نکنی و تکلیف تو این است که ابداً و راین ابواب سخنی نگوئی و صحبتی راکه دراین جا باهم کردیم از همه کس پنهان داری حتی از مادرت. بعد از آن صورت اسپنوی رابوسیده از اطاق خارج گردیده رفت. اسپنوی بعد از شنیدن این سخنان متفکر ماند و صحبتهای پدرش چون معما بنظر او می آمد که حل آن برای او مشکل بنمود. لذا برای این که قدری تنها بوده در این باب فکر کند باطاق خود رفته درب را از داخل بست و در روی صندلی بزرگی نشسته صحبت های پدر را بخاطر آورده مشغول فکر گردید. ولی چیز تازه نفهمید چه نمی توانست تصور کند که هارپاکس و پدرش بتوانند مخالفت شاه رابکنند. ولی تنها چیزی که از کلمات آرتمبارس عاید اسپنوی گردید. آن بود که آن اضطراب و وحشتی که بر کورس داشت تخفیف یافت و چند روز بهمین حال گذرانید. ولی هرساعت منتظر بود که خبری از کورس باو برسد.

تا یک روز در حالتی که تنها در اطاق نشسته بود خادمهٔ وارد گردید و باو گفت یک نفر مرد که لباس دهاتیان در بر دارد درب خانه ایستاده میگوید کار لازمی با خانم دارم و هرچه خواستم که هر سخنی دارد بمن بگوید و من بشما برسانم قبول نکرده گفت کار من کاری است که باید بخود خانم عرض کنم. اسپنوی فوراً برخواسته بدرب خانه رفت شخصی را دید که لباس نمد پوشیده و هیئتش باهالی دهات شبیه است در درب خانه ایستاده است. اسپنوی گفت بگو ببینم تو کیستی و با من چه کار داری. آن شخص گفت من یک کاری با اسپنوی خانم دارم آیا شما هستید؟ اسپنوی گفت بلی منم بگو ببینم چه میگوئی. آن شخص نگاهی باسپنوی نموده مثل اینکه با نگاه میخواست صدق و کذب سخن او را فهمیده و ندیده او را بشناسد و

ساکت ماند- اسپنوی گفت هر حرفی داری زود بگو که قراولان درب خانه و نزدیک ما هستند و محتمل است که حرف زدن مرا با تو در این جا به بینند و این مطلب برای من شایسته نیست- آن شخص گفت میخواستم عرض کنم من کسی را می شناسم که در خارج باغ فریبرز به پنجره های قصر طرف مغرب خیلی نگاه کرده است- اگر شما اسپنوی هستید بگوئید که آن شخص کیست؟ اسپنوی از شنیدن این سخن دلش بنای طپیدن گذاشت و زانوهایش لرزید ولی خود را نگاه داشته گفت خبری از طرف او داری؟ آن شخص گفت اگر شما اسم او را بدانید شاید- اسپنوی از اشتیاقی که بشنیدن خبر معشوقش داشت ملتفت کلام او نشده گفت بگو به بینم چه خبر داری- آن شخص گفت گمان میکنم چندان مایل بشنیدن خبر نیستید والا اسم او را میگفتید- اسپنوی گفت اسم او کورس است حال بگو به بینم از طرف او چه خبری آورده آن شخص نزدیک اسپنوی آمده از جیب خود نامهٔ بیرون آورده باو داد- اسپنوی نامه را گرفته در بغل خود پنهان نمود- و دست بجیب خود کرده چند عدد پول طلا بآن شخص داده گفت آیا جواب این نامه را هم تو خواهی برد-؟ آن شخص گفت کورس بمن سفارش کرده که در اکباتان بمانم و گفته است که نامهٔ او جواب نخواهد داشت- این بگفت و تعظیمی نموده رفت- اسپنوی نامه را برداشته بادلی پر از شوق باطاق خود آمده در را از داخل اطاق بست و نامه را بیرون آورده باز کرده این طور خواند-

عزیزم،

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد

لیکن امید وصل توام عنقریب هست

من برحسب وعدهٔ که به تو داده بودم بیاوری اورموزد داخل اکباتان خواهم شد و شاهد فتح و ظفر را در آغوش خواهم گرفت تو مطمئن و آسوده باش و بدان که اینهمه غوغا برای تو است- و این فتنه ها از تو برخاسته است چه که محرک

ومقصدی این لشکرکشی من هستم و منم که برضد یک پادشاه مقتدری برخواسته ام - هزاران نفر برحسب ارادهٔ من مسلح شده و جان فشانی می کنند - محرک و مالک ارادهٔ من هم عشق تواست فقط عشق تو بود که همت مرا متوجه مقام بلندی نمود و مرا واداشت که بطرف اکباتان لشکر کشیده با یک سلطنت و دولت قوی طرف شوم و اعلان شاهنشاهی خود را منتشر سازم - آری من در این خیال بودم و نقشهٔ عقلائی برای رسیدن بمقصود کشیده بودم که تا یک ماه بعد از تابستان به آسانی بمقصود خود برسم - ولی نامهٔ تو رسید و عشق تو را ماسور ساخت که علی رغم عقل و خرد جنون را پیشهٔ خود ساخته با نصف قشونی که پیش بینی کرده بودم با پادشاه مدای جنگ کنم - بنابراین گویا حق داشته باشم که تو را مخاطب ساخته بگویم -

ای فتنهٔ جهان قد بالابلای تو ای ره زن خرد سخن جانفزای تو

پیش لب تو جان دهم والا هنر نم کازخیل عاشقان شده ام من فدای تو

بلی عشق تو مرا حاضر کرده بود که تا آخرین نفس جنگ کنم یا کشته شوم یا تو را از خطر نجات دهم احتمال دومی بیش از اول بود - من هم باکی از آن نداشتم ولیکن اکنون که این نامه را می نویسم به فتح و فیروزی خود اطمینان دارم - چه که هارپاکس وزیر با دو ثلث از قشونی که همراهش بود بمن ملحق گردید - و یک ثلث از قشون او که در تحت ریاست ابیر آرتبارس بودند در ظاهر با ما در حالت جنگ می باشند - و این جنگ هم ظاهر سازیست و بدستور العمل من این طور شده است - چه که اگر ابیر آرتمبارس همراهی خویش را با من آشکار می ساخت احتمال میرفت که از بدهاک لشما ها صدمهٔ وارد آورد - لذا بنا شده که او بعد از یک جنگ مغلوب گردیده تسلیم شود - این خبر سه روز بعد از رسیدن نامهٔ من منتشر خواهد شد من قبلا خواستم که تو را از کیفیت قضیه مسبوق سازم تا آسوده باشی -

(امضا کورس)

اسپینوی بعد از خواندن این نامه خوشحال گردیده گرفتگی خاطرش بکلی رفع شد۔ دو سه روز از این مقدمه گذشت چنان که کورس نوشته بود خبر رسید که هارپاکس وزیر با تمام سرکردگان و صاحب منصبان که همراه او بوده اند بکورس ملحق شده. فقط آرتمبارس با قشون ابوالجمعی خود از ملحق شدن به کورس امتناع ورزیده و با فارسیان جنگیده است ولی بالاخره او هم تاب مقاومت نیاورده و در درهٔ کوهی محصور شده و مجبور از تسلیم گردیده است۔ ازیدهاک از شنیدن این خبر غضبناک گردیده و خانهٔ هارپاکس را آتش زده پس از آن مغان را طلب نمود و حکم کرد که تمام آنها را بجرم اینکه اسباب خلاصی کورس شده اند به دار آویختند و بتهیهٔ لشکر پرداخت۔ چند روز طول نکشید که لشکری انبوه مهیا ساخته سپاگزار را که تازه از مانیان برگشته بود جانشین خود قرار داده خود با لشکر از اکباتان خارج شد۔ باز این مطلب باعث تشویش خاطر اسپینوی گردید و تا دو روز نهایت وحشت و اضطراب را داشت چه که میدانست لشکر کورس کمتر از قشون ازیدهاک است که تهیه کرده و همراه خود برای جلوگیری کورس برده۔ ولی روز سوم خبر رسید که قبایل سیستانی و ذرهن وغیره بکورس ملحق شده اند۔ و ازیدهاک قشونی را که احتیاطاً در اکباتان گذاشته بود بنزد خود طلبیده۔ این خبر هم باعث رفع تشویش اسپینوی نگردید۔ چه که میدانست جنگ به مغلوبیت یا غلبیت لاعلی التعین خاتمه پیدا می کند۔

علی ای حال در هر یک از طرفین احتمال مغلوبیت هست۔ لذا قریب ده روز با حال تشویش و امید و خوف و رجا بسر برد۔ تا خبر رسید که کامبوزیا پدر کورس در جنگ کشته شده و کورس نعش او را به فارس فرستاده و خود با کمال جلادت و شجاعت در جلو قشون بی شمار ازیدهاک مشغول جنگ است و تاکنون قریب شش فرسخ مدی ها عقب نشسته اند۔ البته این خبر هم خاطر اسپینوی را مطمئن نمی سازد چه که هنوز جنگ تمام نشده و نتیجه معلوم نگردیده است۔ بخصوص خبر کشته شدن کامبوزیا تشویش خاطر او را

بیشتر نمود- چه در جنگی که کامبوزیا کشته شود ممکن است که صدمهٔ هم بکورس وارد آید- چنانکه گفتیم اسپنوی کسی را هم نداشت که با وی تسلی داده از اضطراب خاطرش بکاهد- لذا با طاق خود رفته و در روی تخت خواب خود دراز کشید و خیالات اضطراب آمیز بروی غلبه کرد هر چه فکر کرد فکرش بجائی منتهی نشد و خود را عاجز دید- از اینکه کمکی بمعشوق خود کرده باشد- و خود بخود میگفت- کورس عزیزم تو برای خاطر من خود را بمهلکه انداخته و در جلو شمشیرها و نیزه‌های سپاهیان مدتی مقاومت می کنی- و شب و روز آرام نداری- و من در این جا راحت و آسوده نشسته ام؛ چه کنم که کاری از من بر نمی آید- و بهیچوجه نمی توانم ترا یاری کنم- خلاصه اسپنوی مدتی بهمین حال بود تا آفتاب غروب کرد- و اطاق تاریک گشت و خادمهٔ او وارد اطاق گردیده شمع را روشن نمود- و بوی عود که با شمع آمیخته شده بود به مشام اسپنوی رسید- اسپنوی بمحض اینکه چشمش بشعله چراغ افتاد و بوی عود را استشمام نمود مجالس دعا بخاطرش رسید که زردشتیان در اوقات سختی در مجلس چراغ های متعدد روشن ساخته و بخورات بآتش مقدس ریخته دعا می کنند بخاطرش آمد که می تواند از طریق دعا بمعشوق خود یاری نماید- لذا بخادمهٔ خود امر کرد که منقلی از آتش مقدس (که همیشه در خانها موجود بود و هیچ نمی گذاشتند تمام شود) با طاق او بیاورد و هفت شمع که هر یک به بخوری آمیخته شده است روشن سازد و خود برخواسته زینت های اطاق را از طاقچه های آن برچیده به اطاق دیگر برد- و روفرشی سفید بروی قالیچه های الوان انداخته اطاق را مبدل به یک معبد کوچکی نمود- و خود نیز لباس سادهٔ پوشیده آتش مقدس در وسط اطاق و شمع ها در دو دیوار های اطراف اطاق را روشن کردند- و عطر بخورات هوا را معطر ساخت- همین که تمام لوازم مجلس دعا فراهم گشت اسپنوی چون فرشتهٔ که در مجالس روحانی مجسم شده ظاهر گردد در کنار آتش زانو بزمین زده و کتاب زند را باز کرده چند آیه از آن را بالنجه که آثار اضطرار از آن نمایان

بود خواندن گرفت. که خلاصهٔ مضمون آن آیات این بود. منم اورموزد. نور پاک مجرد. من هیچوجه مجسم نشده در جلو چشم های شما حاضر نمی شوم که بمن نگاه کنید و با من مکالمه نمائید ولیکن هروقت که مرا دوست داشته و بخواهید رو بمن کنید به مازدیسنان (۱) کامل توجه نمائید چه آنان درمیان شما نورهای پاک و مقدسند با آنها سخن گوئید منم اورموزد که نه مجسمه دارم و نه خانه و نه معبد. لیکن پیروان باید در قله کوه ها و جاهای بلند باسم من آتشکده ها و معابد بنا کنند. پس از خواندن آیات روحانیتی دید که گفتی فرشتگان دراین اطاق حاضر شده و اهریمن دراینجا راه ندارد. وبعد از آن با یک حال تضرع فوق العادهٔ برای سلامتی و فیروزی کورس دعا کرده برخواست. و در قلب خود اطمینانی دید که یقین کرد دعای او باجابت رسیده است و درب اطاق را باز کرده خادمه را طلبیده که اطاق را دو مرتبه بصورت پیش درآورد. و خودش برای تنفس هوای پاکیزه به پشت بام عمارت رفت.

دراین وقت دو ساعت از شب گذشته و ماه بحالت بدر در طرف مشرق سی درجه بالاتر از افق مشغول نورفشانی و اشعهٔ سفیدش بعمارت ها و باغات اکباتان تابیده بود و کوه الوند بواسطهٔ این روشنائی ملایم و هوای لطیف نمایش غریبی داشت. چه که سطح برف های قله و قسمت بالای کوه که روزها از اثر گرمی آفتاب آب شده و شب یخ کرده بود نور سیمین قمر را چون آئینه منعکس کرده و چون ماه می درخشید و پائین تر از برف ها سیاه بنظر می آمد و پائین تر از آن سبز و خرم بود واز وسط سبزه ها

(۱) اد به پارسی بمعنی نور و مازد و میزد بمعنی پاک و مجرد بنابراین اورموزد بمعنی نور پاک و مجرد است. و مازدیس یعنی (چون پاک و مجرد) که درمیان پارسیان یعنی اشخاصیکه پاک و مقدسند.

جوی های بزرگ آب در سینه کشی کوه خطوطی نورانی و متلألا بنظر می آمد- بواسطهٔ صافی هوا آسمان خوشرنگ و بعضی از ستاره ها دیده می شد که نور ضعیفی داشتند-

اسپنوی که بکلی از تشویش خاطر آسوده شده بود. برای رفع خستگی روح به تماشای این مناظر طبیعی و این هوای خوب بسی محتاج بود- لذا در بالای پشت بام مشغول قدم زدن و تماشا گردید- و تا نصف شب در بالای پشت بام بود- خوردن شام وطعام را بکلی فراموش کرد و هرچه عدد ساعت های ماضیهٔ شب بیشتر می شد میل او برفتن اطاق خویش کمتری گردید- تا همه بخواب رفتند و کوچه ها از عبور ددین خالی گشت چراغ ها خاموش گردید سکوت تمام قصر بلکه تمام شهر را فرا گرفت-

اسپنوی بدیواری که در لب پشت بام قریب نیم زرع ارتفاع داشت تکیه داده مشغول تماشای ماه گردید- که از دایرهٔ نصف النهار گذشته به طرف مغرب مایل شده بود-

ناگاه صدای همهمه بگوشش رسید ابتدا گمان کرد که دستهٔ شب گردانند که از کوچه عبور می کنند- و با یک دیگر حرف میزنند- ولی دقیقهٔ نگذشت که خلاف این مطلب آشکار گشت- واز هر طرف صدای های هو بلند شد و سکوت آخر شب بهم خورده مبدل بقیل و قال روز گردید که گفتی تمام اهل شهر بیدار شده و چون روز در کوچه ها راه می روند- و با یکدیگر صحبت می کنند- و همدیگر را با صدای بلند میخوانند

اسپنوی برخواسته بطرف سردر رفت واز آنجا بکوچه نگاه کرده کسی را ندید- ولی صدای پای اسپان و حرف زدن سواران از دور بگوشش رسید طولی نکشید که در آخر کوچه سوارانی نمودار گردیدند که بطرف درب قلعهٔ سلطانی می آمدند- اسپنوی ازاین مطلب تعجب نمود که دراین وقت شب این سوار ها از کجا می آیند-! و در قلعه چه کار دارند؟ تا سواران نزدیک شدند- اسپنوی نگاه کرده دید ازید هاک در جلو سوار ها می آید واسپش از خستگی قادر براه رفتن نیست

و پای خود را بزمین می کشند۔ تا به درب قلعه رسیده بشدت تمام در را کوفت۔
اسپنوی از طرز ورود ازید هاک فهمید که او با فتح و فیروزی نیامده است چه اگر او
بدشمن غلبه کرده بود بی خبر در این وقت شب وارد نمی گشت۔ بلکه قبلا خبر ورود او را
میدادند و مردم شهر باستقبال او میرفتند۔ برفرض این که ازید هاک باین جنگ اهمیتی
نداده و از روی بی اعتنائی از استقبال و غیره چشم پوشیده باشد۔ اقلا مثل سایر مسافرت
ها یک روز قبل خبر ورود خود را میداد۔ خلاصه بعد از آنکه مدتی ازید هاک در را با کمال
شدت کوفت دربان در را باز کرد و شاه داخل قلعه گردید۔ اسپنوی برای اینکه شاید
از سبب آمدن شاه در این وقت مطلع شود از جائی که بود بطرفی که مشرف بر حصار
اول بود رفته شاه را دید که داخل حصار گردید و بطرف اطاق سیاگزار رفته در را
بسته دید۔ و بشدت در را کوفت و سیاگزار را صدا زد۔ در این وقت چند نفر
از خدام قلعه هم بیدار شده بطرف شاه آمدند و با و تعظیم کردند۔ شاه بآنها اشاره کرد که
از نزد او دور شوند۔ بعد از چند دقیقه درب اطاق باز شد و سیاگزار با لباس
خواب بیرون آمد۔ اسپنوی در بالای پشت بام بالای درب اطاق مزبور آمده
گوش خود را بلب بام گذاشت که صحبت های آنها را بشنود۔ با اینکه شاه خیلی
آهسته صحبت میکرد۔ اسپنوی این چند کلمه را از او شنید که میگوید۔ پشت دروازه های
شهر را هرچه زودتر بدهید خاک ریز کنند۔ قشونی که در شهر حاضر است بمحافظت شهر بپردازند
و نیز کلمات دیگری هم شنید که دلالت بمغلوبیت شاه میکرد۔ و مطمئن گردید که کورش غالب
شده و قشون ازید هاک شکست خورده است۔ شاه قریب نیم ساعت با سیاگزار صحبت کرده
پس از آن بحصار دوم رفته داخل اطاق خواب گردید و سیاگزار هم لباس پوشیده از
قلعه بیرون رفت و اسپنوی با خاطری خوش از پشت بام پائین آمده باطاق خود
رفته خوابید۔

فصل نوزدهم

(محاصره)

فردای همین شب یک وحشت و اضطراب فوق العاده بقلوب اهالی اکباتان حکم فرمائی میکرد قریب سه ربع از قشون ازبیدها بکلی متفرق شده و یکربع دیگر آنهم خسته وخراب وارد شهر می شدند. و در شهر هم اینقدرها قشون نبود. تمام دکاکین و بازار ها بسته مردم شهر مبهوت وسرگردان هر لحظه مترصد رسیدن قشون کورش بودند. تا نزدیک غروب تمام دروازه ها خاکریز گردیده برج و باروی شهر مرمت شد. و اطراف قلعه های هفت گانه و برج های آنها هم پر از سپاهیان گردید. اول غروب خبر رسید که مقدمة الجیش قشون کورس به دو فرسخی شهر رسیده اند. و آن شب را همه اهل شهر باضطراب خاطر گزرانیدند. مگر اسپنوی که خوشحال بود ولی خوشحالی خود را پنهان می نمود. و در ظاهر خود را چون سایر زنان و دختران قلعه شاهی مضطرب و پریشان نمایش میداد. اول آفتاب قشون کورس دور شهر را احاطه کردند و خواستند هجوم کرده داخل شهر شوند. ولی دروازه ها بسته بود و اطراف شهر همه سنگ بندی شده و سپاهیان مدافع بالای برج ها و پشت بام ها با سنگ وغیره از ورود آنها مانع می شدند. مدت این محاصره سه روز طول کشید. و اسپنوی از طول مدت محاصره و از اینکه معشوق او کمتر از نیم فرسخ از وی دور است و با وجود این قادر بدیدن آن نیست غمگین و چون ساعت وصال نزدیک شده بود آتش عشق او تیزتر گردیده در کانون سینه اش شعله ورگشت و غالباً برخلاف سایر زنان قصر به پشت بام میرفت که شاید کورس را در میان لشکریان وی از دور به بیند بلکه بدیدن سواران او هم اکتفا می نمود. و از مشاهده حمله پی در پی آنها لذت می برد. روز سوم طرف

عصر خبر رسید که لشکریان کورس از طرف جنوب شهر دیوار قلعهٔ دور شهر را خراب کرده داخل شهر شده اند ـ و مستحفظین آن طرف قوهٔ مدافعه و مقاومت در خود ندیده فرار کرده اند ـ اسپنوی به محض شنیدن این خبر فوراً از اطاق بیرون آمده بالای پشت بام رفت چون محل قلعهٔ شاهی در بالای تپه بود و از بالای پشت بام های آن دیدن تمام شهر ممکن بود ـ اسپنوی بطرف جنوب شهر نظر انداخته جوانان پارسی را دید که شمشیر های عریان در دست دارند ـ و از معبری که باز کرده اند چون سیل بنیان کن وارد شهر شده به لشکریان ازیدها حمله می کنند ـ و آنها چون پشه که از جلو باد سخت می گریزد از مقابل آنها فرار کرده در خانه ها پنهان می شوند ـ ساعتی طول نکشید که تمام دروازه های جنوبی را باز کرده برج ها را متصرف شدند ـ و از هر طرف قشون فارس پیاده و سواره وارد شهر گردیدند ـ اسپنوی از شجاعت و پهلوانی آنها تعجب می نمود و میدید که بعضی از آنها با شجاعتیکه در بالای پشت بامها و برجها بودند تیر می انداختند ـ و بعضی دیگر شمشیر بدست گرفته و زره در بر کرده ابداً اعتنائی به سنگ های گران که از بالا چون تگرگ بسرشان می بارید نکرده از راه پله ها بالا رفته سپاهیان مدرا اسیر می کنند یا اگر راهی پیدا نکنند با کمند به بالای بام ها بر می آیند و بواسطهٔ لباس ارغوانی همدیگر را شناخته و از قشون مدی ممتاز اند ـ اسپنوی این غوغاها را مشاهده میکرد و با صدای پستی این شعر را می خواند ـ

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
یا مگر یار ما به خانه زین است

هنوز ظهر نشده بود که تمام شهر به تصرف شجاعان پارسی درآمد و اطراف قلعه ها که در وسط شهر بودند محاصره شد ـ مستحفظین قلعه ها هم بیش از یک ساعت تاب مقاومت نیاورده همگی تسلیم شدند سپاگزار هم که در قلعهٔ داخلی بود بعد از برداشتن دو زخم کیا

از دست راست و دیگری از شانه چپ دستگیر گردید. آن وقت نوبت به قلعه سلطانی رسید و لشکریان کورس دور قلعه را گرفتند و می خواستند به قهر و غلبه وارد قلعه شوند. اسپنوی در این وقت فقط همش مصروف بود باینکه شاید بتواند کورس را در میان لشکریان به بیند. ناگاه چشمش بسواری افتاد که در نزدیک درب قلعه ایستاده فرمان یورش میدهد که قشونش بوسیله کمندها از دیوار مرتفع قلعه بالا روند. از دیدن این سوار زانوهای اسپنوی لرزیدن گرفت و رنگ صورتش تغییر کرده و میل داشت که بتواند خود را از دیوار قلعه به پائین انداخته بنزد کورس رود. در این بین دید که مدافعین قلعه دست از مدافعه کشیدند. و درب قلعه باز شد. معلوم گردید که از یدهاک دیگر جنگ را بی ثمر دیده و تسلیم شده است. اول کسی که از در قلعه داخل گردید کورس بود که از اسب پیاده شده وارد قلعه شد و پشت سراو قریب بیست نفرهم وارد گردیدند.

اسپنوی فوراً از پله ها پائین آمد و کورس را دید که شمشیر در دست دارد و می خواهد داخل حصار دوم قلعه گردد. اسپنوی بمحض دیدن کورس پایش از رفتار باز ماند. و بدیواری تکیه کرده ایستاد.

اما کورس چون بدرب حصار دوم رسید برگشت بعقب نگاه کرد که شاید یکی از خدام قصر را دیده از محل ازیدهاک پرسش نماید ناگاه چشمش باسپنوی افتاد که بفاصله بیست قدم از او بدیوار تکیه کرده وایستاده است یک مرتبه از دیدن معشوقه قلبش بنای طپیدن گرفت و اعصابش سست شده نزدیک بود که شمشیر از دستش بیفتد و قریب یک دقیقه به همین حال باقی ماند. بعد از آن بطرف همراهان خویش متوجه شده بآنها امر کرد که از او دور شوند. و خود بطرف اسپنوی رفت تا نزدیک او رسید ولی هیچ یک از این دو نفر نتوانستند بدیگری تهنیت بگویند. و تا چند دقیقه هر دو آنها مبهوت در مقابل یک دیگر ایستاده بهمدیگر نگاه می کردند. تا بعد از مدتی

کورس دست اسپنوی را گرفته فشاری داد بواسطهٔ این فشار حال هردو تغییر کرد - وخون بدن شان که جریانش بطی شده اسباب سستی اعصاب و پریدگی رنگ صورت هردو گردیده بود - یک مرتبه به جریان افتاد و رنگ رخسار شان برافروخته شده اسپنوی نیز دست کورس را که در دست داشت فشار داده باو گفت - شاهزادهٔ عزیزم - توئی ؟ : توئی که در مقابل خویش مشاهده می کنم یا چشم من اشتباه می کند ؟ توئی برابر من یا خیال در نظرم ؛ خدایا ! خدایا این به بیداری است که من مشاهده می کنم یا خواب می بینم - ؟ کورس تبسمی نموده گفت عزیزم اسپنوی نه خواب هستی و نه اینجا عالم خیال تو است بلکه عالم بیداری است - و این منم که برای رسیدن بتو شمشیر کشیده سپاه بی شمار از یدهاک را که چون دیوار آهنین میانه من و تو فاصله بود از میان برداشته خود را بتو رسانیده ام - این همه هیاهو که مشاهده می کنی عشق تو باعث آن شده و این همه شمشیرها برای خاطر تو از نیام کشیده شده است و این غوغاها را عشق تو در عالم انداخته است -

خلاصه این دو نفر عاشق و معشوق که مدت ها است همدیگر را ندیده اند در این گیر و دار که هیچکس تکلیف خود را نمی داند جمعی می ترسند و نمی دانند چه بسر آنها خواهد آمد - طایفه از غلبه و فیروزی خود شان خوش حالند ولی بواسطهٔ اینکه فرمانده آنها مشغول معاشقه است تکلیف خود را نمی دانند - در صحن حصار تا مدتی مشغول صحبت بودند - بعد از یک ساعت کورس صدای قیل و قال شنیده بطرف در نگاه کرده دید جمعی از سپاهیان خاصهٔ او داخل قلعه شدند - و ملتفت شد که آنها چون دیده اند مدتی گذشته و از او خبری نشده است ترسیده اند که سانحهٔ روی داده و صدمهٔ باو رسیده باشد - از این جهت بی اجازه داخل قلعه شده اند - لذا بطرف آنها متوجه شده اشاره کرد که در همان جا بایستید -

بعد از آن از اسپنوی پرسید که ازیدهاک در کجا است ؟ اسپنوی جواب داد که شاه

باسی نفر در برج طرف مغرب قلعه است. و قریب دویست نفر هم که مستحفظ قلعه هستند
در برج های اطراف قلعه می باشند. کورس گفت که تو برو و زنهائی که در قلعه هستند
در حصار مخصوص خودتان جمع کن و بآنها اطمینان بده که احدی بآن حصار نخواهد آمد و در آنجا
منتظر باش تا از طرف من بتو خبر برسد. اسپنوی گفت چشم من این کار را خواهم کرد ولی
مطلبی دارم که لازم است حالا عرض کنم و آن این است که در این مدت بسیاگذار با من
خیلی همراهی کرده و خواهش می کنم که شما او را عفو کنید. کورس جواب داد که من ازیدهاک را
هم با این که با من منتهی درجه بدرفتاری را نموده است خواهم بخشید تا چه رسد به بسیاگذار
که با من دوستی ها کرده است. اسپنوی نظری از روی امتنان بکورس نموده رفت

پس از آن کورس متوجه سپاهیان گردیده و بآنها امر کرد که بسر پشت بام رفته
مستحفظین قلعه را خلع سلاح کرده و ازیدهاک را محترمانه نزد او بیاورند و خودش با
گاربکس و چند نفر از روسای قبایل باطاق بزرگی که در این حصار بود و ما قبلا آن
را دیده ایم رفتند. و کورس در بالای تختی که در این اطاق گذاشته شده و احدی جز
پادشاه حق نداشت که بر آن قرار گیرد نشست. و همراهان او بوی تبریک این
فتح بزرگ را گفتند. پس از آن کورس امر کرد که در میان شهر اعلانی منتشر نموده و بمردم
اطمینان دهند که از طرف او و سپاهیانش ابدا خطری متوجه کسی نخواهد شد. تمام مردم
آسوده و راحت مشغول کسب و کار خودشان باشند و نیز حکم اکید از طرف کورس
صادر گردید که لشکریان با اهالی اکباتان و سایر بلاد بطور دوستی و مهربانی رفتار نمایند.

پس از آن یک نفر از سرکردگان وارد اطاق شده خبر داد که تمام مستحفظین قلعه برقت
چنین شدند. و ازیدهاک هم حاضر است. کورس امر کرد که او را داخل اطاق نمودند و
از او نهایت اکرام و احترام را بعمل آورده و در پهلوی خود نشانیده بطور مهربانی و
دوستی با وی سخن گفت.

خلاصه کورس آن روز را تا سه ساعت از شب گذشته مشغول بود یک یک بزرگان و روسای مدی را طلبیده و بآنها اطمینان می داد که بهیچوجه از شأن و رتبه آنها کاسته نخواهد شد۔ و هر کدام مثل سابق مصدر کارهای مملکت مدی خواهند گردید۔ و حکم کرد تمام اشخاصی را که در جنگ اسیر شده بودند آزاد ساختند۔ فردای آن روز ازیدهاک را با همان جلال و کبکبه که در زمان سلطنت حرکت میکرد و مسافرت می نمود با جمعی از سواران فارس بطرف پازارگاد روانه ساخت۔ و سفارش نمود که اورا در عمارت شاهی منزل دهند و عمارتی عالی برای او بنا کنند که بعد از اتمام در آنجا منزل کند و نیز دستورالعمل داد که ماندان مادرش را بزودی با احترام روانه اکباتان نمایند۔ و سیاگزار را هم در قشون منصب سرداری داد و اورا ملقب بلقب کی آرش نمود که لقب جدش بود۔ و امر کرد بهرام را که در جنگ کشته شده بود با جمعی دیگر از مقتولین با نهایت اجلال و احترام به خاک سپردند۔ و هارپاکس را رئیس سپاهیان خاصه نمود و اورا ملقب به پیران ویسه ساخت۔ آرتمباس را منصب وزارت بخشید۔ فرخ را بحکومت ماتیان منصوب داشت۔ خلاصه کورس در مدت یک ماه طوری با رؤسای مد و رعایای آنجا رفتار کرد که دل تمام آنها را بحکومت و سلطنت خود جلب نمود۔ و از خلیج فارس تا بحر خزر در تحت سلطنت و اقتدار کورس درآمد۔ و تمام رؤسای قبایل و اشخاص با نفوذ اورا بالسلطنت و شاهنشاهی سلام کردند۔ و لفرمان او تن در دادند۔ و برای اینکه بکلی بیگانگی را از میان مد و پارس بردارد مملکت خویش را (پارس و مدی) نام نهاد و به مدی ها این طور وانمود کرد۔ که چون او پسر دختر ازیدهاک است تاج و تخت کیان بارث بوی رسیده و در معنی باز هم سلطنت از دست طایفه مد خارج نگشته است۔

و بمناسبت اینکه کورس در صباحت منظر و خوش روئی بی نظیر بود اهالی مد اورا

(خوشرو) می گفتند و کم کم این لقب تحریف شده مبدل به خسرو گردید. و بمنزله اسم شد لذا اهالی مد او را کی خسرو نام نهادند و لقب کی را که مخصوص سلسله کیقباد بود بوی دادند اهالی فارس هم که مدتی بود که در تحت تبعیت قبیله مد بودند بواسطهٔ اینکه کورس از طایفهٔ آنها است و بوسیله او سلطنت از مدی ها بفارسیان منتقل گردیده است نهایت درجه او را دوست میداشتند. خلاصه کورس با این تدابیر حکیمانه ملت فارس و مد را ملت واحد ساخت. و پس از یک ماه ماندان هم وارد اکباتان شده و بدیدار کورس مسرور به خوش حالی اینکه پسرش شاهنشاه شده است از خیالات کشته شدن شوهرش کامبوزیا و خلع پدرش از دیدهاک منصرف و آسوده گردید.

فصل بیستم

(عروسی)

یک ماه از تابستان گذشته و هوا بالنسبه گرم شده است ولی اکباتان یکی از شهرهای کوه پایه است و هوای آن اینقدر گرم نیست که انسان متألم شود و محتاج به ییلاق باشد اگر هم کسی بخواهد در شهر اقامت نکند باغات اطراف شهر و دره های باصفای کوه الوند در خوبی هوا و گوارائی آب بی نظیر است و هیچ وجه انسان محتاج نیست که بیش از نیم فرسخ از شهر دور باشد باینجهت و بجهات دیگر کورس تقلید از سلاطین سابق ننموده و بقصر فریبرز نرفته و همچنین تمام امرا و سرکردهگان در اکباتان و باغات اطراف آن اقامت دارند. در این وقت اگر در بازارهای طولانی این شهر گردش کنیم خواهیم دید که تمام دکاکین زینت شده و مردم لباس های نو پوشیده و یک سرور و شادمانی فوق العادهٔ در این پای تخت بزرگ حکم فرما است چیست؟ چه خبر است؟ اکنون چهار ماه از عید نوروز میگذرد و به عید مهرگان دو ماه تمام مانده است و عیدی هم در این فصل و در این وقت که اینقدر اهمیت داشته باشد

سراغ نداریم. پس علت این عیش و سرور چیست؟ برای فهمیدن این مطلب لازم است که قارئین خود را بعمارت سلطنتی متوجه سازیم. اکنون دو ساعت به غروب مانده است و عمارت های قلعه سلطانی وضعش غیر سابق است تمام اطاق های قلعه مرتب و درها شان باز و شمعدان های طلا و نقره که شمعهای آمیخته با بخورات بان ها زده شده در وسط اطاقها چیده اند و عدهٔ عملهٔ آشپزخانه بمراتب بیش از پیش شده و همگی مشغول طبخ هستند. پیش خدمت ها سبوهای مشروبات را متصل از خمها پر کرده و از خم خانه های عمارات بقهوه خانه ها می برند. از این وضع معلوم است که امشب در این قلعه مهمانان زیادی خواهند آمد. بلی این تهیه تهیهٔ عروسی است و گمان ندارم که عروسی جز برای کورس پادشاه با اقتدار پارس و مدی باشد چه که امروز کسی جز او این قدر در نزد اهالی اکباتان محبوبیت ندارد که مردم عروسی او را چون عیدی بزرگ دانسته و بازارها را زینت کرده و از صمیم قلب اظهار سرور و شادمانی نمایند. یک ساعت از شب گذشته و تاریکی شب رسید ولی تمام حصارهای قلعه سلطانی و اطاقهای آنها از روز روشن تر است در هر یک از حصارها یک صنف از مردم دیده می شوند که برای عروسی دعوت شده اند. صدای ساز و آواز از هر گوشه بلند بساط عیش و عشرت در هر یک از اطاق ها گسترده شده است پیاله های شراب که متصل از شراب پر و خالی می شوند دائماً در گردش و ساقیان آنی از کار فارغ نیستند. در حصار مخصوص آرتیبارس جمعیت نسوان هستند و یکی از اطاق های بزرگ که در سمت جنوب حصار است بیش از همهٔ اطاق ها انظار را بخود جلب می کند. چه در این مجلس دختران و زنان جوان جمع شده و مشغول خواندن آواز و نواختن ساز می باشند و روشنائی شمع ها بمراتب بر جلوهٔ خوشگلی اهل مجلس افزوده است. در یک طرف اطاق روی یک صندلی دسته داری اسپنوی نشسته آثار حیا و خجلت از چهرهٔ گلنارش ظاهر و هویدا است لباس بلند از ابریشم

گلی در بر کرده و تاجی مکلل بجواهرات والماس های برلیان بر سر نهاده و انعکاس روشنائی یک تلألؤ غریبی در آن ها احداث کرده است - اگرچه مشاطه گان برای تزئین و غنج اسپنوی حاضر شده اند ولی او راضی به بعضی پیرایه ها نشده و سادگی طبیعی را بهتر از هر نحو زینت و پیرایه دانسته - ابروهای مقوسش مستغنی از وسمه و چشمهای سیاهش بی نیاز از سرمه است - مشاطگان هم مجبور شده اند که رای اسپنوی را پذیرفته بگویند.

توارا بغازه چه حاجت که رخ بیارائی   که شمع جمعی و چون مه بحسن یکتائی

پس کورس کجا است؟ و او مشغول چه کاری است؟ چه در هیچ یک از حصارها نیست و اطاقی که حجله خانه او است خالی از جمعیت و جز شمع دانها و مجمره ها در آنجا چیزی از لوازم مجلس دیده نمی شود -! در طرف جنوب قلعه شاهی یک مهتابی بزرگی هست که یک طرف آن باز است و از آنجا غالب نقاط شهر دیده می شود - و در سه طرف آن اطاق های کوچک است و عوض آجر در این مهتابی کاشی های بسیار ممتاز بکار رفته و یک طرف مهتابی گلدان ها که دارای گلهای معطر با الوان مختلفه گذاشته شده - و در طرف دیگر قالیچه های بسیار اعلی انداخته و شمعدان های طلا گذاشته شده - کورس با چند نفر دیگر که یکی از آنها سیاگزار است نشسته اند - و دو نفر پیش خدمت قدری دورتر از اهل مجلس بحال ادب سرپا ایستاده اند - هیچ وجه شراب و پیاله در این مجلس راه نیافته و دور گردش نیست و از اقسام آلات طرب هم چیزی دیده نمی شود - فقط گاه گاهی یکی از اهل مجلس چند شعری میخواند - و دیگران با کمال میل بدون این که حرکت غیر مطبوعی برخلاف ادب از آنها سرزند گوش می دهند - اگرچه ظاهراً اسباب عیش مهیا نیست ولی یک سرور و خوشحالی در قلوب این چند نفر حکم فرما است که اثر آن از بشرهٔ صورت و ظاهر حال آنها آشکار است - مگر یکی از آنها که صورتاً خود را خوشحال می نمایاند - لیکن اثر

گرفتگی را از چهره اش بعد از اندک وقتی می توان دید. کورس که اینگونه دقایق را خوب می فهمید ملتفت این مطلب شده رو باو نموده گفت. شاه زاده شما را دل تنگ و گرفته می بینم؟ آیا در این موقع سبب دل تنگی شما چه چیز است؟ مگر نه من دوست صمیمی تو هستم و چند مرتبه با تو عهد مودت بسته ام؟ مگر نباید شما در وقت سرور من مسرور و خوشحال باشید اگر سبب دل تنگی شما از جهت پدر تان است او امروز محترم تر از زمان سلطنت خود زندگانی می کند. و اگر جهت دیگر دارد بگوئید که من برای رفع دل تنگی شما از هیچ اقدامی کوتاهی نخواهم کرد. سیاگزار جواب داد اعلیٰ حضرتا من هیچ وجه از این حیثیات دل تنگ نبوده و نیستم بلکه از خوش بختی شما نهایت خوشحالی را دارم. پس از آن محض اینکه موضوع صحبت را تغییر داده و نگذارد که کورس بیش از این دنباله این سخن را استداد دهد بعد از اندک سکوتی بطرف یکی از پیش خدمت ها که جوان خوشکلی بود اشاره کرده گفت: هرمز در وقتی که در مملکت لیدی بودیم بعضی از آوازهای طایفهٔ فریژی را در کمال خوبی آموخته است اگر اعلیٰ حضرت اجازه بدهند چند شعری بخواند خالی از کیفیت نخواهد بود. و همچنین چون در مملکت لیدی جمعیتی از ترکان اقامت دارند بعضی از اوزان ترکی را هم خوب می داند. کورس گفت چه عیب دارد بخواند.

هرمز از شنیدن اسم لیدی حالش تغییری پیدا کرد و به ستونی که در طرف راست او بود تکیه کرده شروع کرد بخواندن ولی کورس را جواب سیاگزار قانع نکرده بود و در فکر بود که علت دل تنگی سیاگزار را بداند. و از زیر چشم بصورت او نظر می نمود چون صدای هرمز بلند شد یکی از اوزان فریژیان را با صدای گیرنده که داشت خواندن گرفت. کورس بصورت سیاگزار نگریسته دید گرفتگی او بیشتر گردید و هر شعر از اشعار هرمز یک پرده از روی درد درونی سیاگزار برداشته و در هر مصرع چهرهٔ او گرفته تر می شود. و همین حال هرمز هم منقلب گردیده در آخر این دو شعر ترکی را با وزن قره داغ خواندن گرفت.

هجران گیجه سی یا نقش ایلیوز دیم ‌ ‌ ‌ ‌ ایام وصال شکرینی ایلمزدیم
ایلسیدیم اگر بیله اولور درد فراق ‌ ‌ ‌ ‌ واللهی اولو بجه سندن آیرلمزدیم

همچنان که اشعار پارسی برای مجالس بزم و زمان عشرت مناسب است غالب اوزان ترکی هم خصوصاً وزن قره باغ مناسب با اوقات یأس و نا امیدی است چنانکه می توان گفت حالت عاشقی را که از معشوق خویش دور افتاده و امید ندارد که زمان مهجوری و ایام فراق و دوریش بسر آید وزن مزبور مجسم می کند۔

حالا قارئین این حکایت که از حال هر مزخبر دارند و میدانند که او شیفتهٔ آریدیس شده و دیگر هم امید دیدار او را ندارد وقتی شعرهای مزبوره را با وزن دلیجهٔ قره باغ بخواند آواز او در قلب سیاگزار که او هم بدرد صاحب صدا مبتلا است چه اثری خواهد داشت؟ بی چاره سیاگزار از اثر این صدا فراموش کرد که اینجا مجلس عروسی و محل عیش و شادمانی است و یکمرتبه چون سپندی که بروی آتش تیز افتاده باشد بی اختیار عنان اشک را رها کرده با صدای گرفته هایهای بنای گریه را گذاشت ۔ کورس که ابتدا گمان میکرد گرفتگی سیاگزار برای خاطر محروم شدن از تخت و تاج است اشتباهش رفع شد چه که از این آواز و از این گریه صدای عشق استماع نموده و بوی محبت بمشامش رسید و دانست که سیاگزار اسیر عشق و در بند محبت است ۔ لذا قدری صبر کرد تا سیاگزار گریه کرده دلش اندکی آرام گرفت پس از آن دست او را گرفته گفت برخیز قدری با همدیگر قدم بزنیم ۔ سیاگزار برخواسته با کورس از مجلس خارج شدند ۔ و در بالای غلام گردش دور قلعه بنای قدم زدن گذاشتند ۔ کورس ابتدا بسخن نموده گفت شاهزاده من گمان نمی کردم که تو حال سابق خود را از دست داده و دل بستگی پیدا کرده باشی ۔ سیاگزار گفت از کجا معلوم است که این طور شده باشد ۔ کورس گفت دیگر لازم نیست که شما مطلب را پنهان کنید چه که تمام اعضا و جوارح شما با زبان فصیح چیزی را که تو پنهان داشته و

زبانًا انکار می کنی با صدای بلندی گویند حال به گو بید به بینم دلبستهٔ کیستی ؟ که امنظور از مفارقت او دلتنگ هستی ؟ سیاگزار دید که سر درونش آشکار گردیده و دیگر نمی توان انکار کرد. بعلاوه هر وقت باشد باید این مطلب را بکورس بگوید و در باب خواستگاری تروبیز با وی مشورت نماید. لذا تفصیل عاشق شدن خود را با تفصیلاتی که میان او و کرزوس و آودیات واقع شده بود همه را برای کورس نقل کرد.

کورس گفت اگر این مطلب را زودتر بمن گفته بودی من عروسی نمی کردم تا آنکه تورا بمعشوقه ات برسانم چه که تو برای من خیلی زحمت کشیدهٔ و پاس عشق مرا داشتی در وقتیکه از عشق خبر نداشتی. اما دیگر حالا گذشته ولیکن من عهدی کنم که راحت نه نشینم تا تورا بمقصود برسانم شما سه روز بعد یعنی روز جمعه طرف صبح بنزد من بیائید تا در این باب مشورت کرده و هر اقدامی که لازم بدانیم بکنیم. سیاگزار از کورس تشکر نمود و قدم زنان آمدند تا به حتابی رسیده و در مجلس نشستند.

و در این وقت حال سیاگزار تغییر کرده و گرفتگی او مبدل بفرح و خوشحالی شده بود ولی هرمز به همان گرفتگی و حالت حزن و اندوه باقی و بستون تکیه کرده بی حرکت ایستاده بود. کورس بطرف هرمز نگاه کرده گرفتگی او را دید و بعد چند کلمه آهسته با سیاگزار صحبت نموده سر بلند کرده به هرمز گفت. بارک الله بسیار خوب خواندی و عنقریب تورا به مملکت لیدی خواهم فرستاد که در آنجا علم موسیقی تحصیل کنی. هرمز از شنیدن این سخن شاد شده و برای اظهار تشکر تعظیمی نموده اثر خوشحالی در بشرهٔ صورتش نمایان گردید. در این وقت چهار ساعت از شب گذشته بود پیشخدمت خبر داد که شام حاضر است. اهل مجلس برخواسته با طاق سفره خانه رفتند و شام خوردند. نیم ساعت بعد از صرف شام سیاگزار با یک نفر از جوانان پارسی که از قبیله پاسارگادی (قبیله خود کورس) بود کورس را برداشته به حصاری بردند

که اطاق حجله خانه در آن بود. و ماندان مادر کورس با چند نفر از زنان کورس را
استقبال نموده باطاق عروس بردند. کورس بمعشوقه خود رسید. ولی سیاگزار
هنوز بدرد فراق مبتلا و فرسنگ ها از معشوقه خویش دور است.

تمام شد

جلد اول عشق و سلطنت با امید واریم بزودی مشغول طبع جلد دوم
و سوم گردیده بلکه از این راه خدمتی بمعارف و معارف
خواهان نموده باشم بتاریخ ۵ رمضان المبارک
۱۳۴۴ هجری

تقریظ

کتاب عشق و سلطنت یا فتوحات کورس کبیر (سیروس اعظم) تالیف جناب مستطاب
یگانه فیلسوف ادیب دانشمند آقای آقا شیخ موسی کبود راهنگی مدیر محترم مدرسه
دولتی نصرت همدان رمانی است تاریخی ادبی اخلاقی که تاریخ نیاکان ما را با بیان
شیرین شرح میدهد و می توان گفت اولین رمانی است که در ایران با اسلوب مغرب
زمین تالیف شده و مؤلف آن بخوبی از عهده برآمده است. خواندن این کتاب
برای عموم هموطنان لازم. و خوانندگان از مطالعه آن استفاده های قابل
تقدیر خواهند نمود.

رئیس معارف و اوقاف همدان (محمود)

سپاس خدایرا که شرکت مختصر ما موفق گشت بطبع یکجلد از حکایت تاریخی که قدر و منزلت آن در معارف
ایران بی اندازه و قابل همه گونه تقدیس و تعریف است این کتاب را که نویسندهٔ محترم آن بطرز قصه نوشته تاریخی
است بی نظیر و ایرانیان را عموماً مفید. شک نیست که اغلب میدانند این ایام دانشمندان عالم همّ خود را
صرف این نموده که مطالب علمی را لباس قصه پوشانیده در محضر عام گذارند و فواید آن لازم بتذکار گویا
نباشد قصه (رمان یا ناول) چیزیست که طبیعت بشر را بخود جذب میکند بعکس بعضی کتابها که خواننده آن کسل
میشود و مطالب آن در حافظه نقش می بندد و مجهولاتش معلوم میگردد این است که در حقیقت هم زیارت هم
هم سیاحت حاصل شده بر معلومات افزوده طبیعت را نیز فرحی حاصل گشته چیزی که مایهٔ تأسف است این است
که هنوز در مملکت ما آن حس و شوق که برای ترویج و تشویق این گونه کارها باید نیست. از این سبب اگر
کتابی نویسنده بنویسد در صندوق غفلت می پوسد و کسی بطبعش اقدام نمی کند اگر کسی هم اقدام کرد بعوض
اینکه زودتر خریدارش شوند از هر طرف ملامتش میکنند که طماع! کتاب با این قطر را در فرنگستان به نصف
این قیمت یا کمتر میفروشند دیگر غافل از اینکه در فرنگستان هیچ کتابی را اگر کسی نوشت اولین مرتبه اقلاً صد
چهار صد هزار طبع میشود بفاصله سه چهار ماه فروش میرود ولکن بدبختانه ما هزار جلد طبع نموده امید نداریم یک
ساله بفروش برسد. گذشته از اینها این قدر ارباب توقع یعنی کتاب مفت خوان در ملت محبوب خود داریم
که بمنزله زحل از مشتری بیشتر است برادران همتی کنید تا علوم را توسعه دهید ترقی و عزت و شوکت بدست
آوردن فقط و فقط منحصر به توسعه علم است تا ملت ما عالم نشوند ترقی و عزت غیر ممکن است چون راه ترقی
منحصر بعلم است بکوشید بهر وسیله و اسبابی که بنظرتان میرسد متوسل شوید تا توسعه دهید علوم را هیچ کس
از ملت ایران را مستثنی نمیکنیم میگوئیم بر همه ایرانیان فرض است که خود را اعلم بدانند هر کس هر چه بیشتر میدانند
به آنکه کمتر میداند بیاموزد کبر و غرور و خود پرستی را ترک کنند باری سخن بدرازا کشید اگرچه این رشته سر دراز دارد و آنچه
بگوئیم و بنویسیم بانتهای آن غیر ممکن است که برسیم. لذا توفیق همه هموطنان خود را از خدا خواسته از اهل قلم نیز متمنی
هستیم که بیکاره ننشینند و نیز امید داریم بهمین زودی مشغول بطبع جلد دوم و سوم این کتاب و کتابهای دیگر شویم
(حاجی فتح الله مفتون یزدی. ۶ رمضان المبارک سنه ۱۳۳۲ - بمبئی)

کتاب

عشق و سلطنت

یا فتوحات کورس کبیر (سیروس اعظم) تالیف

جناب مستطاب آقای شیخ موسی کبودرآهنگی

مدیر مدرسه نصرت

همدان

این کتاب را از ادرس ذیل طلب کنید

(۱) بمبئی پست نمبر ۹ - نصرالله وشرکا

(۲) مشهد - سرای حسینیه - نصرالله وشرکا